ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهشتادوپنجم، دی‌ماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: صادق هدایت، صفدر تقی‌زاده، اسدالله امرائی، نیما ولی‌زاده، محسن میرزایی، انسیه اسماعیلی نیستانی، مرتضی فضلی، نسیبا عظیمی، سپاس ریوندی، حشمت کامرانی، فتانه حاج سیدجوادی، غزال شاه‌پناه، علی رزم‌آرای، زهرا کرمی، محمود کلاتی، امیرکیوان صمدی، فرزادسیاهپوش، حمید سلیمانی رازان فاطمه کاشانی‌زاده امیرحسین عزتی، محمدحسین سبزی، مهشید رضایی، روشنا علیرضازاده، حانیه عباسی، علی ذوالفقاری مبصر، سمیه جعفری، مونا آواد، دوروتی ادواردز هنری بستون، ایگناک کونوس، فلورا استییل، میلان کندرا، جمیز تربر، روبرتو بولانیو، جیمز تربر، ایوان کلیما، اسکار واید هنریک ایپسن، ژان‌مارک ولی

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده

زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی

آرزو معظمی، نازیلا خوشنود

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

----

info@chouk.ir

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، انتقادات، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوهشتادوپنجمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

همیشه در جلسات داستان‌نویسی به هنرجویان توصیه می‌کنم که شیوهٔ نگارشی مدرن و پست‌مدرن را انتخاب کنند؛ به این دلیل که مخاطب امروز با این شیوه‌ها ارتباط بهتری برقرار می‌کند و مهم این‌که ادبیات جهان هم به این سو حرکت کرده‌است؛ اما به نظر می‌رسد، پسندیده است که در این سبک‌وسیاق هم به مفاهیم ارزشمند سنتی خود بپردازیم؛ چراکه فاصله گرفتن از ارزش‌های سنتی، ضربه‌های جبران‌ناپذیری را به‌خصوص در سال‌های اخیر به فرهنگ کهن ما زده‌است و متأسفانه شاهدیم که مفاهیم غربی و نامأنوس با فرهنگ ایرانی، آسیب‌هایی جدی به پیکر جامعه و خانواده‌ها وارد کرده‌است؛ یکی از این سنت‌های فرهنگیِ ارزشمند، «شب یلداست» که باعث عجین‌شدن ادبیاتِ قصه‌گویی با خانواده و جامعهٔ دیرپای ایرانی است. با حفظ چنین آیین‌هایی که سرآغاز دوستی و عشق در محافل خانوادگی است، دیگر جایی باقی نخواهد ماند، برای هالووین غربی‌ها که چیزی جز تقلید کورکورانه و القای ترس و وحشت است!



موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
دوره داستان‌نویسی
دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
دوره ویراستاری و درست‌نویسی
کارگاه نقـد فیـلم و داسـتان
دوره فن بیان و روایتگری
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



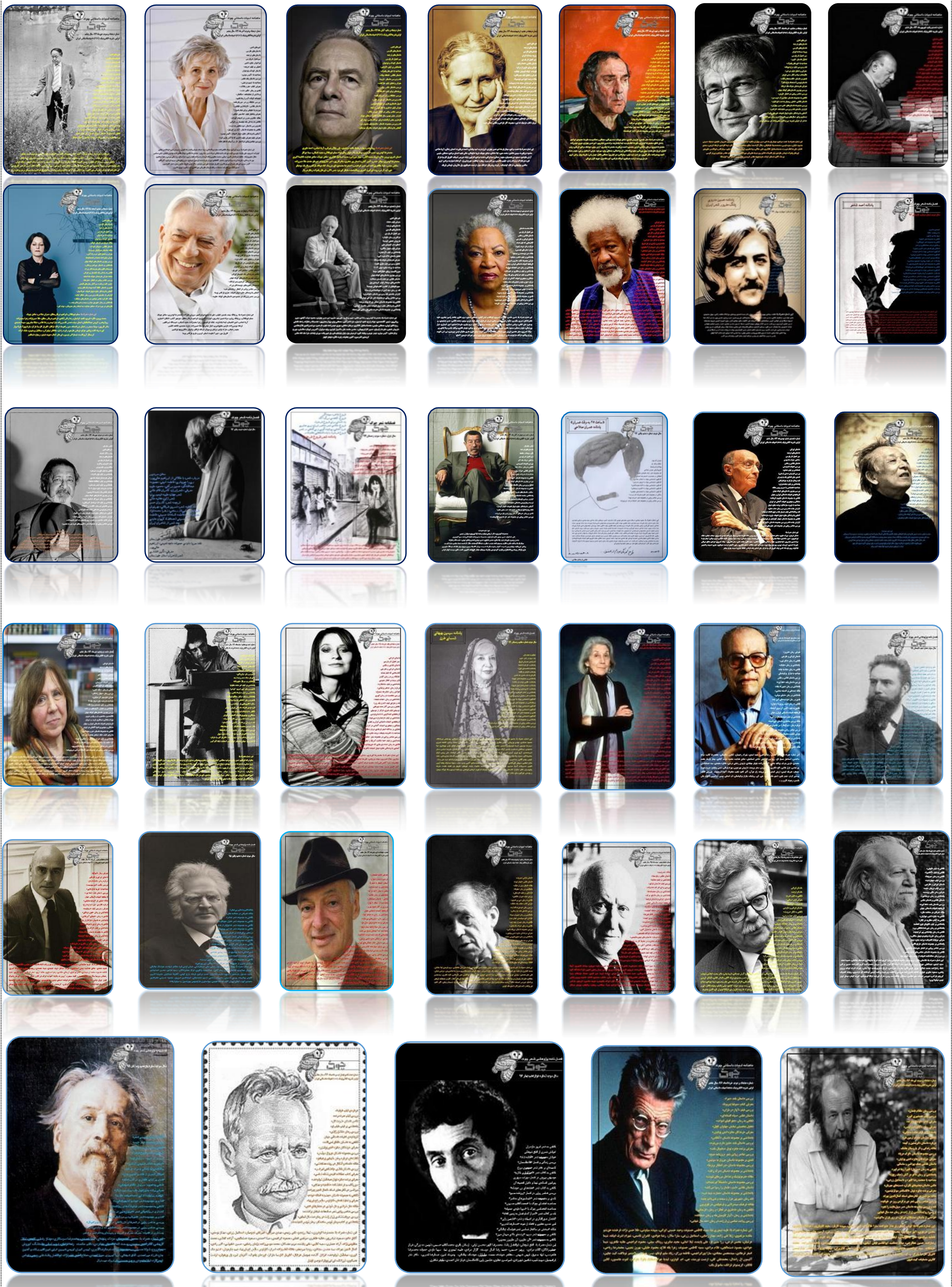
چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» آمریکا، روسیه، سوئد، عراق، پاکستان، ارمنستان و ایران
I Killed Bin Laden



مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه ویراستاران، تعرفهٔ سال ۱۴۰۴
✓ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۱۳۰ تومان
✓ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای۲۰۰ تومان
✓تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای۱۱۰ هزارتومان
✓کارشناسیِ داستان؛ صفحه‌ای ۱۰ هزارتومان
✓پذیرشِ سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانهٔ داستان چوک www.khanehdastan.ir
سرویراستار؛ سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ
خانه داستان چوک
WWW.KHANEHDASTAN.IR



مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب



تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com





سوزن دوزی و قالیبافی پلیوار


اودیسه
زند کوچک
مرتضی غیاثی
زند کوچک اودیسه
مرتضی غیاثی
«زند کوچک اودیسه» با شرح و توضیحی بر اودیسه، گزیده‌ای
از برترین گزارشهای دانشورانه‌ای است که تاکنون دربارهٔ این
رزمنامهٔ سترگ به نگارش درآمده‌اند. در این گزارش به موارد
زیر پرداخته شده است:
- آیینها و باورهای دینی مردم یونان
- شرح دشواری‌های متن یونانی
- بررسی ترجمه‌های فارسی
- برخی ویژگیهای سبکی هومر
- شیوهٔ پوشش، کاربرد جنگ‌ابزارها، روشهای ساختمان‌سازی و
دیگر هنرها.
ISBN : 978-622-8416-51-9
9 786228 416519
بها: ۴,۰۰۰,۰۰۰ ریال


مجموعه جستار
هستی، فرزانگی
و معنای گل سرخ
بهمن عباس زاده
(جستارهایی پیرامون هستی درونی انسان)
هستی، فرزانگی و معنای گل سرخ
بهمن عباس زاده
قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال


کافه شیشه‌ای
امید الهی‌فر
سوار بر فولکس قورباغه‌ای پیش می‌رفتیم. باران شدید بود و به‌سختی ماشین را هدایت می‌کردم. از کوچه‌های باریک و تنگ پایین‌شهر گذشتیم. نزدیک ورودی کوچه‌ای تنگ، توقف کردیم. کوچه آسفالت نبود و از خیسی باران گل شده بود. به اجبار چندمتری را در گل فرو رفتیم. قرار بر این بود مصاحبه کوتاه باشد. فیلمبردار به بهانهٔ بازندگی رفته بود و «ج» از من به‌عنوان فیلمبردار جایگزین استفاده می‌کرد.
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال


عصر روشن
ماهنامه عصر روشن | سال سوم | شماره ۱۳ | آذر ۱۴۰۴ | قیمت ۲۰۰ هزار تومان
هلن اولیایی نیا
همیشه دانشجوی جهان شگفت‌انگیز ادبیات


بُخارا
شماره ۱۷۱ . آذر و دی ۱۴۰۴ . ۵۴۴ صفحه . قیمت پانصد هزار تومان
ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • داریوش آشوری • سجاد آیدنلو • ابوذر ابراهیمی ترکمان • محمود امیدسالار • سهیلا ایمان‌خواه • بهادر باقری •
ایرج پارسی‌نژاد • عین‌الله پاشا • نصرالله پورجوادی • صادق حجتی • مصطفی حسینی • بهاءالدین خرمشاهی • ایلمیرا دادور • محمود درگاهی •
دکتر هوشنگ دولت‌آبادی • شهاب دهباشی • رضا رضازاده لنگرودی • رسول رئیس جعفری • رحیم رئیس‌نیا • سیدمهدی زرقانی • دکتر علیرضا زمانی
• شفق سعد • محمدرضا شفیعی‌کدکنی • حبیب‌الله عباسی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • نرگس غنیون • کامران فانی •
محمود فتوحی رودمعجنی • محسن فرح‌بر • شبنم کهن‌چی • بهرام گرامی • گلنار گلناریان • سیدمصطفی محقق داماد • ترانه مسکوب •
ترانه مصاحب • محمدمنصور هاشمی • آزیتا همدانی و یادنامه دکتر غلامحسین مصاحب


برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
داش آکل

دربارهٔ داستان

مقاله: «آستانه سکوت و سرخ فامی»؛ «نیما ولی‌زاده»

معرفی کتاب: «قدرت اراده»؛ «وین دایر»؛ «نازیلا خوشنود»

نگاهی به کتاب: «از اعماق»؛ «اسکاروایلد»، «محسن میرزایی»

معرفی رمان: «مادام بورای»؛ «گوستاو فلوبر» «سارا حسینی‌نسب»

مقاله: نگاهی نو به داستان «محلل»؛ «صادق هدایت»، «سوری رحیمی»

معرفی مفاخر ایرانی شماره دهم: «ابومنصور محمد بن توسی»؛ «نازیلا خوشنود»

مروری بر رمان: «بامداد خمار» «فتانه حاج سید جوادی؛ «انسیه اسماعیلی نیستانی»

معرفی رمان: «نه فرشته، نه قدیس»؛ «ایوان کلیما»؛ «حشمت کامرانی»؛ «آرزو معظمی»

مروری بر کتاب: «تصویر دریان گری»؛ «اسکار وایلد»؛ «سپاس ریوندی»؛ «آریانا سلطانی»

تراژدی کمدی در: «گورهای گاوچران یا استهزا»؛ نویسنده «روبرتو بلانیو»؛ «مرتضی فضلی»

بررسی داستان: «آقای پرابل از دست زنش»؛ «جیمز تربر»؛ «صفدر تقی زاده»، «ریتا محمدی»

بررسی نقش ساختارهای اجتماعی و سیاسی در شکل‌دهی هویت و سرنوشت زنان: «در رمان بارهستی»؛ «میلان کوندرا»، «نسیبا عظیمی»

گذری بر مجموعه داستان: «عروسی دختر کامنت گذار اعظم»؛ «غزال شاه‌پناه»؛ «علی رزم‌آرای»



معرفی کتاب «مادام بورای»

نویسنده «گوستاو فلوبر»، «سارا حسینی‌نسب»



کیست که به اما و زنانی چون او خرده بگیرد؟ و البته می‌دانم که گرفته‌اند؛ حتی بزرگان ادبیات نیز از نقد او نگذشته‌اند. مگر زنی شوهردار حق دارد عاشق شود؟ مگر می‌تواند دل از همسر برکند و در بند تعهد باشد و در عین حال عاشق مردی دیگر شود؟ در رمان مادام بواری، گوستاو فلوبر نشان می‌دهد که می‌شود—و همین جسارت، هستهٔ اصلی اثر اوست.

مادام بواری داستان زنی روستایی است که سودای زندگی پرشور، باشکوه و آمیخته با اندیشه‌های بزرگ را در سر می‌پروراند؛ زندگی‌ای همانند آنچه در رمان‌ها خوانده است. اما یکنواختی و کسالت روستا روحش را می‌فرساید. هنگامی که با شارل، پزشکی ساده و معمولی، ازدواج می‌کند گمان می‌برد تغییری بزرگ در زندگی‌اش رقم خواهد خورد؛ اما رفتار و عادات شوهر، رفته‌رفته در نظرش حقیر و ملال‌آور جلوه می‌کند.

امید معاشرت با شهری‌ها و دنیایی سرزنده‌تر در او شکل می‌گیرد. پس از دعوت به مجلسی باشکوه در شهر—جایی که موسیقی، رقص و زرق‌وبرق غوغا می‌کند—با مردی آشنا می‌شود و دل به او می‌بازد؛ عشقی ممنوع که سرانجام او را به تباهی می‌کشاند.

ریتم رمان کند و آکنده از تصویرسازی‌های دقیق است؛ اما همین ویژگی، سبک فلوبر را می‌سازد و اثری ماندگار و جسورانه خلق می‌کند. او در نقش یک زن می‌نشیند و سختی‌های زن بودن را در دوره‌ای پر از محدودیت با ظرافت واژه‌ها به نمایش می‌گذارد. رمانی ساختارشکن با شخصیتی دوگانه—محاسبه‌گر و خیال‌پرداز—که پرتویی از پیچیدگی و تمامیت وجود انسان را آشکار می‌کند.

پاره‌هایی از رمان

فردای آن روز برای اِما روز دلگیری بود. همه چیز در نظرش پیچیده در جوّ سیاهی بود که به طرزی مبهم روی اشیاء موج می‌زد؛ و اندوه، با هوهویی ملایم، همچون باد زمستانی در کاخ‌های متروک، به دل و جانش هجوم می‌برد. این همان خیال‌پردازی‌ای بود که آدمی در رویارویی با آنچه برگشت‌ناپذیر است، دچارش می‌شود؛ خستگی و ملالی که پس از هر عمل انجام شده‌ای دست می‌دهد؛ و سرانجام، دردی که از وقفه در هر حرکت عادت شده‌ای یا توقف ناگهانی جنبشی طولانی ناشی می‌شود.

باورش این بود که عشق باید یکباره، با درخشش‌های بسیار و تکان‌های شدید از راه برسد، توفانی آسمانی که به زندگی هجوم بیاورد، زیر و رویش کند، اراده آدم‌ها را مثل شاخ و برگ بکَنَد و دل را یکپارچه ببرد و به ورطه بیندازد. (صفحه ۱۰۹)

همیشه بعد از مرگ کسی نوعی حیرت به جا می‌ماند، بس که درک نیستی‌ای که ناگهان پیش آمده، و نیز رضا دادن به آن و باور کردنش دشوار است. (صفحه ۳۵۷)

به‌نظرش می‌آمد که فقط در بعضی نقاط مخصوص دنیا است که خوشبختی به‌بار می‌آید، همچون گیاهی که مخصوص خاک معینی است و در جاهای دیگر خوب رشد نمی‌کند.

در نامه‌ای که فلوبر برای نگارش رمان مادام بورای نوشته است آمده؛

«نوشتن واقعاً کار لذت‌بخشی است؛ همین‌که انسان خودش نباشد؛ ولی در تمام ماجرایی که از آن گفت‌وگو می‌شود جریان داشته باشد، از آن لذت‌بخش‌تر است. مثلاً همین امروز من مرد و زنی عاشق و معشوق را با همدیگر سوار بر اسب در جنگل به گردش بردم. بعدازظهر یک روز پاییزی بود، برگ زرد درختان را باد به هر سو می‌برد. من در این میان هم اسب بودم، هم سوار، هم برگ بودم، هم باد، هم خورشید قرمزی بودم که پلک‌های ایشان را که غرق در عشق بود، نیمه می‌بستم و هم کلماتی بودم که آن دو بر زبان می‌آوردند.» ■

شناسنامه کتاب

عنوان: مادام بواری (Madame Bovary)

نویسنده: گوستاو فلوبر (Gustave Flaubert)

مترجم: مهستی بحرینی

انتشارات نیلوفر

ژانر: رمان واقع‌گرایانه، ادبیات کلاسیک فرانسه

سال انتشار: ۱۸۵۷

تعداد صفحات ۴۷۷

کشور: فرانسه

زبان اصلی: فرانسوی

نویسنده «صادق هدایت»، «سوری رحیمی»



قدرت خاموش زن و فروپاشی بازی مردانه

چکیده

داستان «محللِ» صادق هدایت، معمولاً به‌عنوان طنزی تلخ دربارهٔ اجرای یک حکم فقهی و نقدی بر ریاکاری اخلاقی مطرح شده‌است؛ اما لایه‌ای پنهان در این داستان وجود دارد که شاید کمتر کسی به آن توجه کرده‌است و آن قدرت خاموش زن، در این خوانش است که زن نه قربانی منفعل، نه مهره‌ای در دست مردان؛ بلکه نیرویی است که با امتناع و ترک کردن آن‌ها، کل بازی قدرت مردانه را متوقف می‌کند.

این مقاله با تکیه بر این دیدگاه نو، نشان می‌دهد که چگونه هدایت، با قراردادن زن در سکوت، قدرت واقعی را نشان می‌دهد؛ قدرتی که نه از حضور، بلکه از نبودن او زاده می‌شود.

مقدمه

هدایت، بیشتر مواقع در داستان‌هایش ساختارهای مردسالارانه، سنت‌های فرسوده و روابط بیمارگونه را با طعنه و طنز سیاه بیان می‌کند؛ داستان «محلل» نیز در ظاهر دربارهٔ یک حکم شرعی است؛ اما تحلیل لایه‌های زیرین نشان می‌دهد که داستان در اصل دربارهٔ قدرت، مالکیت، جنسیت و فقدانِ قدرتِ واقعی مردان صحبت می‌کند؛

در این میان، زن شخصیتی دارد که هیچ نمی‌گوید؛ اما همه‌چیز را تغییر می‌دهد! این خود «قدرت خاموش» اوست و مرکز خوانش تازه‌ای که می‌تواند تاریک‌ترین زوایای داستان هدایت را روشن کند.

زن خاموش، اما تعیین‌کننده است؛ چراکه نه گفت‌وگو دارد، نه اعتراض، نه روایت؛ بسیاری در تحلیل‌ها این سکوت را نشانهٔ «بی‌ارادگی» زن دانسته‌اند؛ اما می‌توان آن را برعکس تفسیر کرد؛ یعنی زن در روایت غایب، اما در ساختارِ قدرت، حاضرترین نیروی داستان است! او وارد بازی قدرت مردانه نمی‌شود؛ بازی‌ای که شامل غیرتِ شوهر، شهوت بقال و قوانین شرعی است. او قربانی این بازی نیست؛ بلکه کسی است که با وارد نشدن به آن، بازی را بی‌اثر می‌کند.

> «محلل» یک داستان سادهٔ طنزآمیز نیست؛ بلکه ساختاری پیچیده از قدرت، جنسیت، امتناع و فروپاشی نظام مردسالاری است. زن با آن‌که در ظاهر کم‌رنگ جلوه می‌کند.

هدایت با هوشمندی می‌خواهد زن ستم‌دیده را که کودک همسری بوده و بعد طعم خیانت را چشیده و سپس بازیچه شده از سطح به عمق ببرد؛ زنِ داستان هدایت نه «بازنده» است، نه «پیروز»؛ او بازی احمقانهٔ مردانه‌ای را پایان می‌دهد که فرهنگ مبتذل بر او روا داشته‌است! این بازی مردانه، قدرتی توخالی در دست مردهاست؛ شوهر، صاحب زن است؛ بقال، محللِ و منفعت‌طلب که شرع، این انتقال را قانونی می‌کند؛ اما این قدرت تنها زمانی وجود دارد و معنا پیدا می‌کند که زن در اختیار مردان باشد؛ هنگامی که زن می‌رود، این نظام قدرت پوشالی کامل فرو می‌ریزد؛ شوهر بدون زن، هویتش را از دست می‌دهد و بقال بدون زن، قدرت جنسی و اعتمادبه‌نفسش فرومی‌ریزد و هر دو آواره می‌شوند! حکم شرعی هم در این میان بدون زن، بی‌اثر و مسخره می‌شود!

هدایت در مخفی‌ترین لایه گوشزد می‌کند که قدرت مردانه، کاملاً وابسته به حضور زن است و این وابستگی، مردان داستان را شکننده و مضطرب می‌کند!

در حقیقت امتناع زن، کُنش اصلی داستان است؛ او نه با جنگیدن، نه با فریاد، نه با استدلال؛ بلکه با امتناع و ترک کردن، کل سازهٔ مردسالاری را نابود می‌کند.

ترک بقال، در ظاهر حادثه‌ای ساده است؛ اما معنای عمیقی دارد که می‌گوید:

۱. زن ابزار نیست؛

۲. زن وارد معاملهٔ شرعی نمی‌شود؛

۳. زن خارج می‌شود از نقشی که جامعه و فرهنگ مبتذل برایش تعریف کرده‌اند؛

۴. زن، با نبودنش، قدرت مردان را بی‌اثر می‌کند؛

۵. رفتن زن، نقطهٔ فروپاشی مردان است.

در آخر، مردان نمی‌توانند نبودن زن را تحمل کنند؛ چرا؟! چون مردانگی آن‌ها نه از «قدرت»، بلکه از «مالکیت زن» تعریف می‌شود؛ وقتی زن از بازی قدرت آن‌ها خارج می‌شود، هر دو مرد با حقیقت تلخی روبه‌رو می‌شوند که قدرتشان ظاهری و اقتدارشان ساختگی بوده؛ این فروپاشی، دقیقاً همان طنز تلخ و گزندهٔ هدایت است.

زن در این داستان به‌مثابهٔ نیروی رهایی معرفی می‌شود. هدایت زنان جامعه‌اش را غالباً قربانی ساختارهای فاسد نشان می‌دهد؛ اما در «محلل» زن نه‌تنها قربانی نیست؛ بلکه، تنها عامل رهایی از بازی بیمار مردان است؛ او خود را از دور باطل و بیهوده‌ای که مردان ساخته‌اند، بیرون می‌کشد؛ این خروج، نه فقط رهایی زن، بلکه رهایی حقیقت است؛ رهایی از ریا، از مالکیت، از قانون پوشالی و از مردسالاری تحقیرکننده!

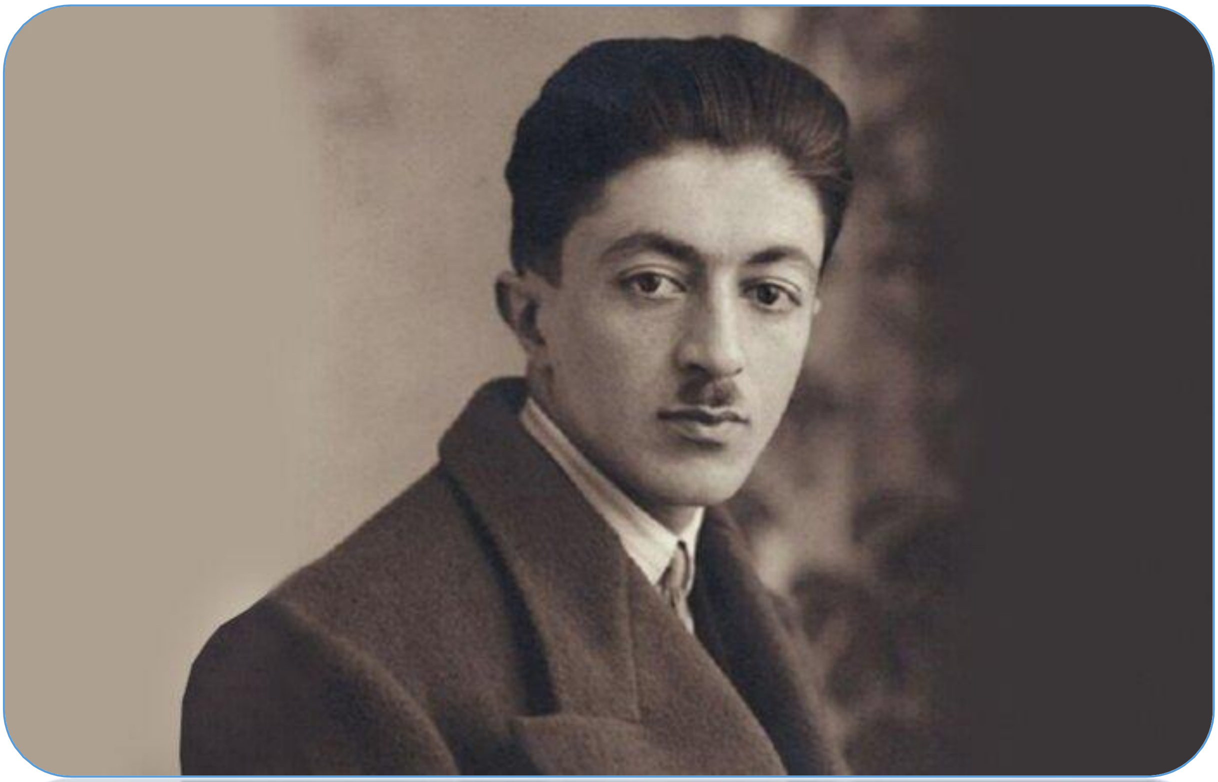
هدایت بی‌آن‌که شعار بدهد، این آزادی را در سکوت زن نشان می‌دهد.

نتیجه‌گیری

این تحلیل بر پایهٔ «قدرت خاموش زن» شکل می‌گیرد؛ «محلل» یک داستان سادهٔ طنزآمیز نیست؛ بلکه ساختاری پیچیده از قدرت، جنسیت، امتناع و فروپاشی نظام مردسالاری است. زن با آن‌که در ظاهر کم‌رنگ جلوه می‌کند؛ اما مرکز تنش‌ها، نقطهٔ انقلاب معنایی، نیروی تعیین‌کنندهٔ پایان‌بازی و آفرینندهٔ معنای نهایی داستان است؛ نویسنده با زیرکی، نشان می‌دهد؛ زن زمانی که وارد بازی مردانه نمی‌شود، بازی از هم می‌پاشد. قدرت واقعی در نمایش نیست؛ بلکه در امتناع نهفته‌است و این «قدرت خاموش» افق تازه‌ای را برای زن مدرن امروزی می‌گشاید تا پایانی برای تمام تلخی‌ها و بازیچه‌شدن‌هایش باشد! ■

نویسنده: سوری رحیمی

منبع: کتاب سه‌قطره خون؛ صادق هدایت





دربارهٔ «اسکار وایلد» و کتاب «از اعماق» او

نویسنده «اسکاروایلد»، «محسن میرزایی»

تراژدی زندگی وایلد در این بود که زندگی‌اش (نه آن گونه که زیست و نوشت، آن گونه که دیگران زندگی‌اش را به قضاوت نشستند!) تضادی آشکار با هنرش بود. او در هنرش زیبایی را فدای اخلاق نمی‌کند، اما در زندگی واقعی، جامعه او را به خاطر "اخلاق" (همجنس‌گرایی) مجازات کرد و نابودش ساخت. او که مدعی بود **"زندگی تقلیدی از هنر است"**، در نهایت قربانی **تقابل هنر با زندگی واقعی شد.**

وصیت نامه فکری او، کتاب "در اعماق" است که در زندان نوشت؛ نامه‌ای طولانی و تلخ که در آن به شکست عشقی، رنج و درونیاتش می‌پردازد و نشان می‌دهد چگونه تجربهٔ زندان، نگاه فلسفی او را به عمق و معنویت سوق داده است. اسکار وایلد نه تنها به خاطر دیالوگ‌های درخشان و طنز تلخش، که به دلیل شجاعت زیستن بر اساس باورهایش و پرداختن به موضوعاتی (themes) جهانی مانند زیبایی، فساد، ریاکاری و هویت فردی، برای همیشه در تاریخ ادبیات جهان جاودانه شده است. اینجا و در این جستار سعی شده است با تأمل در زندگی شخصی اسکار وایلد و اثر ماندگار و جاودانه‌اش، "از اعماق" جستاری را شکل داد به این امید که فتح بابی باشد برای شناخت بهتر و عمیق‌تر[1] این **هنرزیست** و دندی[2] برجسته و جاودانهٔ جهان ادبیات و هنر.

فروید هنرمند را روان نژند و هنر را روان نژندی می‌داند. تفاوت هنرمند با دیگران از دید او این است که هنرمند به خلاف دیگر خیالپردازان می‌داند که چگونه رویاهای خوش خود را بپروراند، شکل دهد و تلطیف کند که مقبول طبع دیگران افتد - زیرا به عقیدهٔ او ما موجودات حسود و خودپرستی هستیم که از رؤیاهای خوش دیگران بیزاریم. [۱]

> فروید هنرمند را روان نژند و هنر را روان نژندی می‌داند. تفاوت هنرمند با دیگران از دید او این است که هنرمند به خلاف دیگر خیالپردازان می‌داند که چگونه رویاهای خوش خود را بپروراند، شکل دهد و تلطیف کند.

هجمه و قدرت اتهامات دنیای واقعی بر وایلد به حدی زیاد و طاقت فرساست که اتهام فروید به هنرمند و در این جا وایلد در قیاس با آن چونان توصیفی زیبا و همدلانه دربارهٔ او و اثرش جلوه می‌کند. به واسطهٔ سنگینی و حجم زیاد این اتهامات است شاید که او فارغ البال می‌نویسد و به راحتی از این تئوری برمی گذرد و اثرش به سطحی بسیار بالاتر از روان نژند بودن مؤلف و روان نژندی اثر ارتقاء می‌یابد. هبوط و سقوط از رستوران ویلیس با خُم پر از شراب مخصوص پریر، پاته های فوق العاده ای که مستقیماً از استراسبورگ می‌آمد، شامپاین معرکه‌ای که همیشه در ته گیلاس‌های بزرگی به شکل ناقوس سرو می‌شد ، کالسکه سواری‌های شبانه و ... به دوزخ تختخواب چوبی ردینگ، غذای نفرت انگیز، طناب‌های محکمی که به شکل الیاف کنف تکه تکه می‌شوند تا جایی که نوک انگشتان از درد بی حس شود، مسئولیت‌های پستی که همهٔ روزها با آن‌ها آغاز می‌شود و پایان می‌پذیرد، جامهٔ نفرت انگیزی که به اندوه، ظاهری بی تناسب می‌بخشد، سکوت، شرم و تنهایی، مجالی می‌شود برای تاملی در نفس. تاملی عمیق و ژرف.

هنگامه‌ای برای نگریستن چشم در چشم درچشمان مغاکی دهشتناک. عریان و بی واسطه و بدون ذره‌ای تخفیف و با کمترین حمایت بیرونی تا آن جا که **کلاه از سر برداشتن رابی در راهرو دلگیر دادگاه موجب می‌شود که به شدت به وجد آید و در بارهٔ دوست سابقش این گونه قضاوت کند: آدمها برای اعمالی ناچیزتر از این به بهشت رفته‌اند. با این حالت روحی و با این حال عاشقانه بود که قدیسین زانو زدند تا پاهای فقرا را شستشو دهند، یا حاضر شدند بر گونهٔ جذامی بوسه زنند.** [۲]

---

[1] در Profound - استاد عبدالله کوثری در ترجمهٔ واژه ریشه‌های رمانتیسم اثر آیزابا برلین با تاکید مؤکد فراوان می‌نویسد: تنها معادل مناسب برای این واژه در زبان فارسی، واژهٔ "عمیق" است.

[2] - Dandy: در مورد این واژه ساعت‌ها می‌توان نوشت و به تأمل پرداخت. واژه‌ای که به دلیل ریشه‌های تاریخی‌اش در فلسفه و ادبیات قرن هجده و نوزدهم اروپا هیچ معادلی مناسب‌تر از خودش برای آن نمی‌توان یافت: مثلاً خوش پوش افراطی! یا اهل ژست و ادا و اطواری. مخلص کلام این که دندی گونه‌ای زیست ادبی و فلسفی انتقادی با رویکرد انتقادی و بیشتر در قالب طنز و کنایه‌های اجتماعی ست که نه فقط در قلم و نوشتن و فلسفهٔ نویسندهٔ دندی مسلکی چون وایلد که در سبک زندگی، نحوهٔ لباس پوشیدن، مد و ظاهر آراسته، رفتار متظاهرانه و اغلب غیرطبیعی او و سعی پنهانش برای جلب توجه و در عین حال برتری اجتماعی‌اش نمودار می‌شود.

نامهٔ او بیش از آن که بستری برای دریافت‌های منطقی و کشف روابط علی و معلولی باشد تقلایی جانفرسا و صادقانه برای رسیدن به توازن و تعادل روحی روانی است.
ردینگ محملی می‌شود برای تجربه و درک و لمس صداقت و شرافت به بهترین شکل ممکن. بی آن که نگران متهم شدن به تقدس گرایی و زندگی راهبانهٔ از سر اجبار باشی و این که موقعیت مدرن و روشنفکری پیشروات زیر سؤال برود، به پاسداشت اخلاقیات مسیحی و ستایش مسیح بپردازی و بی آن که از وضعیت دردناکی که در آن به سر می‌بری، فضیلت و ارزشی سرهم بندی کنی و یا کلبی مسلکی تو را اغوا سازد – چرا که این فلسفه در نفس خود امری است بی ارزش، چرا که برای یک کلبی واقعی هرگز چیزی آشکار نمی‌شود [۳]- درد و رنج و اندوه را در خود مستحیل می‌سازی و لحظه‌ای در تحقیر و انتقاد و متهم ساختن خود درنگ نمی‌کنی.
وایلد هرگز در پی انکار تجارب گذشته‌اش برنمی آید و این که خود را تبرئه کند، به توجیه اشتباهاتش پردازد و تقلا کند از لحظات و تجربیات تعمید دهندهٔ زندان برای خود ردایی بالابلند و متبرک و تصویری مقدس و منزه بسازد. او صادقانه و شرافتمندانه تمام تجارب و دریافت‌های درست و غلط، خوب و بد، راست وکج و کوله، پرافتخار و یا شرم آور و منحرف گذشتهٔ خود را تأیید می‌کند و به جای دست و پا زدن بی فایده برای دفاع از اشتباهاتش یا توبه و تبری، از آنها به عنوان تجربه‌ای انسانی یاد می‌کند. هر چند این تجربیات به او لطمات جبران ناپذیر زده باشند، او را از خط مستقیم پیشرفت هنری و مادی و معنوی منحرف ساخته باشند و هر چند این تجارب مانع از خلق چند شاهکار شده باشند. به هر حال به عنوان بخشی از زندگی و به دلیل پیوندشان با روح و جان، قابل احترام و یادآوری‌اند. وایلد مردانه و با چشمانی خیس از اشک، با مرور صادقانه و تلخ تجربیات گذشته، این تجارب را به شکلی پررنگ‌تر در گوشت و پوست و استخوان و روح خود بازسازی می‌کند و آنها را به احوالی ناب از تفکر و شور و حرارت تبدیل می‌کند: **کسی که تجارب شخصی‌اش را حاشا می‌کند دروغ را به زندگی‌اش وارد می‌کند. مثل این است که روح را انکار کرده باشد. چرا که درست همان گونه که جسم انواع چیزها را، از چیزهای پست و ناپاک گرفته تا آن‌هایی که توسط کشیش یا نوعی بینش تطهیر یافته، جذب می‌کند و در جریان تغییر و تحولش آن‌ها را به چابکی یا نیرو تبدیل می‌سازد یا به شکل جنبش ماهیچه‌های زیبا و گوشت لطیف انحنا و رنگ موها، لب‌ها و چشمان در می‌آورد روح هم به نوبهٔ خود عملکردهای تغذیه کنندهٔ خاص خودش را دارد، می‌تواند چیزی را که در نفس خود پست، بی رحم و خفت بار است به احوال ناب تفکر و شور و حرارتی معنی دار تبدیل کند و حتی بیشتر ممکن است در آن والاترین سبک بیان خود را بیابد و خیلی از اوقات بتواند از طریق چیزی که قرار بوده توهین آمیز یا تباهی آور باشد خود را به کامل‌ترین شکل ابراز کند.** [۴]
لوکاچ در جان و صورت می‌نویسد [۵]: «هستند کسانی که – اگر بخواهند به عظمت برسند- هر چیزی که کمترین شباهتی به خوشبختی و آفتاب داشته باشد باید برای آن‌ها همواره ممنوع باشد.
کارولینه شلینگ (از اعضای فعال نهضت رمانتیک آلمان) زمانی دربارهٔ فریدریش اشلگل چنین نوشته بود: «عده‌ای در رنج و حرمان دست و پا می‌زنند، و فریدریش یکی از آن‌هاست – حتی اگر یک بار از ثمرهٔ کامل کامیابی بهره مند می‌شد، همین سبب نابودی بهترین جنبهٔ وجودش می‌شد.»
دربارهٔ وایلد با لوکاچ و شلینگ نمی‌توان هم صدا شد. **زیبایی پنتی منتویی** اسکار وایلد در شکل گیری کلیت آن به واسطهٔ حضور هر دو وجه می‌باشد. خطوط محو و گنگ شادی و نشاط، پذیرش سخاوتمندانهٔ پیشنهاد دوستی از سوی لرد داگلاس، بازیگری مدام در صحنه و لحظات سخت و نفس گیر زندان. حیات او منهای هر کدام از این ابعاد یعنی تک بعدی و کلیشه شدن زندگی منحصربفردش. بدون احتساب تأثیر این هر دو وجه متناقض بر یکدیگر و انعکاس ماتریکس گونهٔ این ابعاد در منشور زندگی او دیگر نشانی از والاترین سبک بیانی باقی نخواهد ماند: **خدایان عجیبند. تنها به واسطهٔ رذایل ما نیست که اسباب عذابمان را فراهم می‌آورند. آن‌ها از طریق آن چه در وجودمان خوب، لطیف، انسانی و مهرآمیز است ما را به تباهی می‌کشانند. اگر نبود به**

کارولینه شلینگ (از اعضای فعال نهضت رمانتیک آلمان) زمانی دربارهٔ فریدریش اشلگل چنین نوشته بود: «عده‌ای در رنج و حرمان دست و پا می‌زنند، و فریدریش یکی از آن‌هاست – حتی اگر یک بار از ثمرهٔ کامل کامیابی بهره مند می‌شد، همین سبب نابودی بهترین جنبهٔ وجودش می‌شد.»

خاطر ترحم و عطوفتم نسبت به تو و خانواده‌ات، اکنون در این مکان هولناک اشک نمی‌ریختم. [۶] ■

پ. ن ها:* ظاهراً در نقاشی، شیوه‌ای هست که به **پنتی منتو** به معنی **نقاش پشیمان** معروف است. در این شیوه رنگ‌های کهنه پس از گذر سالها شفاف می‌شوند و به کمک بعضی از عکس‌ها، خطوط قدیمی نقاش آشکار می‌شود. مثلاً از ورای تنهٔ یک درخت می‌توان مردی را دید یا صورتی که دیگر نیست. این چهر ه های گنگ و مبهم آهسته در تابلوها شکل می‌گیرند. دست در جیب، سرها در یقهٔ پالتو فرو رفته، با چهر ه های پف آلود. چهره‌ای مبهم از زیر غبار.

۱- پیش درآمدی بر نظریه ادبی، تری ایگلتون، ترجمهٔ عباس مخبر، مرکز ۱۳۸۰

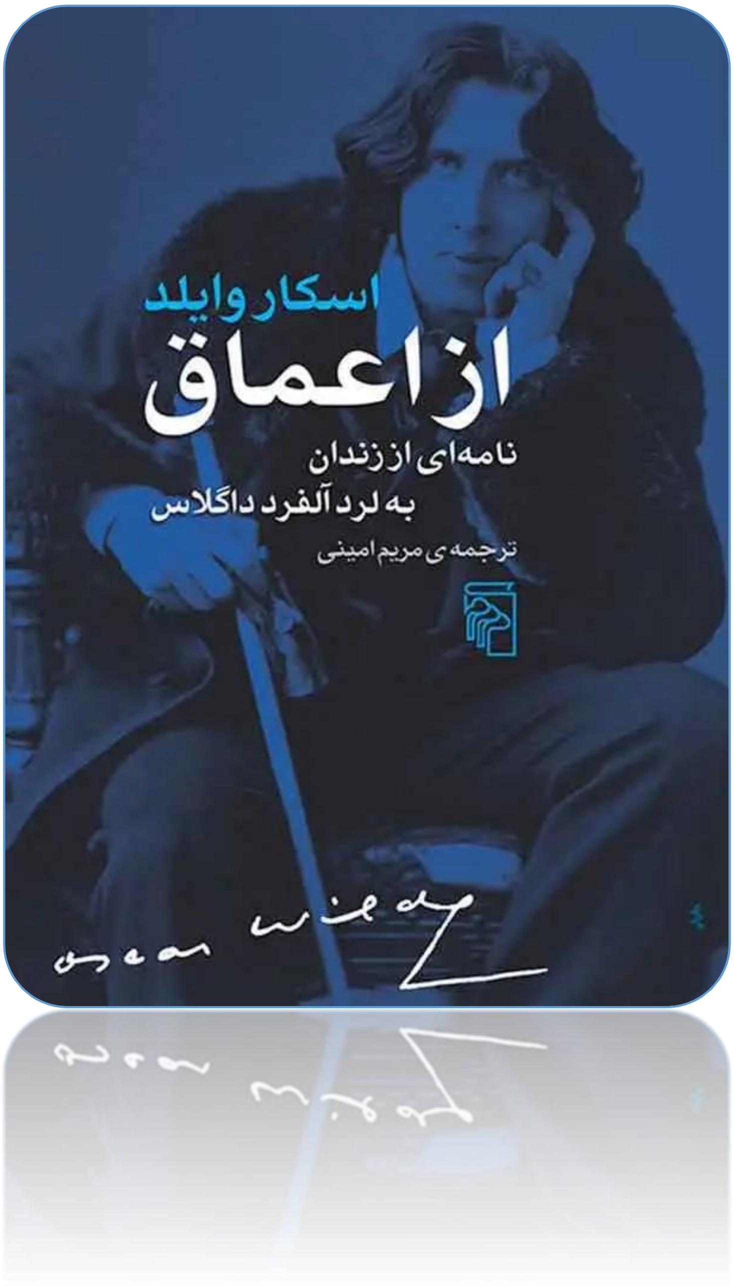
۲- از اعماق، اسکار وایلد، ترجمهٔ مریم امینی، نشر مرکز، ۱۳۸۷

۳- همان، ص ۱۶۱

۴- همان، ص ۹۸

۵- جان و صورت، جورج لوکاچ، ترجمهٔ رضا رضایی، نشر ماهی، ۱۳۸۸

۶- از اعماق



مقالۀ «آستانۀ سکوت و سرخ‌فامی»

نویسنده «نیما ولی‌زاده»



در سپیده‌دمی که هنوز سایه‌ها از تنِ جهان فرو نریخته بودند و مه بر لبِ کوهستان‌های معنا خواب‌گردی می‌کرد، نوری سرخ‌گون از ژرفای تاریخ برمی‌خاست؛ نوری که نه از خورشید بود و نه از آتش، بلکه از قلب انسانی می‌جوشید که در ظلمتِ زمین، خاطرۀ آسمان را به یاد می‌آورد. از همان‌جا بود که سهروردی، این شهسوارِ اندیشه و تبعیدیِ ازلی، زبان خویش را همچون شعله‌ای در بادهای دوران افروخت؛ و آنچه بر لوح جهان نوشت، نه روایت بود و نه فلسفه، بلکه «ذکرِ نوری» بود که از پسِ هزار پرده، خود را بر روحی تشنه هویدا می‌کرد.

عقل سرخ از تبارِ قصه نیست؛ از تبارِ رؤیاست. رؤیایی که پیش از آنکه در کلمه ریخته شود، در خونِ راوی جوشیده؛ گویی موجودی که در آن ظاهر می‌شود، نه فرشته است و نه انسان، بلکه یادگارِ نخستین لحظه‌ای که نور، خویشتن را در آینۀ وجود نگریست و از شدتِ دیدار، سرخ شد. این عقل، از نسلِ عقل‌های مدرسه‌ای نیست؛ از نسلِ آتش است. آتشِ پیشا-پیدایش، آتشی که با آن جهان تعمید یافت و انسان، سایه‌ای بر کنارۀ ابدیت شد.

در سنت اشراقی، جهان پیکره‌ای‌ست با هزار روزنه، که هر روزنه به نوری متصل است و هر نور به رازی. سهروردی در عقل سرخ، این روزنه‌ها را به شیواییِ یک نقاشِ سحرآمیز در کنار هم می‌نشاند. آسمانی که از اندوهِ فراموشی می‌گرید؛ زمینی که زیر پوستش، نَحیفیِ جانِ آدمی می‌تپد؛ و راوی که همچون پرنده‌ای زخمی، میان دو افق در رفت‌وآمد است. در این اثر، داستان نه برای سرگرمی‌ست و نه برای تعلیم؛ برای «به‌یادآوردن» است. بازگرداندن انسان به زخمی که نخستین‌بار، خدا بر قلب او زد تا راهش را در تاریکی گم نکند.

از این رو، عقل سرخ نه فقط حکایتی عرفانی‌ست، بلکه زبانی‌ست برای آنکه ناگفتنی‌ها، راهی به گفتار پیدا کنند. نثر آن، چون رودخانه‌ای کهن، آرام می‌نماید. اما در عمقش، گردابه‌هایی از وحی، دلهره، اشتیاق و حیرت می‌جوشد. هر جمله، چون پرنده‌ای است که در نیمۀ پرواز، ناگهان به یاد می‌آورد که از چه آسمانی افتاده؛ و هر تصویر، چون صاعقه‌ای‌ست که در شبِ بی‌انتها می‌درخشد و پیش از خاموشی، جهانی را روشن می‌کند.

در قلمرو عرفان ایرانی، بسیار گفته شده، بسیار سروده شده، و بسیار رمز نهاده شده؛ اما کمتر متنی، چون این اثر توانسته است، «آگاهی» را در قالب «قصه» و «قصه» را در لباس «نور» بیان کند. در عقل سرخ، مرز میان متافیزیک و اسطوره فرو می‌ریزد؛ و آنچه می‌ماند، راهی است که از میانِ قلب می‌گذرد و در نهایت نه به مفاهیم، بلکه به تجربه‌ای بی‌نام و بی‌رنگ می‌رسد؛ همان تجربه‌ای که صوفیان آن را «یادِ خانه» می‌نامند. خانه‌ای که در آن نور، هم آغاز است و هم انجام.

در نخستین دمِ روایت، جهان هنوز از خوابِ طولانی خویش برنخاسته است؛ نسیم خاموشی از کنارِ کوه‌های خیال می‌گذرد و راوی، همچون رهگذری که در مرز میان بیداری و رؤیا سرگردان است، پای به سرزمینی می‌نهد که نه خاکش خاکِ زمین است و نه آسمانش آسمانِ بشری. عقل سرخ از همین آستانه آغاز می‌شود. دروازه‌ای نیمه‌گشوده به میان دو عالم، جایی که صداها نه بیرونی‌اند و نه درونی، و نورها از جایی می‌آیند که هنوز نامی برایش ساخته نشده است.

راوی، انسانی است آشنا با رنجِ غربت، تشنۀ دیدار و زخمی از یادِ آسمانی فراموش‌شده. در آغاز، او در میان بیابانی است که نمی‌توان گفت بی‌راهه است یا راه؛ زیرا هر گامی که برمی‌دارد، همچون گامی در درون خویش است. در این برهوتِ رازآلود، ناگاه نشانی از پیرِ راهنما پدیدار می‌شود؛ پیری که گویی از هزاران سال پیش، در انتظار کسی ایستاده که صدای دعوتِ نامرئی را شنیده باشد. پیر، نه به زبانِ عادی، بلکه با زبانِ سکوت سخن می‌گوید؛ با نگاهی که درون را می‌شکافد و پرده از دلی برمی‌گیرد که هنوز، از تبِ اشتیاق خاموش نشده است.

راوی از پیر می‌پرسد که راهِ حقیقت کجاست، و پیر پاسخ می‌دهد که جستجو نه از راهِ طریقت، بلکه از آتشِ درون آغاز می‌شود؛ آتشی که اگر شعله‌ور شود، خود راه می‌شود و اگر خاموش بماند، جهانِ بیرون هرگز نخواهد توانست نشانی از رهایی نشان دهد. پیر از موجودی سخن می‌گوید که «در افق‌های دور، میان زمین و آسمان می‌گردد»؛ موجودی که سرخیِ او، نه رنگِ خون است و نه رنگِ شامگاه، بلکه نشانۀ آن آتشی است که حقیقت را از ناحقیقت جدا می‌کند.

راوی پس از این اشارتِ پیر، سفری آغاز می‌کند که نه با قدم، بلکه با جان پیموده می‌شود. جهان پیرامونش به‌تدریج از حالت عادی بیرون می‌رود و به هیئت رؤیا درمی‌آید؛ کوه‌ها

چنان می‌نمایند که انگار از درونِ نور ساخته شده‌اند و بادها، پیام‌هایی را در گوش او زمزمه می‌کنند که معنای‌شان را نمی‌تواند درک کند، اما می‌داند که معنا در آن‌ها نهفته است.

در میانهٔ این سفر، ناگاه در برابر راوی، هویتی پدیدار می‌شود که نه می‌توان آن را به کلام درآورد و نه می‌توان از کنارش بی‌اعتنا گذشت. عقلِ سرخ. موجودی که در چهره‌اش، آمیغی از جوانی و کهن‌سالی است؛ همچون شعله‌ای که هم آغاز است و هم پایان. چشمانش گویی هزار سال تاریخِ نور را در خود حمل می‌کند و آوازش همچون نقشی از آسمان است بر پردهٔ زمان. راوی با دیدنش درمی‌یابد که این همان حقیقتِ گمشده است؛ همان سرچشمه‌ای که پیر، تنها توانسته سایه‌ای از آن را در سخن بیاورد.

عقل سرخ با زبانی سخن می‌گوید که نه از حنجره، بلکه از جوهر نور برمی‌خیزد. او از عالم مثال می‌آید؛ از جایی که صور، پیش از آنکه در قالب ماده ظاهر شوند، در صفای روحانی‌شان نفس می‌کشند. او راوی را به یاد می‌آورد که «تو از ازل، از تبار نور بودی؛ اما در هیاهوی خاک، نشانیِ خویش را گم کردی». این سخن همچون آذرخشی بر جان راوی می‌افتد؛ زخمی کهنه را بیدار می‌کند و عطشی بی‌انتها را در روح او می‌ریزد.

در این دیدار عظیم، عقل سرخ از پردهٔ مراتب وجود سخن می‌گوید. از نورهای پی‌درپی که هر کدام سایهٔ نورِ برترند، و از انسان که در میان این سلسلهٔ بی‌انتها، همچون پرنده‌ای‌ست گرفتار در میانهٔ بادهای متضاد. او آشکار می‌کند که رهایی، تنها با یادآوریِ اصل است؛ با سلوکی که از بیرون آغاز نمی‌شود، بلکه از رهاییِ قفل‌های درونی به دست می‌آید. او راوی را راه نمی‌نماید، او را به یاد می‌آورد؛ زیرا حقیقتِ راه در خودِ او نهفته بوده است.

دیدار با عقل سرخ، نه پایان سفر است و نه آغاز؛ لحظه‌ای است شبیه لحظهٔ گشودن چشم در میان رؤیایی که از آن آگاه می‌شوی، بی‌آنکه از آن جدا باشی. پس از این مکاشفه، عقل سرخ همچون شعله‌ای در باد ناپدید می‌شود، اما راوی می‌داند که این ناپدیدی غیبت نیست؛ حضوری است که به ژرفای جان او رفته و همیشگی شده است. جهانِ اطراف، بار دیگر شکل عادی می‌گیرد، اما دیگر هیچ چیز همان نیست؛ زیرا راوی، حاملِ نوری شده که بازگشت‌ناپذیر است.

ساختار داستان نیز همچون نفس روایت، ساختاری خطّی و زمانمند نیست. داستان، نه از بیرون، بلکه از درون، رو به بیرون گشوده می‌شود. گویی سه لایهٔ اصلی دارد. سفرِ راوی در جهان بیرون، سفرِ راوی در جهان درون و مکاشفهٔ نورانی در میانهٔ این دو. این سه لایه همچون حلقه‌های نور در هم می‌پیچند و در نهایت، نه داستان، بلکه تجربه‌ای ملکوتی می‌سازند که خواننده را از حدّ تماشاچی بودن، بیرون می‌برد و او را به مشارکت در این سلوک دعوت می‌کند. در پایان، راوی با زخمی مقدس به جهان بازمی‌گردد. زخمی به رنگ سرخ، همان سرخی که در چهرهٔ عقل سرخ می‌درخشید؛ زخمی که نشانِ انسانِ سالک است، انسانی که پس از دیدار حقیقت، دیگر نمی‌تواند دل به سایه‌ها بسپارد.

و داستان عقل سرخ، در همین لحظهٔ شکوه‌مند، به جای پایان، به آغازِ ابدی خویش بازمی‌گردد؛ زیرا این سفر راوی نیست. سفر هر انسانی‌ست که روزی صدای نور را بشنود.

در عرفان ایرانی، هستی همچون پرده‌ای است که از سوی نور نوشته شده، و از سوی ظلمت خوانده می‌شود. انسان در میانهٔ این دو ایستاده است؛ نه سراسر از نور است که به‌آسانی بازگردد، و نه سراسر از تاریکی که از یاد وطنِ نخستین بیفتد. سهروردی این وضعیتِ دوگانهٔ انسان را نه با استدلال، که با روایت آشکار می‌کند؛ روایتی که در عقل سرخ، به اوج خود می‌رسد. در این داستان، سفر راوی، سفر هر انسانی است که بارقه‌ای از یادِ گمشدهٔ خویش در دل دارد، و نورِ دوردست او را به‌سوی خویشتن حقیقی فرا می‌خواند.

عرفان سهروردی با مفهوم «غربت» آغاز می‌شود. غربت نزد او صرفاً دوری مکانی از عالم بالا نیست؛ زخمی است بر قلب انسان، زخمی که نه خون می‌ریزد و نه بسته می‌شود. راوی عقل سرخ از همان لحظهٔ نخست، حامل همین زخم است. حسّ بی‌جایی، بی‌خانمانی و دل‌تنگی برای جهانی که هنوز نامش را نمی‌داند، اما حضورش را می‌شناسد. بیابانی که در آغاز روایت، پیش چشم اوست، تجسم همین غربت است؛ صحنه‌ای درونی که صورتِ بیرونی یافته. بیابان، آینهٔ جان اوست. گسترده، خاموش، و تشنهٔ دیدار.

در عرفان اشراقی، هر طلبی ریشه در یاد دارد؛ انسان چیزی را نمی‌جوید، مگر آنکه نخست آن را در ازل دیده باشد. از همین‌رو، پرسش راوی، پرسشِ تازه‌ای نیست؛ تکرار ناله‌ای‌ست که روح از آغاز خلقت، با خود داشته است. این اشتیاق، آتشی خاموش‌نشدنی است و سرچشمهٔ همهٔ حرکت‌های عرفانی. سهروردی با مهارتی شگفت، این اشتیاق را نه در کلمات، بلکه در فضاهای داستان متجلی می‌سازد. در تنهایی راوی، در صدای پیر و در پدیداری آن موجود سرخ‌گون که حقیقتی است از آسمان‌های پیشین.

در عرفان، هیچ سفری بی راهنما نیست. پیرِ عقل سرخ، همان راهنمای ازلی است؛ تجسد حکمت و یادآور راه

فراموش‌شده. او نمی‌آموزد، بلکه «به یاد می‌آورد». نقش پیر در ساختار عرفانی، همان نقش نورِ نخستین در دستگاه اشراقی است. اشارت می‌کند، نه تحمیل؛ راه را می‌نمایاند، نه اینکه خود راه باشد. پیر سهروردی، همچون پیران صوفی، چهره‌ای انسانی دارد اما حقیقتی نورانی. واژه‌های او چون سنگ‌ریزه‌هایی‌اند که بر سطح آب آرام می‌افتند، اما در ژرفا موج برمی‌دارند.

او راوی را آماده می‌کند. نه برای دریافت دانشی تازه، بلکه برای بیداری دانشی که در نهاد اوست. این بیداری، نخستین گام سفر روحانی است. انتقال از غفلت به حساسیت، و از سکون به اشتیاق. پیر، با اشاره به موجودی در افق‌های دور، تخم انتظار را در دل راوی می‌نشاند؛ انتظاری که خود نوعی سلوک است، زیرا روح را در جهت نور می‌کشاند.

سفر راوی پس از دیدار با پیر، سفر جغرافیایی نیست؛ سیرِ درونیِ روح است. او وارد اقلیمی می‌شود که مرز میان درون و بیرون در آن فرو می‌ریزد. جهانی که مکانش با احوال تعیین می‌شود. کوه‌ها نماد عروج‌اند، بادها پیامبرند و سکوت، فریادی است که تنها جان بیدار آن را می‌شنود. این مرحله، مرحلهٔ «تجرید» است؛ جدا شدن از تعلق‌ها، سایه‌ها و وابستگی‌های زمینی. در عرفان، هر گامی به سوی نور، گامی از «منِ مرکّب» به سوی «منِ بسیط» است؛ از هویت‌های اکتسابی به حقیقت اصیل.

راوی در این سفر، همچون سالک صوفی، از مراتب ظلمت عبور می‌کند

- ظلمتِ جهل :ندانستن راه
- ظلمتِ نفس :پر بودن از خود
- ظلمتِ جهان :غرق شدن در سایه‌های مادی

سهروردی این ظلمت‌ها را نه با توضیح، بلکه با تصویر می‌نمایاند. بیابانِ بی‌انتها، مه، سکوتِ سنگین، و راه‌هایی که پایان ندارند. همهٔ این‌ها، صورت‌های نمادین ظلمت‌اند؛ بازنمایی وضعی که روح پیش از اتصال به نور، گرفتار آن است.

در قلب تاریکی، ناگهان عقل سرخ پدیدار می‌شود؛ موجودی که نه از جنس زمین است و نه از جنس آسمان، بلکه از «برزخ نورانی» برخاسته است؛ همان عالم مثال که سهروردی آن را میان‌جهانِ صورت‌ها و معانی می‌نشاند. این ظهور، لحظهٔ تجلی است؛ همان لحظهٔ اشراقی که سالک تمام عمر در پی آن است. حقیقت، در خودِ این لحظه آشکار می‌شود؛ گویی نور، آستانه‌ای گشوده و به جان خطاب کرده است.

چهرهٔ عقل سرخ، چهرهٔ نور است. اما نه نورِ سفید، بلکه نورِ سرخ

- سرخی، رنگِ عشق است.
- رنگِ آتش است
- رنگِ خونِ حقیقت است که در رگ‌های جان جاری می‌شود

این نورِ سرخ، در عرفان اشراقی، نورِ شوق است؛ نوری که سالک را می‌سوزاند تا پاک کند. عقل سرخ نماد «عقلِ قدسی» است؛ عقلی که با معرفت‌های معمولی تفاوت دارد، زیرا از راه برهان به دست نمی‌آید، بلکه از راه شهود حاصل می‌شود. دیدار با او، دیدار با سرچشمهٔ خویش است؛ لحظهٔ بازیافتن اصل.

گفت‌وگوی میان راوی و عقل سرخ، گفت‌وگویی معمولی نیست. در عرفان، هر گفتار حقیقی، تجلی است. کلمات، حامل نور می‌شوند. عقل سرخ از حقایقی سخن می‌گوید که بر فراز فهم حصولی‌اند. از مراتب وجود، از قوس نزول و قوس صعود، از پیوند میان نورها، و از هویت حقیقی انسان. مهم‌تر از محتوا، نحوهٔ سخن گفتن اوست. صدایی که از ژرفای جهان می‌آید و هم‌زمان در عمق روح طنین می‌افکند.

این گفت‌وگو، در ساختار عرفانی، همان «دعوت باطنی» است؛ دعوتی که در آن، حقیقت به سالک نزدیک می‌شود تا او را به خویش فراخوانَد. عقل سرخ، راوی را به یاد می‌آورد که «تو از نور بودی»، و این یادآوری، جوهرِ بیداری عرفانی است. سهروردی معتقد است که انسان، حقیقت را نمی‌آموزد؛ بلکه به یاد می‌آورد. و این یادآوری، شعله‌ای است که در لحظهٔ تجلی روشن می‌شود.

دیدار عقل سرخ مرحلهٔ مشاهده است؛ اما عرفان در مشاهده متوقف نمی‌شود. مشاهده مقدمهٔ فناست؛ از خود تهی شدن تا پذیرای نور شدن. راوی پس از دیدار، احساس می‌کند که آنچه پیش از این «من» می‌پنداشت، چیزی جز سایه‌ای ناپایدار نبوده است. عقل سرخ در جان او حضوری پایدار می‌یابد؛ حضوری که او را از خودِ محدود رها می‌کند. این مرحله، مرحلهٔ «مرگِ پیش از مرگ» است؛ خاموش شدن نفس برای آشکار شدن نور.

در عرفان، فنا نابودی نیست؛ گشایش است. انسانی که از خود رها شده، با اصل نوری خویش یکی می‌شود. راوی، پس از این مکاشفه، به جهان بازمی‌گردد. اما این بازگشت، بازگشت به همان جهان نیست؛ بازگشت سالکی است که در درون روشن شده. جهان عوض نشده، اما نگاه او عوض شده است. و در عرفان، تغییر نگاه، همان تغییر هستی است.

بازگشت راوی، بازگشت پیامبری نیست که رسالتی بیرونی دارد؛ بازگشت سالکی است که نوری در دل حمل می‌کند. او میان دو جهان می‌ماند. جهان سایه‌ها و جهان نور. این بینابین، جایگاه انسان عارف است؛ نه جدا از مردم، اما نه گرفتار در همان غفلت‌ها. سهروردی آگاهانه پایان داستان را باز می‌گذارد؛

زیرا سفر عرفانی پایانی ندارد. هر تجلی، مقدمهٔ تجلی دیگر است.

راوی، زخم سرخ‌رنگی بر جان دارد؛ زخمِ نور. این زخم، همان «عشق» است؛ زخمی که هیچ درمانی ندارد، زیرا درمانش خودِ درد است. این زخم، سالک را تا پایان عمر به حرکت وا می‌دارد؛ حرکتی از نور به نور.

در مجموع، *عقل سرخ* نه تنها روایتی دربارهٔ سیر عرفانی است؛ بلکه خود نوعی «نقشهٔ طریق» است. راه از غربت آغاز می‌شود، با اشتیاق تداوم می‌یابد، با پیر بیدار می‌شود، با تجرید پاک می‌شود، با مشاهدهٔ عقل سرخ گشوده می‌شود، با فنا کامل می‌شود، و با بازگشت معنا می‌یابد.

در نهایت، عرفان سهروردی، نه دعوت به پرواز است و نه دعوت به گریز؛ دعوت به «یاد» است. یادِ آن نور نخستین که در آغاز جهان بر جان انسان دمیده شد و از آن پس، روح را در اشتیاق خویش نگه داشته است.

در آغازِ روایت، هنگامی که راوی در بیابانی خاموش و بی‌نشانه، بر قدم‌های خویش می‌لغزد، جهان بیرون رفته‌رفته در مهی شبیه رؤیا رنگ می‌بازد و آنچه می‌ماند، نه ریگ و باد و افق، بلکه پوستِ نازکِ روانی است که تازه ترک برداشته و ناخودآگاه، همچون جانوری کهن، از شکاف‌های خاموش آن بیرون می‌خزد. در این بیابان، انسان نه در جست‌وجوی راهی بیرونی، بلکه در جست‌وجوی ریشه‌های فراموش‌شدهٔ خویش است؛ ریشه‌هایی که همچون شریان‌هایی پنهان، در اعماق تاریکی روان گسترده‌اند. این بیابان، اقلیمِ آغازینِ ناخودآگاه است؛ جایی که هنوز شکل‌ها قوام نیافته‌اند و فرد، در میانهٔ ابرهای مبهمِ ترس‌ها، اشتیاق‌ها و تمنّاهای خاموش، هویتی لرزان دارد. یونگ، گم‌گشتگیِ پیش از فردیت را چنین می‌بیند. وضعیتی که در آن فرد هنوز از نقاب‌هایی که جامعه بر چهره‌اش نهاده، آزاد نشده و در میان سایه‌ها، بی‌سرپناه می‌گردد. اما همین بی‌خانمانی روح، آستانهٔ سفر است؛ سفری که تنها با لمسِ نخستین خلأ، نخستین سکوت و نخستین فریاد ناپیدا، آغاز می‌شود.

در همین برهوت است که پیر ظاهر می‌شود؛ نه آن‌گونه که انسانی بر انسان وارد شود، بلکه چنان‌که نوری خاموش از دلِ تاریکی برون جهیده باشد. پیر، در ساختار روان، چهرهٔ حکمت پنهانی است که در بحران‌ها بیدار می‌شود؛ همان کهن‌الگوی دیرینهٔ «پیر دانا» که به گفتهٔ یونگ، در لحظه‌هایی که فرد در لبهٔ تهی ایستاده است، چونان واژه‌ای ازلی از درون او سر برمی‌آورد. پیرِ *عقل سرخ* نیز از همین دست است. راهنمایی که راه نمی‌نماید، بلکه پرده می‌درد؛ سخن نمی‌آموزد، بلکه جهانی است که از ژرفای روان به سوی آستانهٔ آگاهی می‌آید تا فرد را آمادهٔ مواجهه با خود کند.

سخنان پیر، گویی کلیدهایی‌اند که در قفل‌های زنگارگرفتهٔ روان چرخیده می‌شوند. و در همین لابه‌لا، نشانه‌ای از موجودی سرخ‌گون می‌تابد. سیمرغی یا فرشته‌ای یا حقیقتی که هنوز نام و مثال آن روشن نیست. این موجود، در زبان روان‌کاوی، مرکزِ پنهانِ روان است که همهٔ معناها، از آن می‌رویند و پیر، باد است؛ او خاکستر را کنار می‌زند تا سرخیِ پنهانِ این آتش، نخستین بار از پشت لایه‌های روان بدرخشد.

راوی، با این اشارهٔ نخستین، قدم در سفری می‌گذارد که ظاهری بیرونی دارد. اما در ژرفا، سفر از میان اعماق نفس است. در بیابانِ *عقل سرخ*، راوی نه‌تنها از جهان تهی می‌شود، بلکه خودِ کهنه‌اش نیز در باد فرسوده می‌گردد. هر قدمی که بر شن‌های داغ می‌گذارد، گامی است در شکاف‌های وجودش؛ در دلِ ترس‌هایی که سرکوب کرده، در خاطراتی که فراموش نموده، و در میل‌هایی که پشت دیوارهای شرم پنهان ساخته است. عبور از بیابان، عبور از سایه است؛ و عبور از سایه، آغاز رهایی.

و سرانجام، در لحظه‌ای که زمان همچون پرنده‌ای خسته بر شاخه‌ای ناپیدا می‌نشیند، آن موجودِ سرخ‌فام ظاهر می‌شود. ظهور او نه یک دیدار است و نه یک مکاشفه؛ انفجار حقیقت است. سرخیِ او سرخی خون نیست، سرخی زایش است؛ سرخی آتشی که فردیت را از درون می‌سوزاند و دوباره می‌زاید.

در *عقل سرخ*، سهروردی نه تنها حکایتی از سفر روح و روان ارائه می‌دهد، بلکه فلسفهٔ نور را به عنوان چارچوب هستی، و تفکری زنده و جاری، در سراسر روایت جا می‌دهد. نور در این متن، نه تنها پدیده‌ای فیزیکی، بلکه نماد برترین حقیقت است، حقیقتی که فراتر از ماده، فراتر از عقل روزمره و حتی فراتر از زمان و مکان است. عقل سرخ، خود مظهر این نور است؛ نوری که پیش از پیدایش جهان‌های محسوس و نامحسوس، در ژرفای هستی حاضر بوده و اکنون در چهرهٔ راوی ظاهر می‌شود. این نور، نور خلاق، نور آگاه و نور متعالی است؛ نوری که به وسیلهٔ آن، روان و جهان هر دو روشن می‌شوند و همهٔ تمایزات سطحی، در روشنایی آن به وحدتی ژرف و مرموز می‌رسند. سهروردی فلسفهٔ نور را نه به صورت صرفاً نظری، بلکه به شکلی تجربی و ملموس ارائه می‌دهد. نوری که در حرکت، در صعود، در رویارویی با سایه و در تجلی عقل سرخ تجربه می‌شود و در عین حال، انسان را به شناخت خویش و جهان می‌رساند.

یکی از محورهای نمادین این فلسفه، مفهوم مرگ و تولد است؛ مرگِ کهن و تولدِ نو. این مرگ، نه پایان است و نه فنا، بلکه

نوعی انتقال و گذار است. وقتی راوی با عقل سرخ مواجه می‌شود، هویت پیشین او فرو می‌ریزد؛ ایگوی محدودش با تمام نقش‌ها و نقاب‌هایش می‌میرد تا جای خود را به هویت تازه‌ای بدهد که در هماهنگی با Self و نور هستی شکل می‌گیرد. این مرگ، نمادی است از ترکِ کهنه‌ها، از رهاکردن وابستگی‌ها، و از عبور از خودی که محدود و محصور در زمان و مکان بود. تولد در مقابل، تولد روانی و روحانی است؛ تولدی که در آن فرد از خاکستر خود برمی‌خیزد و به نور نزدیک می‌شود. تولدی که همزمان پایان یک جهان و آغاز جهان دیگر است. عقل سرخ، هم مرگ را می‌نمایاند و هم تولد را؛ و این هم‌نشینی، روح روایت را با فلسفهٔ نور سهروردی پیوند می‌دهد، چرا که نور جز از دل تاریکی و سکون برنیامده و جز با عبور از مرگ کهن، نمی‌تواند در تمامیت ظاهر شود.

آزادی، که دیگر محور اساسی نمادشناسی این متن است، در این فلسفه، آزادی از خودِ محدود و زمان‌مند است؛ آزادی از وابستگی‌ها، از سایه‌ها، و از تنگناهای ذهن و روح. راوی هنگامی که عقل سرخ را می‌بیند، لحظه‌ای را تجربه می‌کند که به زبان روان‌شناسی، فراتر از Ego و تا حدودی هم‌سو با مفهوم Self است. این آزادی، آزادی از اسارت «خودِ کوچک» است، اما به معنای بی‌هویتی یا سرگردانی نیست؛ برعکس، آزادی در این متن، همزمان پذیرش همهٔ محدودیت‌ها، ترس‌ها و زخم‌های روان و قرار گرفتن در مرکز هویتِ تازهٔ فردیت‌یافته است. عقل سرخ نه به عنوان فرمانروا، بلکه به عنوان نماد نور، انسان را به سوی این آزادی می‌کشاند؛ آزادی‌ای که در آن همگی تضادها، سایه‌ها و روشنایی‌ها، در هماهنگی کامل با هستی قرار می‌گیرند و فرد دیگر نیازی به جنگ با جهان یا با خود ندارد. او تنها کافی است خود را در روشنایی نور ببیند و جهان را از همان نگاه ببیند. این، آزادی واقعی است. آزادی‌ای که در آن هیچ چیز بیرون از خود انسان، قدرت مطلق ندارد و تمام معناها، از مرکز درون زاده می‌شوند.

نمادهای این فلسفه، در متن بسیار ظریف و چندلایه به کار رفته‌اند. رنگ سرخ عقل، همان‌طور که پیش‌تر بیان شد، نمادی از خونِ تولد، آتش تحول و عشق به حقیقت است؛ نمادی که هم جسمانی و ملموس است و هم روحانی و فرازمانی. مسیر بیابان و تاریکی‌های اولیه، نماد ناخودآگاه و سایه‌هاست؛ گذرگاه‌هایی که فرد بدون عبور از آن‌ها، به نور نمی‌رسد. پیر دانا، نماد راهنمایی درونی و حکمت دیرین است؛ موجودی که نه از بیرون آمده، بلکه از ژرفای درون، انسان را به سوی خود و نور می‌برد. همهٔ این نمادها، در هم تنیده‌اند تا فلسفهٔ نور، مرگ و تولد، و آزادی را همزمان در ذهن و جان خواننده، به گونه‌ای زنده و تجربی جاری کنند.

آنچه *عقل سرخ* را از دیگر متون فلسفی و نمادین متمایز می‌کند، هم‌زمان بودن تجربهٔ فلسفه با روایت است؛ یعنی خواننده نه فقط مفاهیم نور و آزادی را می‌فهمد، بلکه آن‌ها را در جریان داستان و سفر راوی تجربه می‌کند. هر مرحله از داستان، مرحله‌ای از فهم فلسفی و کشف نمادین است؛ عبور از بیابان، ملاقات با پیر، دیدار با عقل سرخ، همه گامی است در فهم نور، درک مرگ و تولد، و کسب آزادی. در واقع، فلسفهٔ سهروردی، تنها در کلمات یا نظریه‌ها نیست؛ بلکه در حرکت، در تجربه، و در ظهور نور است که معنا پیدا می‌کند.

همچنین این متن با بهره‌گیری از نمادشناسی رنگ، فضا و موجودات خیالی، تجربه‌ای چندسطحی از فلسفه ارائه می‌دهد؛ تجربه‌ای که هم عقل را به چالش می‌کشد، و هم قلب و روح را لمس می‌کند. عقل سرخ، همچون نماد کلان، محور وحدت‌بخش تمام این تجربه‌هاست؛ نوری که در آن همهٔ تضادها—سایه و روشنایی، مرگ و تولد، و محدودیت و آزادی—به وحدت می‌رسند. و در نهایت، این وحدت، همان فلسفهٔ نور است. حکمت هستی که در دل تاریکی متولد می‌شود، با خون و آتش شکل می‌گیرد و در نهایت، به آزادی و روشنی انسان ختم می‌شود.

روایت *عقل سرخ*، با تمام لایه‌ها و ژرفای خود، نه تنها حکایتی از یک سفر فردی، بلکه آئینه‌ای است که انعکاس هستی، روان و روح انسان را همزمان در خود جای داده است. این اثر، در نگاه عرفانی، سفر روح از ظلمت به نور است؛ سفری که در آن روح از تعلقات مادی و محدودیت‌های نفس رها می‌شود و به نور برین می‌پیوندد. اما این نور، نور ساده و بیرونی نیست؛ نورِ عقل سرخ، نماد حکمتِ جاودان، روشناییِ درونی و حقیقتی است که پیش از آغاز جهان‌ها، در ژرفای هستی حضور داشته و اکنون، در دل روایت، به شکل زنده و تجربی ظهور می‌کند. هر گام راوی، هر عبور از بیابان‌های تاریک، و هر دیدار با پیر و عقل سرخ، لحظه‌ایست از کشف حقیقت.

در نهایت، دستاورد *عقل سرخ*، در هم‌نشینی این سه سطح است: عرفانی، روانی و ادبی. این اثر، به ما می‌آموزد که سفر به سوی نور، سفر به سوی درون است؛ که تحول فرد، نه تنها تجربه‌ای درونی، بلکه تجربه‌ای است که در ساختار روایت، زبان و نمادها جلوه‌گر می‌شود. ■



بررسی نقش ساختارهای اجتماعی و سیاسی در شکل‌دهی هویت و سرنوشت زنان در رمان بارهستی»

نویسنده «میلان کوندرا»، «نسیبا عظیمی»

زن، جامعه، سیاست

مقدمه

در رمان «بار هستی» میلان کوندرا دو شخصیت زن برجسته، ترزا و سابینا، را به‌عنوان نمادهای متفاوت تجربه زنانه در برابر محدودیت‌های اجتماعی و سیاسی به تصویر می‌کشد. این مقاله با استفاده از روش تحلیل تطبیقی، نشان می‌دهد که چگونه جامعه و ساختارهای سیاسی می‌توانند بر هویت، آزادی و سرنوشت زنان تأثیرگذار باشند

پیش‌زمینه و شخصیت‌شناس:
ترزا شخصیتی حساس، آسیب‌پذیر و وابسته به عشق توماس است.
زندگی او تحت تأثیر احساس حقارت و ناامنی روانی قرار دارد.
او نماد وفاداری، وابستگی عاطفی و تمایل به کنترل رابطه است. و دائماً با ترس از خیانت و از دست دادن عشق دست به گریبان است.
روان‌شناسی ترزا بر پایه حسادت، نیاز به تعلق و تعهد اخلاقی بنا شده است.
و اما سابینا زنی آزاداندیش و هنرمند که نماینده آزادی فردی، طغیان علیه سنت‌ها و هنجارهای جامعه است.
او در روابط عاطفی مستقل است و از وابستگی سنتی اجتناب می‌کند.
روان‌شناسی سابینا بر پایه خودآگاهی، استقلال و تمایل به تجربه بدون قید و شرط بنا شده است.
ترزا عشق را به معنی تعلق و امنیت می‌بینند؛ سابینا عشق را تجربه‌ای فردی و آزاد می‌بینند.
ترزا نسبت به عشق وابستگی روانی دارد و خیانت را بحران اخلاقی و شخصیتی می‌بیند؛ سابینا نگاه فلسفی و فاصله‌دار دارد.
تضاد ترزا و سابینا نشان می‌دهد که کوندرا چگونه دو مسیر متفاوت زنانه در برابر اقتدار مردانه و فشارهای اجتماعی را ترسیم می‌کند.
اخلاق و وجدان:
وجدان ترزا تحت تأثیر وفاداری و تعهد اخلاقی قرار دارد؛ او همواره خود را در برابر خیانت و اشتباهات احتمالی محکوم می‌کند.
سابینا اما بیشتر با آزادی و حقیقت شخصی هماهنگ است؛ اخلاق به معنی قوانین اجتماعی برای او محدود و ناکافی است.
کوندرا با این دو شخصیت، دو برداشت متفاوت از اخلاق و تعهد را بررسی می‌کند: یکی سنتی و وابسته، دیگری فلسفی و مستقل.
پیامدهای روانی و تضاد سرنوشت هر دو شخصیت نشان‌دهنده نگاه کوندرا به گزینش‌های اخلاقی و روان‌شناختی زنان است.
کوندرا با نمایش زندگی این دو شخصیت، نشان می‌دهد که نظام‌های اجتماعی و سیاسی، ارزش‌ها و محدودیت‌ها، چگونه بر انتخاب، زندگی و هویت زنان تأثیر می‌گذارد.
تأثیر جامعه و ارزش‌های فرهنگی:
زندگی ترزا تحت تأثیر ساختارهای سنتی و فرهنگی اروپای مرکزی است.
ارزش‌های جامعه، وفاداری و تعلق به مرد و خانواده را برجسته می‌کنند.
محدودیت‌های فرهنگی باعث می‌شوند ترزا احساس کند آزادی او محدود است و باید در چارچوب قوانین اجتماعی عمل کند.

او نماد وفاداری، وابستگی عاطفی و تمایل به کنترل رابطه است. و دائماً با ترس از خیانت و از دست دادن عشق دست به گریبان است.
روان‌شناسی ترزا بر پایه حسادت، نیاز به تعلق و تعهد اخلاقی بنا شده است.

جامعه بر او فشار می‌آورد تا وابسته و وفادار بماند؛ این فشارها منجر به اضطراب و رنج روانی او می‌شود.
و اما سابینا از محدودیت‌های اجتماعی فاصله می‌گیرد او شورشی علیه ارزش‌ها و سنت‌هاست.
هنر و استقلالش ابزار مقاومت در برابر فشار جامعه است.
سابینا نماینده زنانی است که در برابر هنجارهای سنتی، سیاست فرهنگی و محدودیت‌های اخلاقی جامعه، آزادی فردی و خلاقیت را انتخاب می‌کنند.
ترزا در چارچوب جامعه اسیر است، سابینا علیه آن شورش می‌کند؛ این تضاد، مواجهه زن با ساختارهای اجتماعی را نشان می‌دهد.
تأثیر سیاست و تاریخ:
ترزا تحت تأثیر سیاست سرکوبگرانه و محدودیت‌های ایدئولوژیک اروپای شرقی دوران کمونیستی قرار دارد.

سیاست و تاریخ به او حس ترس و وابستگی بیشتر می‌دهد؛ انتخاب‌های او محدودتر و وابسته به مردان و هنجارهای جامعه است.

او نمایانگر زنانی است که در جامعهٔ سیاسی کنترل‌گر، آزادی فردی خود را قربانی امنیت و تعلق می‌کنند.

و اما سابینا با سیاست و تاریخ مواجهه انتقادی و فاصله‌دار دارد. او از طریق هنر و سفر، استقلال و مقاومت فردی را حفظ می‌کند.

سیاست نمی‌تواند او را محدود کند؛ او حتی در مهاجرت و در جامعه‌ای جدید، سبک زندگی و خلاقیت خود را ادامه می‌دهد.

ترزا نماد قربانی سیاست و هنجارهای اجتماعی است؛

سابینا نماد زنانی که با خلاقیت و استقلال در برابر فشارها مقاومت می‌کنند.

پیامد رفتارهای محدودگرانهٔ اجتماعی باعث می‌شود ترزا وابسته و در چرخهٔ اضطراب و سرکوب گرفتار باشد. انتخاب‌ها محدود، رفتارها محافظه‌کارانه و سرنوشت او متأثر از جامعه و سیاست است.

سابینا اما شورش، استقلال و هنر او را در مسیر تجربه و آزادی فردی قرار می‌دهد. حتی در مواجهه با فشار سیاسی، او می‌تواند هویت و انتخاب خود را حفظ کند.

این تضاد، بیانگر نگاه کوندرا به دو مسیر متفاوت زندگی زنان: یکی وابسته و قربانی، دیگری آزاد و مقاوم در برابر جامعه و سیاست است

ترزا و سابینا دو روی متفاوت تجربهٔ زنانه در برابر جامعه و سیاست هستند.

کوندرا با این دو شخصیت، پیچیدگی رابطهٔ زن با جامعه، فرهنگ و سیاست را به تصویر می‌کشد. زن در موقعیت‌های اجتماعی و سیاسی مختلف می‌تواند یا تحت فشار قرار گیرد و وابسته شود یا با خلاقیت و استقلال خود بر محدودیت‌ها غلبه کند.

کوندرا در رمان بار هستی به مفاهیم سبکی و سنگینی زندگی، آزادی و وابستگی، عشق و تنهایی پرداخته است.

ترزا تجسم سنگینی تعلق و اخلاق است، در حالی که سابینا تجسم سبکی، آزادی و طغیان فردی است.

با این دو شخصیت، مرزهای روان‌شناسی، اخلاقی و اجتماعی زنان را بررسی می‌کند و نشان می‌دهد چگونه شخصیت و انتخاب‌های فردی در تعامل با جامعه و فرهنگ شکل می‌گیرند.

بررسی رفتارهای این دو شخصیت امکان می‌دهد تا خواننده، مبارزهٔ میان تعلق و آزادی، وابستگی و استقلال، سنت و مدرنیته را درک کند. ■





تراژدی کمدی در «گورهای گاوچران یا استهزا»

نویسنده «روبرتو بلانیو»؛ «مرتضی فضلی»

"گورهای گاوچران" اثر روبرتو بلانیو در سال ۲۰۱۷ پس از مرگ نویسنده منتشر شد. بلانیو در سال ۱۹۵۳ در شیلی متولد شد و در سال ۲۰۰۳ در سن پنجاه سالگی از دنیا رفت. او زمانی پا به عرصهٔ ادبیات آمریکای لاتین گذاشت که سایهٔ غول‌های ادبی چون (میگل آنخل آستوریاس، بورخس، مارکز، یوسا، فوئنتس، کارپنتیه، و...) بر سر نسل او بسیار سنگین بود.

رقابت با این غول‌های ادبی نه تنها کاری آسان نبود بلکه گرفتن گوی سبقت در این عرصه غیرممکن می‌نمود. بلانیو از همان ابتدا مسیر و عرصهٔ رقابت را به سمتی برد که کار را دشوارتر، جذاب‌تر و متفاوت‌تر می‌کرد. او چنین دریافت که تداوم تولید آثار رئالیسم جادویی و سیاسی‌نویسی صرف که تنه‌ای نسبتاً فرسوده دارد، دیگر نیازهای نسل جدید جامعه‌اش را برطرف نمی‌کند. او نمایندهٔ عصیانگر نسل خود شده و با اشرافی که بر عرصهٔ فرهنگی و ادبی جامعه‌اش داشت، حضور چندصدایی در ادبیات را یکی از المان‌های یک جامعهٔ پیشرو می‌دانست. او به‌درستی دریافته بود که این حضور تنها بر پشتوانهٔ "عدم قطعیت" استوار می‌گردد. ستون عدم قطعیت در آثار بلانیو باعث شد که او با استفاده از تلفیق ژانرهای کمدی، تراژدی و سورئال بتواند ساختارهای کهنهٔ ادبی را در هم کوبیده، مرزهای بین واقعیت و تخیل را از بنیان‌های اجتماعی شکسته و سوالاتی انگیزشی ایجاد کند. ایجاد سوال‌های متنوع و فراوان در مخاطب آثار او، زاویهٔ دید را چنان گسترش می‌دهد که محال است خواننده‌ای آثار او را بخواند و برداشت‌های متفاوتی از آن نداشته باشد، همین امر موجب موفقیت آثار بلانیو در نظر مخاطبانش شد. رد پای خورخه لوئیس بورخس در آثار بولانیو به حدی است که در جزئیات داستان‌هایش نمود دارد ولی هر داستان او از لایه‌های متعدد برخوردار است با این حال بورخس ایده‌پرداز کارهای بلانیو نبود. بلانیو تکنیک را از نویسندگانی چون بورخس وام می‌گرفت ولی محتوای کارهایش با تمرکز بر تشکل‌های سورئالیست‌های فرانسه شکل می‌گرفت و متأثر از مانیفست آندره برتون در زمینهٔ سورئالیسم بود. جنبش سورئالیسمی بر خالقان آثار: هنرهای تجسمی، ادبیات، تئاتر، فیلم و موسیقی به طرز وسیعی اثرگذار بود که شامل شاعران، نویسندگان، نقاشان، فیلمسازان و کارگردانان معروف بودند. در میان این حلقه نقاشانی چون پیکاسو و سالوادور دالی حضور داشتند که در هنجارشکنی آن‌چنان افراط می‌کردند که حتی برخی از آنان در روابط خصوصی، اشتراکی عمل می‌کردند و رفتارهایی آمیخته با مازوخیسم و سادیسم از خود بروز می‌دادند. بولانیو پای این حلقه را به فاضلاب زیر پاریس می‌کشاند. شاید نوعی از ابتذال در شکستن ساختارهایی می‌بیند که جایگاه مناسبی برای آن نمی‌یابد. او سورئالیسم برخاسته از دادائیسم را در فاضلابی به‌جا مانده از جنگ جهانی اول و بعد از آن به تصویر می‌کشد. بهتر است برای فهم آثار روبرتو بلانیو بیشتر راجع به سورئالیسم و ریشه‌های آن صحبت شود؛ قبل از آن به سراغ دادائیسم می‌رویم.

دادائیسم Dadaisme مکتبی پوچ‌گرا و هیچ‌انگار است که پس از جنگ جهانی اول رواج یافت. ظهور دادائیسم حاصل کشتار و ویرانی است؛ حاصل ناامیدی و یأس جوامع پس از جنگ است که ارزش‌ها و قواعد وضع‌شدهٔ بشری فرو ریخته‌اند و کشتار عظیم انسانی صورت گرفته است. سوررئالیست‌ها از دادائیست‌ها جدا شدند تا به واقعیت و حقیقت نگاهی روانشناختی داشته باشند و برای یافتن حقیقت به ناخودآگاه متصل شوند زیرا ارزش‌هایی که خودآگاه رقم زده بود، پایمال شده و فرو ریخته بودند. سوررئالیست‌ها با اتکا بر نظریهٔ فروید که برای نفس انسان دو ضمیر آگاه و ناخودآگاه قائل بود، باور داشتند برای یافتن حقیقت باید ضمیر ناخوداگاه را فعال کرد و به این منظور بعضی از آنها ساعت‌ها بیدار می‌ماندند تا خود را در حالتی بین خواب و بیداری نگه دارند و برای به‌وجود آوردن این حالت حتی به مواد مخدر هم متوسل می‌شدند و برای شکستن مرز بین خیال و واقعیت از تضاد و تناقضاتی که در آثارشان به‌وجود می‌آوردند، نهایت استفاده را می‌کردند؛ مثل تضادی که بین خواب و بیداری ایجاد می‌کردند. بسیاری از آنها سوژه‌هایشان را از خواب‌های خود انتخاب می‌کردند و صحنه‌های سورئال را خلق می‌کردند، صحنه‌هایی فراواقعی که پر از تناقض و معلق بین خیال و واقعیت بود ازاین‌رو با هر قاعده و اصل ثابتی مخالف بودند و مرتب ساختارها را می‌شکستند.

در داستان اول کتاب؛ به نام "گورهای گاوچران"، نویسنده ضمن کاربرد دقیق المان‌های موج نو، در داستان خلاقانه‌ای که ارائه می‌دهد، انقلاب سوسیالیستی سالوادور آلنده را به باد

تمسخر و طنز می‌گیرد. حضور کاراکتر اصلی داستان در نفس‌های آخر مبارزات انقلابی، پشتوانهٔ این انقلاب و نوع مبارزات و انسجام انقلابی را چنان سخیف و ناکارآمد جلوه می‌دهد که مخاطب از خود می‌پرسد این انقلاب پرطمطراق که تنها سوار بر اسب ایدئولوژی است، چه آسان فرو می‌ریزد و در مقابل کودتاگران واکنش چندانی صورت نمی‌گیرد! امنیت در سازمان انقلاب آن‌چنان کم‌رنگ و طنزآلود می‌شود که اسم رمز شبانه، از خاطر مبارز می‌رود. در داستان سوم "سرزمین پدری"، کاراکتر اصلی، شاعر جوانی‌ست که با عواقب سرنگونی فاشیسم دست‌وپنجه نرم می‌کند.

بلانیو در داستان دوم "کمدی وحشت فرانسوی" با خلق سورئالیست‌های بیوه بعد از آندره برتون کارگزاران سورئالیسم را آن‌چنان حقیر و بی‌ارزش جلوه می‌دهد که با لحنی وقیحانه آنها را اهالی نجیب‌خانه می‌خواند. مرز میان واقعیت و تخیل آن‌چنان در هم ریخته می‌شود که در این داستان، برتون از پنج کاراکتر فرانسوی، آلمانی، روسی، ایتالیایی و اسپانیایی می‌پرسد آیا حاضرند ده سال در فاضلاب زندگی کنند و آنها می‌پذیرند درصورتی‌که می‌دانند هوایی برای تنفس ندارند گرچه میزی مجلل و یک اتاق پر از اسباب‌بازی در یکی از دالان‌های ورودی دارند که بعد از درهایی است که مرتب قفل می‌شوند. دژ مستحکم، کانال‌های فاضلابی است که بیوه‌های شاعر و نقاش سورئال بودجهٔ آن را تأمین می‌کنند. ذهن مخاطب درگیر این سؤال می‌شود که زندگی بالای فاضلاب در پاریس از کجا نشأت می‌گیرد و بلافاصله با تداعی قیاس جزء به کل و یا یک استدلال از پیش ساخته و طراحی شده در ذهنش روبه‌رو می‌شود که به او می‌گوید تمام آن‌چه در فضای سوررئالیستی فاضلاب رخ می‌دهد و تردد‌های به وجودآمده در آن، همان است که در واقعیت سوررئال‌های حلقهٔ پاریس رخ می‌دهد.

در کسوفی که در داستان "کمدی وحشت فرانسوی" رخ می‌دهد، مظهر روشنایی یعنی خورشید فرو می‌ریزد و چشمانی که به این حقیقت مستقیم نگاه کرده‌اند، کور می‌شوند در واقع خواننده در این قسمت می‌پندارد حقیقت آن چیزی نیست که ما تصور می‌کنیم، حقیقت را پشت عینک‌های دودی و تاریک باید نگاه کرد وگرنه جلوه‌هایی از آن می‌تواند در پس پرده‌اش تو را تا ابد کور کند. همان‌طور که دروغ می‌تواند حقیقتی فریبنده باشد. روبرتو بلانیو مرز بین راست و دروغ را هم به‌خوبی می‌شکند. در داستانی که از سوررئالیست‌ها تعریف می‌کند به‌جز آندره برتون پایه‌گذار سوررئالیسم، بقیهٔ کاراکترها؛ ازجمله شاعر و بیوه‌ها همه دروغین هستند. او مرز بین دروغ و واقعیت را مخدوش می‌کند؛ در مورد شخصیت‌های دروغین چنان هویت‌سازی می‌کند که در باور مخاطب، حقیقی جلوه می‌کنند و به شخصیت‌های واقعی چندان وقعی نمی‌گذارد ولی مخاطب این شخصیت‌های دروغین را واقعی می‌پندارد. این‌گونه ادبیات داستانی پرسش‌برانگیز که با بیان یک جزء از کل، مخاطب را به سمت کل سوق می‌دهد، می‌تواند اعجاز روبرتو بلانیو در مجموعه داستان "گورهای گاوچران" باشد. نقش بیوه‌های سوررئال پس از آندره برتون در داستان "کمدی وحشت فرانسوی"، می‌تواند ایده‌های جایگزین را نیز شکسته و بی‌معنا و بدون محتوا جلوه دهد که سرانجام از شبکهٔ فاضلاب پاریس سر درمی‌آورند به‌ویژه آنکه نقش فرانسه بعد از جنگ جهانی دوم و آغاز جنگ سرد در جهان پررنگ‌تر می‌شود و وارونگی در این کشور انسان‌ها را دچار یاس، دلسردی و ناامیدی می‌کند. در این داستان بیوه‌ها هر کدام به میزان نقش خود از آراء کم و یا زیادتری برخوردار می‌شوند. بلانیو این درهم‌ریختگی بی‌سامان و دوگانگی را کمدی وحشت می‌نامد. گروتسکی که در این وضعیت نهفته است به جهت آن است که شاید می‌خواهد سوررئالیست‌ها را به استهزا بگیرد.

بلانیو برای نمایش پنهان کردنِ آفتابِ حقیقت، کسوف را دستمایه قرار می‌دهد. او موفق می‌شود که برای عرضهٔ حقیقت آفتاب، پای ماه را به میان بکشد؛ لایه‌ای انبوه که می‌تواند بیشتر حقیقت را پنهان کند تا برهنگی قسمتی از آن آشکار شود، همین عریانی اندک حقیقت، عده‌ای را به رقص و پایکوبی می‌کشاند، عده‌ای را کور می‌کند، غنی را می‌تواند فقیر کند و لایه‌های پنهان و آشکار، آن‌چنان به تکرار دوران می‌کنند که مرزی بین آنها احساس نمی‌شود؛ آن‌گاه حقیقت می‌تواند مدام مثل ماهی لیز در دستان مخاطب سُربخورد. راوی در "گورهای گاوچران" از فیلسوفان، بدون اشارهٔ مستقیم به نام آنها وام می‌گیرد. نسخهٔ عدم قطعیت را مثل رودخانه‌ای عظیم در سراسر داستان‌هایش جاری می‌کند تا تمام ساختارها، قواعد و ارزش‌های ساخت دست بشر را به زیر تیغ برده از سر راه بردارد و یا مورد استهزا قرار دهد. برای نمونه در آخر داستان اول؛ "گورهای گاوچران" عده‌ای از مبارزین محلی را چنان گیج و مات و سردرگم نشان می‌دهد که بیشتر شبیه شوخی و طنز و کمدی است تا یک رفتار انقلابی و یا مسیری را که کاراکتر برای پیوستن به مبارزین طی می‌کند، به ریشخند می‌گیرد و فاقد هویت و ارزش‌های انقلابی نشان می‌دهد ازاین‌رو هیچ داستانی به یک نتیجهٔ قطعی نمی‌رسد. تمام خرده‌روایت‌ها و ماجراهایی را که بیان

می‌کند و حتی دیالوگ‌ها به‌صورت روایت‌هایی پاره‌پاره و غالباً با ظاهری نیمه‌کاره و یا با پایان باز، رها می‌شوند و راوی وارد نقل ماجرایی جدید می‌شود و روایت‌ها به شیوۀ داستان‌های پست مدرن بدون انسجام و ارتباطی منطقی و داستانی، در پرده‌ای از ابهام و عدم قطعیت باقی می‌مانند. در این داستان هیچ ایده‌ای رأی منظور و مُنزل نیست.

مکالمۀ کاراکتر اصلی داستان که ادای مرغ خندان را درمی‌آورد، با مرغ خندان یکی از زیباترین مکالمات این رمان است: "شاید مرغ خندان می‌گوید: من تنهام، یه پرندۀ ماده می‌خوام، منتظرم و... من هم به او می‌گویم: می‌خوام بکشمت، می‌خوام تیکه‌تیکه‌ت کنم، پرهاتو بکنم و..." هم پندارهای هر یک با دیگری فرسنگ‌ها فاصله دارد، هم طنز و هم پارادوکس در آن حضور دارد، قطعیتی هم در کار نیست و انواع صداها را هم مطرح می‌کند. رمان بلانیو مملو از چندصدایی و سرشار از انواع تفکرات و دیالوگ‌های متفاوت است. او با وضوحی حیرت‌انگیز تکثر را با دید هستی‌شناسانه بر مبنای دیدگاه پدیدارشناسی فلسفی فارغ از هر نشان تاثیرگذار معرفت‌شناسانه بدون هر گونه هویتِ از پیش تعیین‌شده به ترسیم می‌کشد تا بنای عدم قطعیت را بیش از هر چیز دیگر محکم کند! اگرچه در این اثر ارزشمند بولانیو نام فیلسوفی را نمی‌برد ولی بیشتر نظریات نیچه در این اثر به کنش‌های داستانی بدل شده است. با ایجاد صداهای متفاوت، اندیشه‌ها و تئوری‌های مختلف، شکستن مرز بین واقعیت با خیال، شکستن قواعد و ارزش‌های بشری و زیر سؤال بردن معیارهای ذهنی بشری؛ زشتی و زیبایی، خوب و بد و... او بیشتر تمایل به بی‌ارزش کردن معیارهای بشری دارد تا معنا دادن به آن، ازاین‌رو اگزیستانسیالیسم در این اثر جایگاه چندانی ندارد. بولانیو در واقع در این اثر بیشتر نظر به جنبه‌های پوچی و بی‌معنا کردن زندگی و یا به تمسخر گرفتن آن دارد و در بسیاری از خرده روایت‌ها به ابزورد نزدیک می‌شود. از ایجاد معناهایی که قواعد جدیدی را دامن بزند، پرهیز می‌کند ازاین‌رو در بیشتر کنش‌ها در داستان، تلاش برای تخریب نمادها دیده می‌شود تا نمادسازی، علاوه بر آن تابوشکنی و آشنازدایی‌های مدامی جلوه‌گر می‌شود.

آشنازدایی را تنها منحصر به قالب کلمات و ساختار زبانی نمی‌کند: با خلق کاراکترهایی که آشنا و واقعی نیستند؛ مثل نقش بیوه‌های سوررئالیست‌های شاعر و نقاش، جازدن "راجر بولامبا" به‌عنوان شاعر معروف، دیالوگ مرغ خندان با کاراکتر اصلی، خندۀ مذبوحانه موش به راوی در داستان اول، در عبارت نام کتاب؛ یعنی "گورهای گاوچران" بیان روایت‌ها، مکان‌ها و حتی شخصیت‌هایی جعلی که در کنار شخصیت‌های واقعی قرار می‌گیرند و همسنگ با آنها به مخاطب حقنه می‌شوند و... به آشنازدایی می‌پردازد. آشنازدایی در این اثر یکی از مهم‌ترین چالش‌هایی‌ست که نویسنده مفصل به آن پرداخته است.

راوی در هر سه داستان این مجموعه، به سبک غالب داستان‌های پست مدرن، اول شخص و غیرقابل اعتماد است. راوی ضمن ایجاد تردید با بیان کلماتی مانند؛ شاید، اما و اگر و یا به‌کار بردن عباراتی که در مخاطب ایجاد شک و تردید می‌کند، در پی ایجاد پارادوکس و تناقض در ذهن اوست؛ مثل این جمله که می‌گوید: شاید زیرلب به من گفت مراقب خودت باش، شاید گفت از خواهرت مراقبت کن، شاید هم فحش داد... بیان راوی قطعی نیست. علاوه بر این راوی در روایت به‌طرز غریب و ناآشنایی ماجراها را پس و پیش می‌کند و اسامی و شخصیت‌ها را جابه‌جا می‌کند؛ مثلاً می‌گوید: نیکسون کشته می‌شود و معاونش جانشینش می‌شود. در این وارونگی روایت، در واقع اشاره به رویداد قتل جان اف کندی می‌کند که معاونش نیکسون جانشینش می‌شود. گویا می‌خواهد واقعیت‌های تاریخی را به سخره بگیرد. این تمسخر در جایی به اوج خود می‌رسد که در بحران جنگ ستارگان و ظهور فرازمینی‌ها در یک مزرعه قدرت تقابل سازمان‌های جاسوسی را به استهزا می‌گیرد و نشان می‌دهد که فرازمینی‌ها در آن مزرعه فضایی را دور از چشم جاسوسان اشغال کرده‌اند. او این استهزا را در مورد شاعر، نقاش و سیاستمدار در هر قالبی می‌گنجاند. می‌گوید من شاعرم ولی تا به حال یک شعر را نسروده و کتاب شعری از خود ندارم، او دنبال شاعرانی می‌گردد با هویتی پرطمطراق اما ساختگی؛ مثل پابلوزادا، نیکانورپارا، مادام سوست اسکافر، ماری سل و راجر بولامبا که همگی جعلی‌اند و وجود خارجی ندارند، تنها یک شاعر در این اثر واقعی است. ایجاد فضای فانتزی همراه با نوعی توهم آشکار تنها به این جهت است که هیچ نقطۀ قابل اعتمادی وجود نداشته باشد. راوی در این سه داستان، گاهی فارغ از فضای فانتزی و سوررئالی که خلق می‌کند، عملاً پرت‌وپلا می‌گوید و هیچ ابایی ندارد که بیان او در جهت پیرنگ داستان باشد و یا نباشد زیرا پیرنگی در این سه داستان وجود ندارد، آن‌چه مهم است ایدۀ حاکم بر داستان‌ها است که آن هم بی‌معنی کردن ایده‌های رایج شاعران و متفکرانی است که مطلق‌گرا هستند و از ایدۀ خود به‌جد دفاع می‌کنند. شاعر تازه‌کاری را به تصویر می‌کشد که به جستجوی شاعری شناخته‌شده می‌رود اما نشان درستی از او ندارد. شاعر جوان بعد از آن همه جستجو

به پیرمردی برمی‌خورد که ابتدا فکر می‌کند همان شاعر معروف؛ نیکانورپارا است ولی پیرمرد فقط شعری از خودش را با گیتار برایش می‌خواند بدون اینکه روشن شود او همان شاعر است یا نه و شاعر جوان، همان راوی؛ مثل تمام ماجراهایی که بی‌نتیجه رهایش کرده، آن را هم رها می‌کند و یا راوی می‌خواهد نشان دهد که فرقی هم نمی‌کند که رها بشود و یا نشود! راوی در گورهای گاوچران، خود را محدود نمی‌کند و در همان کسوتِ اول‌شخصی، تکیه بر جایگاه راوی دانای کل می‌زند و ذهن‌خوانی هم می‌کند. در مکالمهٔ پسِ دیوار "گورهای گاوچران" در مهمانخانه، راوی می‌گوید: "می‌دانستم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنند" و حتی ملیت و مشخصات فیزیکی سخنگو را توصیف می‌کند. کاراکتری را ترسیم می‌کند که قابل رویت نیست!

در داستان سوم، "سفر به سرزمین پدری" مقایسهٔ نامحسوس مکزیک با شیلی به جریان می‌افتد. روایت با جریان سیال ذهن راوی همراه است و مخاطب در این سیلان بر فراز و فرودهایی می‌نشیند که برایش غیرقابل پیش‌بینی است. راوی بعد از شرکت در یک میهمانی راهی سفری می‌شود. صبح بعد از میهمانی با خبر کودتا همراه است. اهالی میهمانی گرفتار درر هراس، دچار توهم می‌شوند تا لحظه بیهوش شدن بلانو، سفر به سمت خانهٔ دختر جوان "پاتریسیا" با فولکس تخم‌مرغی خش‌نیفتاده و... همگی در رفت و برگشت‌های زمانی با تکنیک سیال ذهن همراه است. فراز زیبایی از بیان لحظه در آینده که جلوه‌ای خاص به روایت می‌دهد، مطرح می‌شود. بلانو عاشق پاتریسیا می‌شود. پاتریسیا از مسیری بلانو را به خانهٔ خود می‌برد ولی گویا در مسیرهای مختلفی می‌راند. تمام این مسیرها در سیلان ذهن راوی است که زمان را می‌شکند و پس و پیش می‌کند. مکان‌ها در هم ریخته می‌شود. نمادهای هفت‌گانهٔ رودخانه‌ها و پدر رودخانه‌ها و بعد از آن آتشفشان‌های هفت‌گانه و مادر آتشفشان‌ها همه در هم شکسته می‌شوند و مفهموم نمادین خود را از دست می‌دهند. بیان آنها هیچ ربطی به نماد و نمادسازی پیدا نمی‌کند.

در "سرزمین پدری"، راوی داستان خود را بر اساس تیتربندی روایت می‌کند. با استفاده از ژانرهای مختلف و بیشتر به شیوهٔ رئالیستی و سبک مدرن به روایت پرداخته است. در تیتر "مسرشمیت" و "تاج پادشاهی لوفت وافه" فضای سالن ورزشگاهی را توصیف می‌کند که تبدیل به زندان شده است! در این زندان افراد متفاوتی وجود دارند: معدنچی‌ها، رئیس دانشکدهٔ حقوق، راوی و گاسپار یانیس که مجری رادیو بوده است و... زمانی که هواپیماهای جنگی بر فراز آسمان مانوور می‌دهند تا با ایجاد دود در فضا یک نوشیدنی را تبلیغ کنند، گاسپار از پشت میله‌های زندان صحنه را برای دیگر زندانیان توصیف می‌کند. در این صحنه راوی مصادرهٔ ادبیات روشنفکری را توسط فاشیزم به‌گونه‌ای مطرح می‌کند که حتی در مخیلهٔ زندانیان سیاسی نمی‌گنجد و همه به او حمله‌ور می‌شوند. او از شدت برخورد هم‌بندانش زیر دست و پایشان آش‌و لاش می‌شود و خلق بی‌شمار از درک گفته‌های او عاجزند و او چون قادر نیست همه را بر دوش خود بنشاند تا باورشان شود خورشیدشان کجاست[۳]، از فرط اندوه موهای سر خود را می‌کند. گاسپار که همان دو روز اول در بازداشتگاه بیشتر دندان‌هایش خرد شده، می‌گوید: "پلیس‌ها هیچ‌وقت نمی‌خوابند. علتش یا وجدانشونه و یا حس ششمی که بهشان هشدار میده تنها می‌مونند." و راوی می‌گوید: "اراذل وجدان ندارند."

بلانیو در تیتر "نوشیدنی در جاده"، یک بازی تراژدی کمدی را در چرخش راوی اول شخص و دوم شخص به اجرا درمی‌آورد. شاعری به نام "چرنیا کوفسکی" که کمونیست‌ها را در گارگاه خود آموزش می‌دهد، شخصیتی که در داستان، هم واقعی و هم فراواقعی است آن‌قدر که مخاطب دنبالش می‌رود تا کتاب‌های شعرش را بیابد ولی در عالم واقع و بیرون از داستان، چنین شاعری وجود ندارد. در کنار چنین اسم‌های جعلی، تنها نام "تروتسکی" به‌عنوان شخصیت محبوب خواهر بلانو ذکر می‌شود که وجود خارجی دارد. بلانیو بازی‌های دیگری هم در روایت دارد؛ روایت‌هایی که مدام مرز بین خیال و واقعیت را می‌شکنند؛ بازی در زمان، بازی در مکان، بازی در فضای بازی، آن‌قدر به‌تکرار و از پس هم می‌آیند که مخاطب را به این صرافت می‌اندازد که روبرتو بلانیو در "گورهای گاوچران"، از بالای سر همه یا شاید از فراز زندگی و روزمرگی به همهٔ آن‌هایی که در جستجوی معنا هستند، چه آنهایی که محکوم به ستم‌کشیدن هستند و چه ستمگران، لبخندی تمسخرآمیز می‌زند و معنای کل این زندگی و جهان هستی را به تمسخر می‌گیرد! ■

---

[۳] اقتباس از شعر "چشم‌ها"ی شاملو

معرفی مفاخر ایرانی

شماره دهم «ابومنصور محمد بن احمد توسی مشهور به دقیقی»

نویسنده «نازیلا خوشنود»

(زندگینامه توسی شاعر، ۳۶۷ تا ۳۶۹ هجری قمری)

ابومنصور محمد بن احمد توسی مشهور به دقیقی، شاعر فارسی زبان در دوره سامانیان بود. او از نخستین کسانی بود که پیش از فردوسی تلاش کرد داستان‌های ملی ایران را به شعر درآورد از پیشگامان حماسه سرایی به زبان فارسی است و بخش کوچکی از قسمت‌های آغازین شاهنامه، سروده اوست که فردوسی آنها را با ذکر نام نویسنده اصلی خود در کتاب گنجانده است. او زاده توس همان ایران کنونی است. زادگاه وی بنا به روایات گوناگون توس، بلخ، سمرقند و بخارا ذکر شده است اما بر پایه پژوهش‌های نوین، این گونه پنداشته می‌شود که او زاده شهر توس بوده است. دقیقی با دربار شاهان سامانی در پیوند بوده و به تشویق نوح دوم سامانی به نظم درآوردن شاهنامه ابومنصوری را آغاز کرد.

اما پیش از آنکه آن را به پایان برساند به دست غلام خود کشته شد و پس از آن فردوسی کار دقیقی را ادامه داد و شاهنامه ابومنصوری را که منثور بود، به نظم درآورد. فردوسی در شاهنامه خود داستان زندگی دقیقی را به کوتاهی نقل کرده و هزار بیتی که دقیقی سروده را هم در شاهنامه خود گنجانده و بدین گونه از دست رفتن آنها جلوگیری کرده است.

در دوران نوین، از سوی خاورشناسان مطرح شد که دقیقی زرتشتی بوده، ولی امروزه این دید با پژوهش‌های بیشتر رد شده و دقیقی را مسلمان به شمار می‌آورند. وی از بزرگترین و مهم‌ترین شاعران فارسی‌زبان است و تاثیری فراوان بر شعرای پس از خود به ویژه سرایندگان حماسی شعر فارسی گذاشته است.

کُتبی که یادی از دقیقی و شعرهایش کرده‌اند، عبارتند از شاهنامه فردوسی، تاریخ بیهقی، شرح قصیده ابوالهیثم، چهار مقاله نظامی عروضی، ترجمان البلاغه، لباب الالباب عوفی، مونس الاحرار محمد جاجرمی، تاریخ سیستان، تاریخ گزیده، دیوان فرخی، غضایری، معزی، ادیب صابر، سوزنی، لغت فرس اسدی توسی، صحاح الفرس، فرهنگ جهانگیری، سخن و سخنوران تألیف فروزانفر، احوال رودکی از سعید نفیسی و مقاله تقی‌زاد.

در نوشته‌های خاورشناسان به دو دلیل از دقیقی یاد شده است:

در جاهایی که سخن از ادبیات فارسی و شعرای این زبان به میان است و به این دلیل که دقیقی از پیشگامان شعر فارسی بوده و نامش در میان دیگر شعرا آورده می‌شود. مناسبت دیگر این است که کسانی که به جستجو در زندگانی فردوسی پرداخته‌اند، به دلیل اینکه بخشی از شاهنامه فردوسی سروده دقیقی است، از پژوهش درباره او نیز سر باز نزده‌اند. در اینجا برخی از مهمترین پژوهش‌هایی که خاورشناسان درباره دقیقی انجام داده‌اند را به کوتاهی می‌آوریم:

نخستین کوشش از سوی خاورشناسان برمی‌گردد به هنگامی که لمسدن، از نظامیان انگلیسی مقیم هند، نخستین مجلد شاهنامه را در ۱۸۱۱ میلادی در کلکته به چاپ رسانید. پس از او کسانی که به شاهنامه پرداختند، در پیشگفتارهای خود به ناچار از دقیقی و پیشگامی او در سرودن حماسه ملی ایران نیز سخن یاد کردند. یکی از خاورشناسان آلمانی به نام هرمان اته میان سالهای ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ به انتشار دو مقاله به زبان آلمانی پرداخت و در آنها از دقیقی یاد کرده بود. نخستین مقاله درباره فردوسی و دیگری مقاله‌ای درباره پیشروان و معاصران رودکی بود.

نخستین کوشش از سوی خاورشناسان برمی‌گردد به هنگامی که لمسدن، از نظامیان انگلیسی مقیم هند، نخستین مجلد شاهنامه را در ۱۸۱۱ میلادی در کلکته به چاپ رسانید. پس از او کسانی که به شاهنامه پرداختند

اته یکی از اولین کسانی است که بحث درباره زرتشتی بودن دقیقی را مطرح کرد و بر پایه آن، سرودن شاهنامه را بیشتر ناشی از حس و توجه شاعر به عوالم روحی و فکری او عنوان کرد. تئودور نولد که در ۱۸۹۲ در جلد دوم مجموعه پژوهش‌های مربوط به زبان فارسی که در شهر وین انتشار یافت، ضمن بحثی درباره شعر فارسی از سهم دقیقی در حماسه ایران یاد کرد و موضوع زرتشتی بودن دقیقی را یکی از مباحث اصلی بحث خود قرار داد ادوارد براون نیز در اثر پایدارش به نام تاریخ ادبیات ایران که در ۱۹۰۲ منتشر شد،

در دو صفحه از کتاب به زندگانی دقیقی پرداخته و ضمن بازگویی و بازبینی آنچه در کتاب‌ها و مآخذ قدیم ایرانی دیده بود، تا اندازه‌ای به دیدگاه مستشرقان نیز پرداخته است و او برخلاف نویسندگان و محققان پیشین خود می‌گوید که دقیقی زرتشتی نبوده است و بعد از او خاورشناسی به نام جورج یاکوب نیز اظهار کرده دقیقی زرتشتی نیست. از زندگانی وی دانسته‌های اندکی در دسترس است. آنچه می‌دانیم این است که او با دربار سامانیان در پیوند بوده و از شاهان این خاندان منصور بن نوح سامانی و امیر رضی ابوالقاسم در ۳۵۰ تا ۳۸۷ را مدح گفته و گویا به فرمان امیر نوح به نظم کردن شاهنامه را انجام داده است. او پس از به نظم کشیدنِ نزدیک به هزار بیت، در روزگار جوانی به دست غلام تُرک خود کشته می‌شود و اینکه چرا غلامش او را کشته در جایی گفته نشده است. ولی محمد امین ریاحی، کشته شدن او را به دلیل تعصبات مذهبی مسلمانان و گرایشی که نسبت به دین زرتشت داشته است، می‌دانند. بر پایه گفته عوفی: او را به سبب دقت معانی و دقت الفاظ دقیقی گفتندی.

پیش از فردوسی قهرمانان ملی ایران گشتاسب و اسفندیار بودند نه رُستم و از آنجایی که گرشاسب نیز جایی در خدای نامه و شاهنامه ابومنصوری نداشته، دقیقی کار را با گشتاسب آغاز کرده که آغاز روایت اسفندیار نیز هست.

بر پایه گفته ذبیح الله صفا، پذیرش این نکته مستلزم آن است که بپنداریم او بیش از رسیدن به مرتبه استادی در شعر فارسی لقب شعری نداشته و بنابراین گفته عوفی را نادرست می‌داند. تاریخ هرات نوشته سیف هروی ۷۰ بیت در بحر متقارب در سبک حماسی را به دقیقی نسبت می‌دهد و این امکان وجود دارد که این ابیات گوشه‌هایی از شاهنامه او بوده باشد. هرچند می‌توان این بیت‌ها را بخشی دیگر از آثار منسوب به دقیقی دانست. سرگذشت نویسانِ دقیقی ۵ سَده بیشتر یا کمتر با وی فاصله دارند و خودِ عوفی نزدیک به ۲۰۰ سال با دقیقی فاصله دارد. ولی عوفی به شهرهای خراسان بزرگ سفر کرده و یادداشت‌هایی تهیه نموده است که از این قرارند:

دقیقی در یک جا گفته است: خدایگانا بامس به شهر بیگانه فزون از این نتوانم نشست.

در جاهای دیگر می‌گوید: من اینجا دیر ماندم و خوار گشتم. عزیز از مانده داهُ م شود چو آب اندر شعر بسیار ماند، زهومت گیرد از آرام بِه، به این معنا که: سالیان درازی از زادگاه خود دور افتاده و از ماندن در شهر بیگانه دلگیر شده و شِکوه و گلایه می‌کند. اگر این شعر در بخارا سروده شده باشد، بخارا نمی‌تواند زادگاه او باشد.

اگر در چغانیان سروده شده باشد، نه بخارا و نه سمرقند نمی‌توانند زادگاه دقیقی باشند. چون این شهرها به هم نزدیک بوده و دقیقی که فردی ثروتمند بوده می‌توانسته هر هنگام که دوست داشته باشد از زادگاه خود در آن شهرها دیدن کند. دقیقی آغازِ به نظم درآوردن شاهنامه را از پادشاهی گشتاسب گرفته است، نه از آغاز، که این یکی از دلایلی بوده که دقیقی را زرتشتی بنامند ولی بر پایه خالقی مطلق.

پیش از فردوسی قهرمانان ملی ایران گشتاسب و اسفندیار بودند نه رُستم و از آنجایی که گرشاسب نیز جایی در خدای نامه و شاهنامه ابومنصوری نداشته، دقیقی کار را با گشتاسب آغاز کرده که آغاز روایت اسفندیار نیز هست. فردوسی در مقدمه شاهنامه می‌گوید که چگونه آن مرد جوان بر آن شد تا شاهنامه منثور را به نظم درآورد ولی او را به خوی بد، یار بود و پیش از آنکه بتواند سرتاسر شاهنامه را به نظم در بیاورد به دست غلام خویش کشته می‌شود. در آغاز پادشاهی گشتاسب، فردوسی دقیقی را در خواب می‌بیند که از او در خواست می‌کند تا بخل نکرده و هرار بیتی که او سروده را در شاهنامه‌اش بگنجاند. از سخن فردوسی به گستردگی این گونه برداشت شده است که سروده‌های دقیقی تماماً آن بوده که فردوسی آنها را در شاهنامه آورده است، اما این گونه نیز می‌توان برداشت کرد که بخش مورد نظر، آخرین بخشی بوده که دقیقی پیش از پایان زندگی خویش به نظم کشیده، نه لزوماً تنها سروده‌های او.

اینکه فردوسی هزار بیت او را در شاهنامه گنجانده است می‌تواند برای فرار از سرودن بخش ظهور زرتشت بوده باشد، چرا که به دست دادن یک تصویر مثبت از زرتشت و کیش او می‌توانست موجب آن شود که مسلمانان به فردوسی تهمت زرتشتی بودن بزنند

دقیقی در غزل سرایی لطیف و در ستایندگی قوی در مضمون آوری، نوآور و تازه گوی است و دل انگیزی و روانی را در قول و غزل خویش از یاد نبرده است. (به گفته دبیر سیاقی)

ابیات دقیقی در شاهنامه به گشتاسب نامه شهرت دارد، در حماسه دقیقی وقتی قهرمانی تازه وارد صحنه می‌شود و سپس ناپدید می‌گردد کم و بیش با همان شیوه و با همان واژه‌های پیشین توصیف می‌شود. در صورتی که فردوسی می‌کوشد به شیوه‌های گوناگون مضمون را توصیف کند. هزار بیتی که از دقیقی در شاهنامه آمده است و به گشتاسب نامه مشهور

است، درون مایه یکسان با کتاب پهلوی (یادگار زربران) دارد بررسی و سنجش این دو نشان می‌دهد که دقیقی از ماخذ دیگری برای سرودن گشتاسب نامه بهره بُرده و زبان پهلوی نمی‌دانسته که یکراست از روی این نوشته پهلوی، گشتاسب نامه خود را بسراید.

قسمتی از ابیات سروده دقیقی:

منِ صافی بیار ای بت که صافی ست
جهان از ماه تا آنجا که ماهی ست
چو از کاخ آمدی بیرون به صحرا
کجا چشم افکنی دیبای شاهی ست
بیا تا می‌خوریم و شاد باشیم
که هنگام مِی و روز مناهی ست

☆☆☆☆☆

گویند صبر کن که تو را صبر بَر دهد
آری دهد ولیک به عمرِ
دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بَر دهد

☆☆☆☆☆☆

مرگ دقیقی:

دقیقی با دربار شاهان سامانی در پیوند بود و به تشویق نوح دوم سامانی به نظم درآوردن شاهنامه ابومنصوری را آغاز کرد. اما پیش از آنکه آن را به پایان برساند، به دست غلام خود کشته شد و هیچ جزئیات دیگری از وقایع پیرامون در دست نیست. کشته شدن دقیقی حدوداً در ۳۶۶ تا ۳۶۹ هجری انجام شده باشد.

در شاهنامه فردوسی گزارش شده است که او در سن جوانی کشته شده است. خدایش رحمت کند. ■



مروری بر کتاب «تصویر دوریان گری»

نویسنده «اسکار وایلد»؛ مترجم «سیاس ریوندی»؛ «آریانا سلطانی»



گریز از آینه‌ها؛ تصویر دریان گری

«همواره چنین است احوال صاحبان این خلق‌وخوی‌های ظریف و چکش‌خورده. شورهای نیرومندشان ناگزیر آن‌ها را له می‌کند یا فرو می‌خماند. این شورها یا می‌کشند و یا خود می‌میرند. این غم‌ها و عشق‌های سطحی‌اند که به‌جهات خود ادامه می‌دهند، امّا غم‌ها و عشق‌های عظیم بر اثر شدت خودشان ویران می‌شوند.» صفحه ۳۲۰

اسکار فینگال اوفلارتی ویلز وایلد (۱۸۵۴—۱۹۰۰)، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و شاعر ایرلندی، از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات انگلیسی در اواخر دوره ویکتوریا به شمار می‌رود. او که در آکسفورد تحصیل کرده بود، به سرعت به نماینده اصلی جنبش زیبایی‌پرستی بدل شد؛ جنبشی که بر اصل «هنر برای هنر» تأکید داشت و هنر را از هرگونه وظیفه اخلاقی یا آموزشی جدا می‌دانست. وایلد این دیدگاه را نه فقط در آثارش، بلکه در سبک زندگی، پوشش و رفتار اجتماعی خود نیز تجلی می‌بخشید و عملاً به یک نمونه زیباشناختی زندگی‌شده تبدیل شده بود. از میان آثار او، کمدی‌های اجتماعی همچون «اهمیت ارنست بودن» و «بادبزن لیدی ویندیرمیر» با طنزی ریزبینانه ریاکاری طبقات بالای جامعه ویکتوریایی را نقد می‌کنند. با این حال، تنها رمان او، «تصویر دوریان گری» (۱۸۹۱)، مهم‌ترین اثر برای فهم اندیشه زیبایی‌پرستانه و همچنین نگاه انتقادی او به اخلاق زمانه و مسئله زیبایی و فساد است. زندگی حرفه‌ای وایلد، با محکومیت قضایی به دلیل روابط همجنس‌گرایانه در سال‌های پایانی عمر، به شکل تراژیکی فروپاشید؛ تجربه‌ای که او در نامه بلند و تلخ «دِ پروفوندیس» بازتاب داد.

«تصویر دوریان گری» از همان ابتدا با اسطوره فاوست پیوند خورده است. وایلد، آگاهانه یا ناخودآگاه، یکی از کهن‌ترین روایت‌های ادبیات اروپایی درباره وسوسه، دانش، لذت و معامله با شیطان را در قالبی مدرن و ویکتوریایی بازآفرینی می‌کند. در روایت اصلی فاوست، شخصیت دانش‌دوست روح خود را در برابر دستیابی به معرفت نامحدود و لذت‌های این‌جهانی معامله می‌کند.

در رمان وایلد، این قرارداد دیگر با یک موجود ماورایی منعقد نمی‌شود؛ بلکه در قالب تمنای دوریان برای حفظ جوانی و انتقال بار پیری و گناه به یک تصویر هنری رخ می‌دهد. همین آرزو، از نظر مضمون، کمابیش همان معامله فاوستی است: تلاشی برای گریز از محدودیت‌های انسانی در ازای بهایی اخلاقی.

کاراکتر لرد هنری در این ساختار، نقش یک وسوسه‌گر هم‌عصر را ایفا می‌کند. او نه شیطان اسطوره‌ای است و نه نیرویی فراطبیعی، بلکه چهره‌ای روشنفکر و خوش‌بیان است که با جملات قصار، جهان‌بینی لذت‌گرایانه و نگاه بدبینانه به اخلاق اجتماعی، دوریان را به سمت رهاسازی کامل از پیامدهای رفتار و مسئولیت شخصی سوق می‌دهد. همان‌گونه که مفیستوفلس در اسطوره فاوست نقش راهبر فکری را بر عهده دارد، لرد هنری نیز با اغواگری کلامی مسیر دوریان را شکل می‌دهد. سرانجام نیز، همچون روایت‌های فاوستی، نتیجه فرار از محدودیت‌های انسانی چیزی جز فروپاشی و نابودی نیست. دوریان، درست در لحظه‌ای که خیال می‌کند با از میان بردن نقاشی می‌تواند وجدان و گذشته خود را نابود کند، در حقیقت زندگی خود را از میان می‌برد. بازگشت پرتره به حالت نخستین نیز یادآور این پیام است که انسان نمی‌تواند از بار اخلاقی اعمالش فرار کند.

«تصویر دوریان گری» در عین داشتن ریشه‌های فاوستی، از حیث ساختار و پرداخت نیز اثر قابل‌توجهی است. رمان از همان آغاز در آتلیه بازیل هالوار با دیالوگ‌هایی طولانی و اندیشه‌محور پیش می‌رود؛ گویی وایلد عمداً کنش بیرونی را به حاشیه می‌برد تا فضای فکری و تضاد دیدگاه‌ها را برجسته کند. این شکل آغاز، بستر لازم را برای تحول شخصیتی دوریان فراهم می‌سازد. ساختار روایی دوگانه رمان — یکی جوانی و زیبایی ظاهری دوریان در جهان بیرونی، و دیگری زوال و فساد تدریجی پرتره در خلوت — تضادی نمادین می‌سازد که در خدمت مضمون اصلی اثر است: تقسیم شدن فرد به وجه اجتماعی و وجه پنهان و سرکوب‌شده. همین تضاد، رمان را در عین واقع‌گرایی شهری، به سمت حال‌وهوای داستان‌های گوتیک می‌برد.

رمان *تصویر دوریان گری* را می‌توان یکی از برجسته‌ترین تاملات ادبی درباره رابطهٔ میان زیبایی، اخلاق، و فروپاشی شخصیت دانست؛ اثری که در آن زیبایی نه صرفاً عنصری زیباشناختی بلکه نیرویی فعال، اغواگر و دگرگون‌کننده است. داستان با طرحی ساده آغاز می‌شود؛ جوانی زیباروی که

نقاشی‌اش کشیده می‌شود و آرزو می‌کند همیشه جوان بماند و پیری و تباهی تنها در تصویرش رخ دهد. اما همین طرح ساده به‌تدریج به بستری برای یکی از پیچیده‌ترین کاوش‌های ادبی درباره ماهیت نفس، خواست لذت، و نیروی ویرانگر خودشیفتگی بدل می‌شود. جهان رمان سرشار از پرسش‌هایی درباره حدود آزادی فردی، مسئولیت در برابر خویش، و امکان زیستن در جهانی است که زیبایی را بر اخلاق ترجیح می‌دهد و حقیقت را در پس پردهٔ ظاهری جذابیت پنهان می‌کند. در این میان، نقاشی دوریان نه یک عنصر نمادین ساده، بلکه اینه‌ای از تمام انتخاب‌ها و پیامدهای اوست؛ این‌های که در سکوت، سرنوشت او را رقم می‌زند.

فصل یازدهم کتاب جایگاهی یگانه دارد؛ فصلی که در آن رمان از پی‌گیری خطی داستان فاصله می‌گیرد و به نوعی کاتالوگ لذت‌ها، مجموعه‌ای از تجربه‌های هنری، ذوقی، و حسی بدل می‌شود. این فصل بسیاری از خوانندگان را سردرگم می‌کند و برخی آن را درگسستی ناگهانی از پیکربندی رمان می‌دانند؛ اما دقیق‌تر که نگاه کنیم درمی‌یابیم که این فصل قلب رمان است، جایی که شخصیت دوریان از یک جوان زیبا و نسبتاً معصوم به انسانی که در دام لذت‌گرایی بی‌مرز گرفتار شده، تبدیل می‌شود. در این فصل، زبان روایی از روایت رویدادها فاصله می‌گیرد و وارد حوزهٔ توصیف‌های طولانی، وسواس‌گونه و دقیق درباره جواهرات، موسیقی، اشیای تزئینی، پارچه‌ها، و تجربه‌های حسی می‌شود. گویی خود رمان نیز همان مسیری را طی می‌کند که دوریان طی می‌کند: از کنش به تجربه، از اخلاق به زیباشناسی، و از حرکت به سکون لذت‌جویانه. همین ویژگی است که این بخش را از نظر زیباشناختی به بخش کلیدی رمان تبدیل می‌کند.

در پسِ این فصل اشاره‌ای تاریخی به وجود دارد: تأثیر رمانی به نام ***À Rebours*** (به بیراه / به‌سوی وارونگی / بر ضد طبیعت) نوشته ژوریس-کارل اوئیسمانس که در زمان انتشار *تصویر دوریان گری* یکی از تکان‌دهنده‌ترین آثار ادبی شناخته می‌شد. این اثر که فضای لذت‌گرایانه، انزواطلبانه و وسواس‌گونه نسبت به زیبایی‌های حسی را بازنمایی می‌کرد و بر شخصیت قهرمان اثر و بر دوریان گری تأثیری عمیق می‌گذارد، بی‌تردید الهام‌بخش شکل‌گیری فصل یازدهم است. اما در اینجا تنها اشاره‌ای گذرا کافی است، زیرا هدف نه تطبیق بلکه فهم این نکته است که جهانی که دوریان به آن قدم می‌گذارد، جهانی پیش‌زمینه‌دار است؛ دنیایی که پیش از او نیز وجود داشته و اکنون همچون میراثی هنری در اختیار او قرار می‌گیرد.

فصل یازدهم را می‌توان به‌منزلهٔ لحظه‌ای دید که در آن روایت به سوی نوعی روایتگری درون‌گرایانه تغییر جهت می‌دهد. دوریان در این بخش کم‌تر در مقام کنش‌گر ظاهر می‌شود و بیش‌تر در مقام تجربه‌گر جلوه می‌یابد. او از جهانی بیرونی، از روابط انسانی، و از جریان طبیعی زندگی فاصله می‌گیرد و به جهان درونی و بستهٔ لذت‌ها، اشیا، و هنرهایی پناه می‌برد که قادرند زمان را متوقف کنند. این فصل تصویر ذهنی فردی را به نمایش می‌گذارد که می‌کوشد با انباشت تجربه‌های زیباشناختی، خلأ اخلاقی و روانی خود را پر کند. هنر برای او نه وسیله‌ای برای شناخت جهان، بلکه مکانیزمی برای فرار از آن است؛ نوعی پناهگاه حسی که در آن می‌تواند از پیامدهای اعمالش دوری کند. این نقطه‌ای است که در آن شخصیت دوریان از حالت انسانی فاصله می‌گیرد و به سوی نمادی از لذت‌گرایی بی‌مرز سوق پیدا می‌کند.

در این میان، زبان وایلد نیز تغییر می‌کند. جملات طولانی‌تر، پرآذین‌تر و پرجزئیات‌تر می‌شوند؛ گویی زبان نیز مانند خود دوریان درگیر نوعی وسواس نسبت به جزئیات می‌شود. نظم جمله‌بندی‌ها بازتابی از آشفتگی درونی دوریان است؛ آشفتگی‌ای که هنوز آشکار نشده اما نشانه‌های آن در سطرها دیده می‌شود. آنچه در ظاهر به شکل توصیف اشیا و تجربیات جلوه می‌کند، در واقع بیانگر گریز شخصیت از مواجهه با خویشتن است. زیبایی‌شناسی در این فصل، کارکردی روان‌شناختی پیدا می‌کند: دوریان در تماشای سنگ‌های قیمتی و بوهای افسونگر و موسیقی‌های اسرارآمیز به دنبال تجربه‌ای است که بتواند سکوت سنگین وجدان را فروبنشاند. در این فصل همچنین نوعی سردی در رابطهٔ شخصیت با جهان اطراف دیده می‌شود. او دیگر نه با انسان‌ها که با آثار هنری پیوند برقرار می‌کند. این انتقال از انسان به شیء، از رابطه به تملک، و از اخلاق به لذت، مسیر اصلی سقوط او را رقم می‌زند. هرچه دنیای بیرونی برای او کم‌رنگ‌تر می‌شود، تصویرش در تابلو پررنگ‌تر می‌شود. گویی نقاشی نه تنها محل ثبت اعمال او بلکه محفظه‌ای است که تمام تباهی‌ها را جمع می‌کند تا او بتواند در ظاهر همچنان پاک و زیبا باقی بماند. فصل یازدهم تنها مرحله‌ای از این روند را با جزئیات نمایش می‌دهد، اما همین مرحله نقطه‌ای است که پس از آن بازگشت تقریباً ناممکن می‌شود. در ادامهٔ رمان، رابطهٔ دوریان با تصویرش پیچیده‌تر می‌شود. تصویر به‌عنوان موجودیتی زنده، مستقل و ناظر بر زندگی او عمل می‌کند. دوریان هرچه بیش‌تر در مسیر لذت‌جویی بی‌مرز جلو می‌رود، تصویر زشت‌تر و فاسدتر می‌شود؛ و همین روند او را به‌تدریج به نوعی

خودآگاهی آمیخته به وحشت می‌رساند. نقاشی در برابر او قرار دارد اما او از نگاه مستقیم به آن اجتناب می‌کند. این اجتناب نشانه‌ای از مقاومت روانی است؛ مقاومت در برابر مواجهه با حقیقت وجودی خود. همین نقطه یکی از قوی‌ترین مضامین رمان را شکل می‌دهد: این‌که هیچ لذتی نمی‌تواند سکوت حقیقت را بشکند، مگر آن‌که حقیقت سرانجام به شکلی خشونت‌آمیز خود را آشکار کند.

با این‌که در بخش‌هایی از رمان دوریان می‌کوشد بازگشت کند و حتی تجربه‌ای کوتاه‌مدت از نیک‌خواهی یا میل به اصلاح را از سر می‌گذراند، اما این تلاش‌ها سطحی و بیش‌تر نمایشی هستند. او هرگز به‌طور واقعی به بازگشت اخلاقی دست نمی‌زند، زیرا اساس شخصیتش در آن مرحله از روایت تغییر کرده است. لذت‌گرایی برای او نه یک انتخاب، بلکه ساختار هویتی شده است. این ساختار به او اجازه نمی‌دهد به خویش صادق باشد، زیرا هر تلاش برای صداقت مساوی است با فروپاشی تصویری که از خود ساخته است. از همین رو، بازگشت برای دوریان نه تنها دشوار بلکه اساساً ناممکن است. این بخش‌ها چنان با ظرافت نوشته شده‌اند که خواننده می‌تواند حس کند شخصیت در حال کوشش برای نجات است، اما نویسنده با هوشمندی نشان می‌دهد که این کوشش‌ها تنها بازتابی از اضطراب او در برابر مواجهه با پیامدهای اعمالش است.

در پایان، مسیر به نقطه‌ای می‌رسد که در آن شخصیت نمی‌تواند دوگانگی میان ظاهر و باطن را تاب بیاورد. نیروی انکارشدهٔ حقیقت در نهایت بر او چیره می‌شود و پایان رمان در عین تراژیک بودن، منطقی و ضروری به نظر می‌رسد؛ گویی کل ساختار داستان از ابتدا برای رسیدن به همین لحظه طراحی شده بود. سقوط دوریان نه حاصل یک اشتباه، بلکه نتیجهٔ پیوسته و طبیعی انتخاب‌های اوست. رمان در این نقطه به یکی از بنیادی‌ترین پرسش‌های اخلاقی خود پاسخ می‌دهد: زیبایی اگر از اخلاق جدا شود و اگر به ابزاری برای فرار از مسئولیت تبدیل شود، سرانجام خود را نابود می‌کند.

به این ترتیب، *تصویر دوریان گری* تنها روایتی دربارهٔ جوانی و تباهی نیست، بلکه روایت درباره خطر فروکاستن جهان به تجربه‌های زیباشناختی بدون ریشه اخلاقی است. رمان نشان می‌دهد که چگونه می‌توان در زیبایی غرق شد و در همان حال از حقیقت دور شد. شخصیت اصلی، همچون جهان فصلی که او را شکل می‌دهد، از حرکت بازمی‌ایستد و در چرخشی بی‌پایان درون لذت‌ها گرفتار می‌شود. نتیجهٔ نهایی این است که انسان نمی‌تواند بدون پیامد از خود بگریزد؛ حتی اگر نقاشی‌ای داشته باشد که بار پیری و تباهی را به دوش بکشد. حقیقت، حتی اگر سال‌ها پنهان شود، در نهایت خود را نشان می‌دهد و این نمایش اغلب ویران‌گر است.

از منظر روان‌شناختی، شخصیت دوریان نمونه‌ای از خودشیفتگی آسیب‌زا به شمار می‌رود. او نه با نیت شرارت، بلکه با ترکیبی از معصومیت، تأثیرپذیری و میل شدید به تحسین شدن وارد مسیر تباهی می‌شود. آرزوی او برای جدا کردن پیری و زشتی از زندگی‌اش، بیش از آنکه یک خواسته جادویی باشد، نوعی انکار مسئولیت و تلاش برای گریز از پیامدهای طبیعی و اخلاقی زندگی انسانی است. پنهان کردن نقاشی در اتاقی مخفی، نوعی سرکوب روانی است؛ زیرا دوریان نمی‌خواهد با چهره حقیقی یا پیامدهای اعمال خود مواجه شود. در عین حال، هرچه پرتره زشت‌تر می‌شود، اضطراب و تزلزل بیشتری در رفتار او آشکار می‌گردد و او برای فرار از این اضطراب به لذت‌جویی افراطی، رفتارهای آسیب‌زننده و تخریب دیگران روی می‌آورد. او خود را مسئول اعمالش نمی‌داند و اغلب نقش قربانیِ شرایط یا تأثیرپذیر از دیگران — به‌ویژه لرد هنری — را به خود می‌گیرد. این نگاه قربانی‌محور موجب می‌شود حتی در بمبست‌های اخلاقی، همچنان از مواجهه با خود واقعی‌اش بگریزد.

پایان رمان، تقابل نهایی میان لذت‌گرایی و واقعیت روان‌شناختی است. دوریان که گمان می‌کند با نابود کردن تصویر می‌تواند گذشته‌اش را از میان بردارد، در واقع به جوهره وجودی خود ضربه می‌زند. وایلد با این پایان‌بندی نشان می‌دهد که وجدان و پیامدهای اعمال، اموری بیرونی یا جداشدنی نیستند و انسان نمی‌تواند از حقیقت درونی خویش فاصله بگیرد، حتی اگر در ظاهر جامعه پیوسته زیبا و بی‌نقص به نظر برسد.

در مجموع، «تصویر دوریان گری» نه فقط داستانی درباره زیبایی و فساد، بلکه نقدی بر نگرش زیاده‌انگارانه به آزادی فردی و بی‌اعتنایی به پیامدهای اخلاقی است. وایلد توانسته است در چارچوب یک داستان گوتیک، پرسش‌هایی درباره مسئولیت انسان، ماهیت زیبایی، و نقش اخلاق در زندگی شخصی و اجتماعی مطرح کند؛ پرسش‌هایی که همچنان در نقدهای ادبی، روان‌تحلیلی و فلسفی معاصر مورد بررسی قرار می‌گیرند. ■



گذری بر مجموعه داستان «عروسی دختر کامنت گذار اعظم»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»؛ «علی رزم‌آرای»

نوشتن در مه....

قلم سردت را بر می‌داری، میان انگشتانت مزمزه می‌کنی و شاید حروف بلغزند در تماس عاشقانهٔ سر انگشتانت... طوفان برپاست در اعماق تو، در افق رویاهایت... رؤیا و طوفان....

طوفانِ واقعیت می‌کوبد به دروازه رویاهای تو... هجومی انسانی؛ ما را خلق کن، زنده کن....

نوشتن و داستانِ نوشتن... نوشتنِ داستان برای به یاد آوردن است، نه برای فراموش کردن که بنویسم که فراموش نشود یا حتی به حکم فرار، فراموش کنم و نه حتی برای یادآوری.

داستان، از قول سوزان سانتاگ، راهی برای فهمیدن جهان است. برای فهمیدن جهان باید آن را به یاد آورد.

انسان با حافظهٔ خود زنده است. با ذهن و ذهنیت خود. زندگی انسان در خودِ او خلاصه می‌شود و خودِ او، در ذهن و رؤیا.

انسان بدون رؤیا، حیوانی ناطق است در قولِ منطق ارسطویی (که ارسطوکلا انسان را حیوان ناطق می‌دانست).

وجود انسان از دو بعد رؤیا و واقعیت ساخته و پرداخته می‌شود. به مثابه قرائتی کلاسیک، روح و جسم و یا به قرائت متافیزیک پساهایدگری هستی و زمان.

وجود انسان از دو بعد رؤیا و واقعیت ساخته و پرداخته می‌شود. به مثابه قرائتی کلاسیک، روح و جسم و یا به قرائت متافیزیک پساهایدگری هستی و زمان.

هستی انسان به رؤیا جاری است و جسم او به زمان ساری.

مجموعه داستانِ "عروسی دختر کامنت گذار اعظم" در ۸ پرده کوتاه داستانی، در تلاش است که مسیر این به یاد آوردن را تسهیل کند.

- **غریبه‌ای در من:** نوشتن در نوشتن. داستان در داستان. رؤیا در واقعیت و واقعیت در رؤیا. روایتی غیرخطی از تداخل دو داستان و دو زاویه دید.

داستان، زنِ نویسنده‌ای را روایت می‌کند که داستان خودش را می‌نویسند. در انعکاس روایت داستان، داستان دیگری را می‌بینیم، نویسندهٔ داستان را هم می‌بینیم. روایت اول شخص داستان، روایت سوم شخص داستان را می‌سازد: انعکاس تنهایی انسان در آیینه جمعی جهان.

" از هرچیزی دوتا در آینه دیده می‌شود..."

- **یادم تو را فراموش:** داستانِ حافظه‌های دردمندی که برای به یادآوردن خود، خواهان فراموش کردن دردهای خود هستند. مطب دکتری که بخش‌های زخمی و دردآلود حافظه بیماران رنجور خود را پاک می‌کند. پاک کردن مطلق، نه فراموشی نسبی. حتی منشی دکتر هم که خسته از سال‌های منشی گری برای آقای دکتر هست هم....

برخوردی از زوایه دید سوم شخص و سوررئالیستی با واقعیت‌های دردناک زندگی انسان. درد و زخم، زنده بودن و موجودیت انسان را نشان می‌دهند و انسان در پی رسیدن به نسبتی میان فهم و تحملِ خود است.

- **خرده تعارفات زناشویی:** روایتی است از آیینه وارگی داستان. دگربار، در آیینه داستان، زنی نویسنده در حال نوشتن داستانی از زندگیِ زن و شوهری است درجزیره‌ای. شبی، ماه گرفتگی سرخی، ویروسی را به جان اهالی جزیره می‌اندازد....

زن و شوهر نیز در کافه جزیزه از سر آلودگی به ویروس برهم می‌شورند....

داستان آیینه‌ای می‌شود تا حقیقت زندگیِ زن نویسنده و شوهرش در داستان بازتابش یابد:

خرده تعارفات زناشویی در آیینه آمال. روایتی غیرخطی از دو داستان موازی و درهم. سوم شخص دانای کل و اول شخص مفرد. من در او و او در من.

- **اسباب بازی:** قلب زخمی و جریحه دار. دادگاهی تشکیل شده تا عدالت در حق قلبی که اسباب بازی دست بچه آدمیزادهای عاقل وبالغ شده است برقرار شود.

تقابل دادگاه و قلب در روایتی سوم شخص و برخوردی سورئالیستی بر واقعیتی سیاه و تکان دهنده.

".... هیچ جرمی صورت نگرفته و اعمال یاد شده پیگرد قانونی ندارد."

خبرنگار گفت:" آقای قاضی قاتل کی بود؟! چندنفر بودند؟"

"حرف! یه مشت حرف بی‌سرو ته..."

این را گفت و رفت.

- **باور کنید دلم تنهایی می‌خواهد:** روایتی پله‌ای و اپیزودیک و غیرخطی از خلقت انسان (آدم و حوا) شکسته شدن روایت و تکه تکه شدن به سی و دو قسمت (یک تا سی و صفر و منفی منفی یک): از سلام تا می‌نشینم و تنهایی‌ام را بغل می‌کنم.

روایت تکه تکه شده، راوی سوم شخصی دارد که با حضور نویسنده در متن، به سایه‌ای بدل می‌شود و سرانجام و فرجام کار را به اول شخصِ من می‌سپرد.

روایت، پر از دال‌هایی است که در تقاطع‌های مشخص به دلالت‌های معنای آشکار و نهان می‌رسند.

- **جهان از جهانم رفته بود:** عشق آدمی را ویران می‌کند، تا او دگرباره خودش را بسازد. حتی اگر به مرگ و فنای حق برسد هم، از نو ساخته شدن است.

اما در جهان باقی، عشقِ انسانی از نیاز بر می‌خیزد. دراین مقام، عشق جواب است نه سؤال.

دختر جوان دل خود را به رهن عشقی داده است به انجام. بعد از سالیان به مدد فضای مجازی راه کج می‌کند و عشقِ سیاه و سفید شده از خاطرش را گوشه بیمارستانی در انتظار اجل می‌بیند و سپس دیداری از نزدیک و رفتنی از جنس: "...می‌روم و پشت سرم را نگاه نمی‌کنم.."

روای اول شخص، به یاد می‌آورد تا از یاد ببرد و.....

- **آخ جون مرگ:** روایتی از مرگ بزرگ خانواده و مقدمات مرگ او. شاید به مرگ عادت کرده‌ایم، به مرگ دیگران!؟ اما مرگِ خود (من و من‌ها) به تنهایی با مرگ طرف شدن است بی ما و من. طنز ظریف نهفته در بطن روایتی که به استقبال مرگ می‌رود، تقابلی مضحک اما جدی است و آگاهانه.

- **عروسی دختر کامنت گذار اعظم:** وقتی طنز و واقعیت در جدالی نزدیک روایتی می‌سازند که هرچند در سطح حرکت می‌کند اما کش و قوس‌های ظریفی این روایت را به سمت تأمل می‌گرداند. هنجارشکنی نابهنجاراز هنجاری جمعی و شناسنامه انسان و اجتماع:"عروسی دختر کامنت گذار اعظم".

ویژگی‌های اصلی روایت داستانیِ مجموعه:

استفاده از تمثیل در روایت مجموعه داستان برای باز پرداختِ مفاهیم روان‌شناختی، جامعه‌شناختی، فلسفی و اجتماعی، فرهنگی و....

حضور بینامتنیت‌های مختلفِ آگاهانه و ناخوداگاهانه (هم تکنیکی و هم ذهنی) در پیوند بین درون متن و برون متنِ مجموعه داستان.

تلاشی مهم در شکستن مطلقِ روایت خطی؛ و غیرخطی سازی فرم داستان در چند روایت عمده مجموعه.

رگه‌هایی از طنز ظریف و هوشمندانه در اندام غالبِ روایت‌های داستانِ مجموعه. زنانه‌سازی روایت و انعکاس روح زنانه در کالبدشکافی خلاءها و فراز و نشیب‌های زندگی انسانی و اجتماعی و پرسش از زندگی و حیات.

مجموعه داستانِ "عروسی دختر کامنت گذار اعظم"، تلاشی تجربی اما قابل تأمل و جدی از سوی مؤلف اثر بانو غزال شاه پناه است که در پی ارائه رویکردهای نو در بازخوانی از آفرینش، مرگ، حضور و معاصرسازی شخصیت انسان ایرانی (در استعاره از مفهوم کلی انسان) بر محوریت تنهایی و خلوت انسان که مسیرِ خلاقیتی زنانه دارد. ■



معرفی رمان «نه فرشته، نه قدیس»

نویسنده «ایوان کلیما»؛ مترجم «حشمت کامرانی»؛ «آرزو معظمی»



رمان «نه فرشته، نه قدیس» اثری با چند راوی است که داستان آن از زبان سه شخصیت اصلی داستان روایت می‌شود. محور اصلی روایت، زندگی کریستینا است؛ زنی میانسال و دندان‌پزشک با ظاهری قدرتمند و زیبا اما درونی شکننده و آسیب‌دیده که در زندگی واقعی همیشه نقش قربانی را ایفا می‌کند.

داستان در پراگ رخ می‌دهد، در دورانی پس از فروپاشی شوروی و آزاد شدن کشورهای بلوک شرق از سلطهٔ کمونیسم؛ دوره‌ای که در آن ظاهراً آزادی برقرار شده، اما مردم همچنان زیر سایهٔ زخم‌ها، فروپاشی‌ها و پیامدهای تلخ دوران کمونیستی زندگی می‌کنند.

کریستینا در خانواده‌ای بزرگ شده که سرنوشت شوم و دردناک افراد آن، روح او را شکل داده است: مادربزرگش در زمان اشغال نازی‌ها به اتاق گاز فرستاده شده، خاله‌اش با آتش زدن خود دست به خودکشی زده و مادرش سال‌ها زیر سلطه و خشونت پدر کریستینا زندگی کرده است.

پدر کریستینا که با دولت کمونیستی همکاری می‌کرده، مردی سختگیر و ستمگر بوده و تولد کریستینا، درست در روز مرگ استالین، برای او همیشه یادآور تلخی و مرگ بوده است.

کریستینا هیچ‌گاه از جانب مردی حمایت واقعی ندیده و همیشه مجبور بوده خود نقش مرد زندگی را برای دختر و حتی مادرش بازی کند، چون مردهایی که وارد زندگی او شده‌اند اغلب ضعیف بوده‌اند و به‌نوعی به او خیانت کرده‌اند.

در زمان روایت داستان، کریستینا با بحرانی تازه از جانب دخترش روبه‌رو می‌شود و بار دیگر ناچار می‌گردد تنهایی مسئولیت‌ها را به دوش بکشد. کریستینا سال‌هاست با خاطرات تلخ خانوادگی، شکست در زندگی زناشویی و افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کند و تلاش می‌کند تا دردهایش را با الکل و سیگار تسکین دهد.

در میانهٔ این بحران، دفتر خاطرات پدرش را که تازه فوت کرده می‌خواند و لایه‌های تازه‌ای از شخصیت، باورها و دیدگاه‌های او کشف می‌کند؛ شناختی که نگاه کریستینا را نسبت‌به گذشته و خودش تغییر می‌دهد.

یک بار که افسرده بودم از شوهرم پرسیدم معنی‌ومفهوم زندگی چیست. چنان با تعجب به من نگاه کرد که انگار این سؤال نشانهٔ حقارت و پستی من است، ولی بالاخره جوابم را داد.

در همین دوران وارد یک رابطهٔ عاشقانهٔ جدید نیز می‌شود و کم‌کم یاد می‌گیرد که برای رویارویی با مشکلات زندگی، همیشه لازم نیست تنها باشد و می‌تواند از دیگران هم کمک بگیرد. ایوان کلیما در این رمان پرکشش، با استفاده از چندصدایی بودن روایت، جنبه‌های مختلف رویدادهایی را که برای قهرمان داستان پیش می‌آید نشان می‌دهد. او علاوه‌بر بازگویی واقعیت‌های تاریخی مربوط به دوران اِشغال نازی‌ها و سلطهٔ کمونیسم بر کشور چک، در دل روایت تنش‌زای زندگی یک زن، به‌ظرافت نشان می‌دهد که جنگ، ایدئولوژی و ساختارهای قدرت چگونه بر سرنوشت و روان انسان‌ها سایه می‌اندازند.

درنهایت، رمان نشان می‌دهد که در دل آشوب‌ها و سردرگمی‌های زندگی روزمره نیز می‌توان بارقه‌های امید را یافت، می‌توان معنا ساخت، دوباره برخاست و فهمید که زنده بودن خود یک ارزش بزرگ است و برای درک این معنا لازم نیست فرشته یا قدیس بود.

قطعه‌ای از کتاب:

«ساعت چهار صبح است و بیرون هنوز هوا تاریک است. لباس‌خوابم خیس عرق شده و گلویم خشک است. بلند می‌شوم و پابرهنه می‌روم توی آشپزخانه. وقتی وارد می‌شوم، فریزر وِزوِز می‌کند. باید گوه‌ای بگذارم زیر یکی از پایه‌هایش. کارهای بسیاری هست که باید انجام بدهم، چیزهایی را باید تعمیر کنم و ترتیب کارهایی را بدهم، اما در این لحظه یک بطر شراب بیرون می‌آورم و برای خودم لیوانی شراب با سودا درست می‌کنم. بالاخره شوهرم کِی از این رها کردن من و ناپدیدشدن‌ها دست می‌کشد، آن‌هم زمانی که من بالای ورطه‌ای آویزان شده‌ام؟

برمی‌گردم به رختخواب و سعی می‌کنم به چیزهای خوب فکر کنم.

یک بار که افسرده بودم از شوهرم پرسیدم معنی‌ومفهوم زندگی چیست. چنان با تعجب به من نگاه کرد که انگار این سؤال نشانهٔ حقارت و پستی من است، ولی بالاخره جوابم را داد. به‌طور کلی باید گفت که درواقع ما اصلاً زندگی نداریم، چون مدت زمان زندگی ما در مقایسه با زمان کیهانی آن‌قدر

کوتاه اســت که درواقع به حســاب نمی‌آید و چیزی که قابل‌محاسبه نباشد، درواقع وجود ندارد.

پاسخ جالبی بود به سؤال من. ما طوری زندگی می‌کنیم که انگار وجود نداریم. خدا که این جهان را خلق کرده، دربارهٔ ما چه می‌داند؟ یا این فقط ماییم که فکر می‌کنیم دربارهٔ او چیزهایی می‌دانیم؟ ما کوچک‌تر از آنیم که به حساب بیاییم، پس می‌توانیم به این‌وآن صدمه بزنیم. حتی می‌توانیم آدم بکشیم، که البته زیاد هم می‌کشیم، و یا دستِ‌کم آدم‌ها در سراسر جهان این کار را می‌کنند.

اما آدم‌ها دوست دارند پشت سرشان چیزی به جا بگذارند. وقتی پدرم جوان بود، حتم دارم باور داشت که دارد به ساختن بهشت جدیدی یاری می‌رساند. گیرم فراموش کرده بود که خاکی که زندگی در آن پرورش می‌یابد عشق است، اما سرباغبانشان به آنان نفرت آموخته بود. بنابراین پدر به‌جای درست کردن یک باغ، جادهٔ کشتارگاه‌ها را هموار کرد. هرگز این را به گردن نگرفت، ولی در اواخر عمر باید گوشی دستش آمده باشد که با کمال تأسف چقدر خطا رفته است. نه خانه‌ای ساخت و نه حتی درختی کاشت که ثمری بدهد، نه وقتش را داشت و نه در ذاتش بود که دست به این جور کارها بزند، ولی گاه‌گاه چیزهای به‌دردنخوری به خانه می‌آورد. نمی‌دانم اینها را از کجا گیر می‌آورد، به احتمال زیاد هنگام مصادرهٔ اموال که در آن‌ها شرکت می‌کرد. با آن که هیچ‌وقت ماهیگیری نمی‌رفت، یک بسته قلاب ماهیگیری آورد. کتاب‌هایی به زبان‌های دیگر می‌آورد که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید و به مامان یک جعبه پر از نخ قرقرهٔ خاکستری‌رنگ داد. وقتی که مرد، جعبهٔ قرقره‌ها همان‌طور سرِجایش بود. آن‌قدر از این نخ هست که اگر سروته آن‌ها را به هم گره بزنیم، به‌اندازهٔ خط استوا می‌شود.

من پشت سر خود چه به جا می‌گذارم؟ البته، مقدار زیادی بریج، مادهٔ پر کردن دندان و دندان‌مصنوعی. درواقع از وقتی که توانستم موادی را که باب میلم بود سفارش بدهم، کیفیت پل‌ها و دندان‌های پرکرده و دندان‌های مصنوعی خیلی خوب شد و همین‌طور دختری که نتوانستم درست بارش بیاورم، اما راستی پس از ده یا حتی صد بار پلک زدن خدا و وقتی که همهٔ حرف‌ها و سخن‌ها فراموش شود و کسی برجا نماند - که ریخت و قیافهٔ مرا به‌خاطر بیاورد - چه ممکن است باقی بملند؟ چه‌کسی به عکس‌های رنگ‌ورفته و کج وکوله، البته درصورتی‌که چیزی از آن‌ها برجا مانده باشد، نگاه خواهد کرد؟

شاید کارهای مهرآمیز اثری از خود به جا بگذارند و یا دستِ‌کم انعکاس آن‌ها برجا بماند. شاید معیار سنجش کار هرکس و یا اعمال یک قاضی عالی‌رتبه درنهایت این است که چه‌قدر توانسته از درد و رنج زندگی در این جهان بکاهد...»

ایوان کلیما، نویسنده و نمایشنامه‌نویس اهل پراگ، در سال ۱۹۳۱ در چکسلواکی و در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمد. او که نام اصلی‌اش ایوان کاودرس بود، پس از اشغال چکسلواکی به دست نیروهای نازی، در نوامبر ۱۹۴۱ همراه با خانواده‌اش به اردوگاه کار اجباری ترزین‌اشتات فرستاده شد. او و خانواده‌اش بعد از پشت‌سر گذاشتن این دورهٔ بسیار سخت، در سال ۱۹۴۵، پس از پایان جنگ جهانی دوم و آزادی اردوگاه توسط ارتش سرخ، نجات یافتند.

خانوادهٔ کاودرس پس از جنگ، نام خانوادگی خود را به کلیما تغییر دادند؛ نامی که کمتر آلمانی به‌نظر می‌رسید. تجربهٔ تلخ کودکی و زندگی در اردوگاه، مواجهه با مرگ و ظلم، بعدها تأثیر عمیقی بر دیدگاه و ادبیات ایوان کلیما گذاشت.

کلیما پس از جنگ، در دانشگاه چارلز در پراگ در رشتهٔ ادبیات چک و نقد ادبی تحصیل کرد و در سال ۱۹۶۵ فارغ‌التحصیل شد. او از دههٔ ۱۹۶۰ فعالیت حرفه‌ای خود را آغاز کرد و به‌عنوان ویراستار در چند مجلهٔ ادبی کار کرد. در همین سال‌های تحصیل، عضو حزب کمونیست چکسلواکی شد، اما به‌دلیل زندانی شدن پدرش و سرکوب‌های حکومت، به‌تدریج از سیاست‌های حزب فاصله گرفت. در سال ۱۹۶۷ در کنگرهٔ نویسندگان، موضعی جسورانه علیه سانسور گرفت و همین موضوع موجب اخراج او از حزب شد.

> کلیما پس از جنگ، در دانشگاه چارلز در پراگ در رشتهٔ ادبیات چک و نقد ادبی تحصیل کرد و در سال ۱۹۶۵ فارغ‌التحصیل شد.

در سال ۱۹۶۸، پس از تهاجم نیروهای شوروی به چکسلواکی و سرکوب روند اصلاحات موسوم به بهار پراگ، آثار او و بسیاری از نویسندگان دیگر در کشور سانسور و ممنوع شد. در این شرایط کلیما - که امکان انتشار آزادانهٔ آثارش را نداشت - به خارج از کشور رفت و مدتی در دانشگاه میشیگان در آمریکا تدریس کرد. هدف او از حضور در آمریکا مهاجرت دائمی نبود، بلکه به‌دنبال ادامهٔ فعالیت ادبی در فضایی آزاد و بدون سانسور بود. او برخلاف بسیاری از نویسندگان معترض، پس از مدتی به چکسلواکی بازگشت و در میهن خود ماند.

پس از بازگشت نیز در دوران سخت موسوم به نرمال‌سازی تحت حکومت کمونیستی، آثارش اجازهٔ انتشار رسمی نداشتند، اما او به نوشتن ادامه داد و آثارش به‌صورت

نسخه‌های دست‌نویس میان دوستان و روشنفکران توزیع می‌شد و گاهی نیز با کمک ناشران خارجی در بیرون از کشور منتشر می‌گردید. در این زمان کلیما برای تأمین‌معاش ناچار به انجام کارهای ساده‌ای مانند رفتگری، کارگری ساختمانی یا کار در بیمارستان بود. تجربهٔ این مشاغل بعدها در نوشته‌های او، ازجمله در رمان «عشق و زباله»، بازتاب یافت.

کلیما در سال ۱۹۵۸ با هلنا مالا ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. او در چهارم اکتبر ۲۰۲۵ در سن نودوچهارسالگی در پراگ - که پس از ۱۹۹۳ دیگر بخشی از جمهوری چک بود- درگذشت.

زندگی ایوان کلیما نمونه‌ای از مقاومت فکری و انسانی دربرابر ظلم و سرکوب بود. او که از کودکی خشونت و بی‌رحمی را تجربه کرده بود، به‌جای نفرت، زبان ادبیات را انتخاب کرد و با صدایی انسانی و شفاف به یکی از وجدان‌های بیدار جامعهٔ خود تبدیل شد.

ایوان‌کلیما رمان‌ها، مجموعه‌داستان‌ها و نمایشنامه‌های زیادی نوشت که به زبان‌های مختلف ترجمه شدند و جوایز متعددی ازجمله جایزه فرانتس کافکا را برایش به ارمغان آوردند. از میان آثار او، افزون بر رمان حاضر، آثاری چون «روح پراگ»، «قرن دیوانهٔ من»، «در انتظار تاریکی در انتظار نور (روشنایی)»، «سفرهای خطرناک من»، «قاضی»، «عشق اول من» و «در میانهٔ امنیت و ناامنی» به فارسی ترجمه شده‌اند.

رمان «نه فرشته، نه قدیس» توسط حشمت کامرانی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۲ انتشارات فرهنگ نشر نو آن را به چاپ نهم رسانده است.

امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید. ■



معرفی کتاب «قدرت اراده»

نویسنده «وین دایر»؛ «نازیلا خوشنود»

حتی پس از مرگِ وین دایر هم افراد زیادی در سرتاسر جهان کتابها و سخنرانی‌های او را گوش داده‌اند و به گفته‌هایش عشق ورزیدند و از آن قدردانی کرده‌اند. او یک سخنران انگیزشی فوق العاده بود که علم و دانش زیادی در ارتباط با ذهن انسان و روحِ شخص را دارا بود. کتاب قدرت اراده، که در ۲۰۰۴ منتشر شد یکی از همان کتبٌ پُر قدرت از وی می‌باشد.

این کتاب تمایلات نیروی هیجانی ما برای رویارویی با زندگی را بازگو می‌کند.

کاوشی الهام بخش در این قدرتِ اراده نهفته است که چگونه هماهنگی با نیروی عالمگیرِ نیّت، می‌تواند جهانِ اطراف ما را متحول کند. وین دایر عنوان پدر انگیزه را به خود اختصاص داده است

و توانسته با ترکیب حکمت معنوی و توصیه‌های علمی، به خوانندگان خود بیاموزد که چگونه می‌توان با انرژی خلاق و قدرتمندِ نیّت را، مهار کنند همان نیرویی که بر تمامی ابعاد هستی و کائنات اثرگذار است. در کتاب آمده است که نیّت فقط یک هدف یا برنامه‌ریزی نیست بلکه میدان انرژی فراگیری است که می‌توانند برای ایجاد تغییرات معنادار و خلق واقعیت‌های زندگی خود، از آن بهره‌مند شوند.

دایر با استفاده و در آمیختن علم، معنویت و رشد شخصیتی، نقشه راهی برای زندگی هدفمندتر و رضایت بخش‌تر به ما ارائه می‌دهد. دایر، نیّت را به عنوان یک انرژی در دستِ همگان معرفی می‌کند و ساختار کلی کتاب، حولِ ۷ اصل کلیدیِ نیّت می‌چرخد. خلاقیت، مهربانی، عشق، زیبایی، گستردگی، فراوانی و پذیرش، اصولی هستند که نماینده‌ای از انرژی جهانی می‌باشند. با استفاده از حکایات، نقل قول‌ها و تمرین‌های کاربردی در این کتاب، خوانندگان را ترغیب می‌کند که بر باورهای محدود کننده و الگوهای منفی غلبه کرده و راه درست و بهتری را در زندگی ادامه دهند.

قدرت اراده کتابی تحول آفرین است که خوانندگان را با اتصال به نیروی جهانی نیت، به زندگی پر معناتر و شادتری دعوت می‌کند. این کتاب بارها و بارها به دست ناشرین معتبر در ایران تجدید چاپ شده است و با عناوین کتاب نیروی اراده - قدرتِ توجه اراده و خودسازی شخصیت - قدرت اراده - دنیایتان را به گونه‌ای که می‌خواهید بیافرینید با مترجمین مختلفی در دسترس مخاطبین قرار گرفته است.

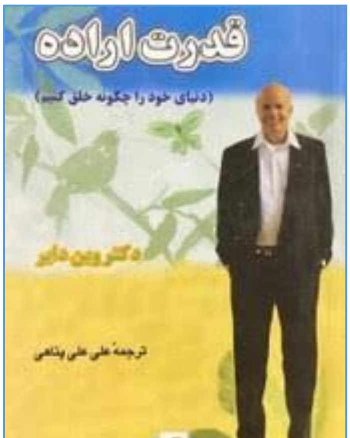
قطع: رقعی

نویسنده: وین دایر

انتشار: میلادی ۲۰۰۴- ۱۳۹۲ شمسی

تعداد صفحات: ۳۸۲

خواندن این کتاب را به دوستداران خودشناسی و آنانی که تغییرات مثبت را پیروی می‌کنند، پیشنهاد می‌دهیم. ■



مروری بر رمان «بامداد خمار»

نویسنده «فتانه حاج سیدجوادی»، «انسیه اسماعیل نیستانی»



کتاب بامداد خمار؛ رمانی عاشقانه نوشته فتانه حاج سید جوادی (متولد ۱۳۲۴ اهل کازرون) است که در سال ۱۳۷۴ در ۴۴۰ صفحه از سوی انتشارات البرز به چاپ رسیده است.

این کتاب تاکنون به دو زبان آلمانی و انگلیسی ترجمه شده است.

داستان آن روایت خاطره گونه زندگی محبوبه؛ دختری از طبقه اعیان است که عاشق رحیم از طبقه عوام می‌شود و عشق نافرجام آنان قرار است درس عبرتی باشد برای سودابه؛ برادرزاده محبوبه که پس از بیش از نیم قرن به سرنوشت عمه خانم دچار شده است...

بامداد خمار یکی از رمان های عاشقانه و پرطرفدار دهه ۱۳۷۰ است که در آن دوران این کتاب قطور در مدت زمان کوتاهی بین خوانندگان پسر و دختر و رده‌های سنی مختلف دست به دست شد.

بامداد خمار برخلاف بسیاری از رمان های عاشقانه دهه ۶۰ و ۷۰ که تب خواندنشان خیلی زود افول کرد و برای همیشه در قفسه کتابخانه‌ها به فراموشی سپرده شدند؛ دارای یک ویژگی شاخص بود که باعث شده این رمان پس از گذشت چند دهه در قالب چاپ مجدد کتاب؛ پادکست یا فیلم دوباره مخاطبین خود را درگیر کند.

کتاب بامداد خمار علاوه بر روایت ماجرایی عاشقانه میان دختری از طبقه اعیان و پسری از عوام فقط به مقوله عشق و عاشقی نپرداخته بلکه به بهانه این داستان؛ خیلی زیرکانه اوضاع اجتماعی و سیاسی آن دوران را نیز به تصویر کشیده است.

این کتاب؛ ابزاری است که ما را به تونل زمان می‌برد و بخش قابل توجهی از آداب و رسوم و وضعیت اقتصادی و حتی پوشش و گویش مردم آن دوران (۱۳۰۰) را در طبقات مختلف جامعه از جمله غنی و فقیر و معرفی مشاغل مختلف مانند آب حوضی و حمامی و نجاری و خیاطی و... را در نگاه خواننده به تصویر می‌کشد.

در تاریخ معاصر؛ تاکنون رمان های فاخر ارزشمندی به رشته تحریر در آمده که "سووشون" مصداق عینی یکی از این آثار هنری است که شاید از نظر بسیاری از صاحبنظران حوزه داستان قابل مقایسه با بامداد خمار نباشد اما نباید از این موضوع مهم غافل شویم که سووشون برای قشر خاصی از مخاطبان جذاب و خواندنی است و هر کتابخوانی معمولاً یکبار آن را مطالعه کرده است اما کتاب برای عموم افراد جامعه از اقبال مناسبی برخوردار نیست و به قولی؛ مشتری‌های های خودش را دارد اما بامداد خمار با توجه به قطور بودن؛ قیمت گران کتاب در سال ۱۳۷۴؛ عدم وجود شرایط خاصی برای معرفی رمان در قالب رسانه و شبکه اجتماعی و محافل ادبی در آن زمان، این کتاب فقط به دلیل چند لایه بودن داستان؛ روایت جزء به جزء زندگی مردم در گذشته و به نوعی مقایسه نامحسوس چندین دوره از زندگی مردم ایران از واپسین روزهای سلطنت احمد شاه تا روی کار آمدن رضا شاه و روایت تحول و توسعه اجتماعی و فرهنگی ایران تا ضعفها و قوتها و نقدهای رژیم پهلوی و سپس پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی و سبک و سیاق زندگی آن دوران؛ مورد پسند تعداد چشمگیری از خوانندگان واقع شده است و این کتاب فقط با استفاده از روش معرفی چهره به چهره کتاب؛ رکورد چاپ ۳۰۰ هزار جلد را در دهه اول چاپ شکست و همچنان پس از گذشت ۳۰ سال باتوجه به تغییر ذائقه مخاطبان؛ خوانش مجدد آن برای نسل دیروز و حتی نسل تکنولوژی زده امروز جالب است.

یکی دیگر از ویژگی‌های خاص این کتاب که باعث شده پس از سالها دوباره مورد توجه مخاطبان قرار بگیرد؛ مقوله جسارت محبوبه است. شاید نویسنده در آن دهه قصد داشته با تکرار تاریخ سودابه و روایت داستان عمه خانم، مخاطبان خاص خود را گروه سنی نوجوان و جوان را نصیحت کند و از آتش هوس عشق بر حذر دارد اما جالب است که اکثر به اتفاق خوانندگان کتاب که مجدد آن را مطالعه کرده یا سریال آن را که اقتباسی نزدیک و موبه مو از کتاب است؛ معتقدند بدون آنکه نویسنده در متن کتاب دست ببرد، پس از ۳۰ سال پیام نویسنده به روزرسانی شده و اگر این داستان برای خوانندگان در دو سه دهه پیش جنبه تنبیه و عبرت داشته اکنون برای نسل امروز مصداق تشویقی دارد؛ تشویق جهت جسارت ایستادن در برابر سنت‌ها، تشویق برای زندگی کردن بر اساس امیال خود و شکستن هنجارها، حتی اگر انتخاب غلط باشد! این نوع برداشت را می‌توان برگ برنده داستان پس از سه دهه زندگی پر فراز و نشیب زنان این سرزمین دانست. ■

بررسی داستان «آقای پرابل از دست زنش خلاص می‌شود»

نویسنده «جیمز تربر»؛ مترجم «صفدر تقی زاده»؛ «ریتا محمدی»



گردآوری شده: اسدالله امرایی

آقای پرابل از وکلای میانسال و چاق و چله «اسکارس دیل» بود. با تند نویس و منشی اداره‌شان شوخی می‌کرد و درباره اینکه با هم فرارکنند سربه سرش می‌گذاشت. وسط جمله‌های نامه‌ای که به او دیکته می‌کرد می‌گفت: «بیا با هم فرار کنیم.» و دختر می‌گفت: «ای به چشم.»

بعد ازظهر روز دوشنبه‌ای که باران می‌بارید، آقای پرابل موضوع فرار را از همیشه جدی‌تر گرفت.

آقای پرابل گفت: «بیا با هم فرارکنیم.»

منشی گفت: «من که حاضرم.» آقای پرابل دسته کلیدی را که در جیبش بود جرینگ جرینگ به صدا در آورد و ازمیان پنجره به بیرون نگاهی انداخت.

گفت: «زنم از خدا می‌خواهد که از شرمن خلاص شود.»

منشی پرسید: «یعنی حاضر است از تو طلاق بگیرد؟»

آقای پرابل گفت: «گمان نکنم.» منشی خندید گفت: «باید کاری کنی که از شرش خلاص شوی.»

آقای پرابل آن شب سرمیز شام به خلاف همیشه، ساکت بود. نیم ساعتی بعد ازاینکه قهوه‌شان را نوشیدند، بی آنکه سرش را از روزنامه بردارد به حرف آمد. آقای پراتل به زنش گفت: «چطور است با هم سری به انبار زیرزمینی بزنیم.»

زنش، بی آنکه سرش را از روی کتابی که می‌خواند بلند کند گفت: «برویم چه‌کار کنیم؟»

مرد گفت: «والا، نمی‌دانم؛ فقط برعکس سابق، خیلی وقت است که با هم توی انبار زیرزمینی نرفته‌ایم. یاد آن روزها به خیر«.

خانم پرابل گفت: «تا آنجا که یادم می‌آید، ما هیچوقت با هم تو انبار زیرزمینی

نمی‌رفتیم. اگر تا آخرعمرم هم به انبار زیرزمینی نروم. فرقی به حالم نمی‌کند.»

آقای پرابل چند دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد شروع کرد: «فرض کنیم به حال من خیلی فرق می‌کند. فرض کنیم بنده بگویم این‌کار برای من جنبه حیاتی دارد، آن وقت چه؟»

همسرش آمرانه گفت: «معلوم هست چت شده، مرد؟ توی انبار زمهریر هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

آقای پرابل گفت: «خوب شاید بشود چند تکه ذغال برداشت و با آنها یه قُل دوقُل بازی کرد.»

همسرش گفت: «تو راخدا دست از سرم بردارمی بینی که دارم کتاب می‌خوانم.» آقای پرابل که بلند شده بود و از این سوی اتاق به آن سو قدم می‌زد گفت: «گوش کن ببین چه می گویم، چرا حاضرنمی شوی از خر شیطان بیایی پایین. اگر بهانه کتاب خواندن باشد که انجام هم می‌شود کتاب خواند.»

زن گفت: «آن پایین نورکافی نیست. ازآن گذشته دلم نمی‌خواهد به انبار زیرزمینی بیاییم، زوراست؟ این فکر را ازسرت بیرون کن.»

آقای پرابل لگدی به حاشیه قالی زد و گفت: «تف به این شانس! زن های همه مردم با شوهرشان به انبار زیرزمینی می‌روند الا زن من. تو هیچوقت حال هیچ کاری را نداشتی. بنده خُرد و خسته ازکار می‌آیم و تو حاضرنیستی حتی یک تُک پا با من به انبار زیرزمینی بیایی والا، بلّا، جای دوری نیست. من که از تو نخواستم با من به سینما بیایی یا به یک جهنم دره دیگر«.

خانم پرابل داد زد: «نمی‌آیم، زوراست؟» آقای پرابل روی لبه مبل او رفت.

گفت: «خیلی خوب، شلوغش نکن.» از نو روزنامه را برداشت. «اقلاً کاش می‌گذاشتی توضیح بیشتری بدهم. اگر بفهمی، حتماً تعجب می‌کنی.»

خانم پرابل گفت: «می‌شود این‌قدربه این موضوع پیله نکنی؟«

آقای پرابل یکهو ازجا پرید گفت: «ببین چه می‌گویم بهتراست به جای حاشیه رفتن، یکراست بروم سراصل موضوع راستش، می‌خواستم ازشرتو خلاص شوم و با منشی‌ام ازدواج کنم. یعنی می‌فرمایی این کار گناه است؟» این روزها همه مردها همین کار را می‌کنند. عشق است دیگر، کاریش نمی‌شود کرد.»

خانم پرابل گفت: «بحث ما دراین موضوع تمام شده. من حاضرنیستم دوباره ازسر شروع کنم.»

آقای پرابل گفت: «فقط می‌خواستم تو را در جریان بگذارم. ولی تو عادت داری مو از ماست بکشی. آخر بنده خدا، فکر می‌کنی من مغزخر خورده‌ام که تو را به انبار زیرزمینی ببرم و مثل بچه‌ها با چند تکه ذغال یه قل دو قل بازی کنم؟»

خانم پرابل گفت: «من حتی یک لحظه هم حرفت را باورنکردم. از همان اول شستم خبردارشد که می‌خواهی مرا ببری آن پایین و کلکم را بکنی. آقای پرابل گفت: «حالا که ماجرا به تو گفته‌ام، این حرف را می‌زنی ولی اگر نگفته بودم محال بود بفهمی و روحت هم از قضیه خبردار نمی‌شد.»

خانم پرابل گفت: «تو که نگفتی، من خودم زیر زبانت کشیدم. به هرحال، من همیشه دوقدم از افکار تو جلوترم و دستت را می‌خوانم.»

آقای پرابل گفت: «جنابعالی هرگز به یک فرسنگی افکار من هم نمی‌رسی.»

«ا اِ، راست می‌گویی؟ امشب ازهمان لحظه‌ای که پایت را تو این خراب شده گذاشتی فهمیدم می‌خواهی سربه نیستم کنی.» خانم پرابل چشم غره‌ای رفت و سرجا میخکوبش کرد. آقای پرابل که سخت کفری شده بود گفت: «ببین! این حرفاهایی که می‌زنی همه‌اش خالی بندی است. تو هیچم همچو چیزی را حدس نمی‌زدی. در واقع من خودم تا همین چند دقیقه پیش به این فکرنیفتاده بودم.»

خانم پرابل گفت: «ولی ته ذهنت که بود. به گمانم این زنکه پرونده ساز تو را تحریک کرده.»

آقای پرابل گفت. لازم نیست طعنه بزنی. خودم آن‌قدر پرونده می‌سازم وداد خواست طلاق می‌نویسم که دیگر لازم نیست به پرونده سازی کسی دل خوش کنم. او دخالتی دراین کار ندارد قصدم این بود وانمود کنم که وقتی داشتی به دیدار دوستانت می‌رفتی از پرتگاه افتادی توی دره و نفله شدی. خیلی دلش می‌خواهد تو را طلاق بدهم.» خانم پرابل گفت: «خنده داراست، واقعاً که خنده داراست. اما تو کور خوندی. مرا کفن هم بکنی از طلاق ملاق خبری نیست.»

آقای پرابل گفت: «خودش هم این را می‌داند ولی من به او گفته‌ام، منظورم این است که به او گفته‌ام که طلاق دادن تو ازمحالات است.»

خانم پرابل گفت: «به، به، لابد درباره سر به نیست کردن من هم یک چیزهایی به او گفته‌ای؟»

آقای پرابل گفت: «این حقیقت ندارد. این قضیه فقط بین من و توست. قرار نبود به احدی بگوییم.»

خانم پرابل گفت: «اگر تویی که تو تمام دنیا پخش می‌کنی، لازم نیست به من بگویی. من تو را می‌شناسم.» آقای پرابل پکی به سیگارش زد. گفت: «کاش تا حالا تو را خاک کرده بودم و قال قضیه را کنده بودم.»

خانم پرابل گفت: «فکرش را نکرده‌ای که گیر می افتی، مرد حسابی؟ این جور آدمها همیشه مچشان گیر می افتد. چرا نمی‌گیری کپه مرگت را بگذاری. داری سرهیچ وپوچ خودت را عذاب می‌دهی.»

آقای پرابل گفت: «خوابم نمی‌آید، می‌خواهم تو را به انبار زیرزمینی ببرم وکلکت را بکنم. همانجا چالت کنم. تصمیمم را گرفته‌ام. راهی ساده‌تر از این بلد نیستم.»

خانم پرابل کتابش را زمین انداخت و گفت: «خوب گوشت را بازکن ببین چه می‌گویم، اگر بروم انبار زیرزمین، آن وقت دست از سرکچلم بر می‌داری، راضی می‌شوی و خفه خون می‌گیری؟ اگر بروم انبار زیرزمینی، می‌گذاری نفس راحتی بکشم، بعدش تنهام می‌گذاری؟»

آقای پرابل گفت: «البته، ولی با این طرز برخورد داری همه چیز را خراب می‌کنی.»

«درست است، درست است. این منم که همیشه همه کارها را خراب می‌کنم. همیشه درست وسط یک فصل کتاب مجبور می‌شوم آن را کنار بگذارم و هیچوقت نمی‌فهمم آخر داستان چه می‌شود. اما تو ککت هم نمی‌گزد.»

آقای پرابل گفت: «یعنی بنده مجبورت کردم کتاب را شروع کنی؟»

در انبار زیرزمینی را باز کرد «بفرما، اول شما.»

خانم پرابل همان طور که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «ووی ی، چه سرد است! باید به این موضوع فکر می‌کردی. تو این فصل سال! هر شوهردیگری که بود، زنش را اقلاً در تابستان سر به نیست می‌کرد.»

آقای پرابل گفت: «مگر شهر هرت است، آدم هر وقت میلش کشید که نمی‌تواند ترتیبات این کارها را بدهد. من تا آخرهای فصل پاییز، هنوز عاشق و شیدای این دختر نشده بودم.»

»هرکس دیگری که بود، از این زودتر عاشق می‌شد. سالهاست که دم پر جنابعالی است. چطور است که همیشه اجازه می‌دهی مردهای دیگر ازتوجلو بیفتد؟ بازجای شکرش باقی است، ولی اینجا حسابی آلوده و کثیف استها. این دیگر چیست اینجا افتاده؟»

آقای پرابل گفت: «این همان بیلی است که می‌خواستم با آن بکوبم تو فرق سرت.»

خانم پرابل گفت: «اوهو، دست ننه‌ات درد نکند. می‌خواهی یک مدرک جرم به این گندگی از خودت جا بگذاری، درست اینجا وسط معرکه؟ نمی‌گویی اولین کارآگاهی که بیاید سروگوشی آب بدهد، زود چشمش به این مدرک جرم بیفتد؟

این فکر باطل را فی الفور از کلات بیرون کن. درعوض برو توی خیابان بگرد یک میله آهنی چیزی پیدا کن بیاور، چه می‌دانم، چیزی که اقلاً مال خودت نباشد.»

آقای پرابل گفت: «اکه هی، راست می گویی‌ها! اما حالا تو خیابان، میله آهنی کجا پیدا می‌شود؟ این زن‌ها را ببین که همیشه خدا توقع دارند تو هرجا که شد یک میله آهنی پیدا کنند.»

خانم پرابل گفت: «جوینده یابنده است. اگر بدانی کجا دنبالش بگردی، پیدایش می‌کنی. زیاد هم لفتش نده و فس فس نکن. مبادا بروی توی دکه سیگارفروشی جا خوش کنی؟ من خیال ندارم تا بوق سگ اینجا تو این انبار زیرزمینی منتظربمانم و از سرما یخ بزنم.»
آقای پرابل گفت: «به چشم. زود بر می‌گردم.»
خانم پرابل پشت سر او داد زد: «اوهوی، آن را هم پشت سرت ببند. معلوم هست کجا دنیا آمدی، تو طویله؟»

بررسی داستان
۱ =راوی: سوم شخص
مثال:
آقای پرابل از وکلای میانسال و چاق و چله «اسکارس دیل» بود. با تند نویس و منشی اداره‌شان شوخی می‌کرد و درباره اینکه با هم فرارکنند سربه سرش می‌گذاشت. وسط جمله‌های نامه‌ای که به او دیکته می‌کرد می‌گفت: «بیا با هم فرار کنیم.» و دختر می‌گفت: «ای به چشم.»
۲ =گونه داستان چیست؟
واقع‌گرای اجتماعی
مثال:
آقای پرابل آن شب سرمیز شام به خلاف همیشه، ساکت بود. نیم ساعتی بعد ازاینکه قهوه‌شان را نوشیدند، بی آنکه سرش را از روزنامه بردارد به حرف آمد.
آقای پراتل به زنش گفت: «چطوراست با هم سری به انبار زیرزمینی بزنیم.»
۳ =مسئله داستان چیست؟
زن و شوهری که ظاهراً زیریک سقف زندگی می‌کنند ولی هیچ‌گونه ارتباطی (کلامی/ عاطفی/ جنسی...) ندارند. هرکس سرگرم خودش است. زن رمان می‌خواند. مرد وکیل! اما شخصیتی دوگانه دارد در خانه سکوت پیشه می‌کند در محل کارش با منشی تند نویس ارتباط کلامی حتی شوخی که به جدی تبدیل شده می‌کند. داستان همین‌طورکه پیش می‌رود ناگهان از تعادل خارج و شوکی عجیب به مخاطب می‌دهد؛ مرد تصمیم می‌گیرد زن را به زیرزمین ببرد و کلکش را بکند تا با منشی فرار کند. بخش عجیب و شوکه کننده داستان اینجاست که مرد به زنش همه ماجرا را می‌گوید زن با او برای مرگ توسط همسرش همراه می‌شود.
زن حاضر است تن به مرگ بدهد اما طلاق نگیرد!
مثال اول: آقای پرابل گفت: «گمان نکنم.» منشی خندید گفت: «باید کاری کنی که از شرش خلاص شوی.»

آقای پرابل آن شب سرمیز شام به خلاف همیشه، ساکت بود. نیم ساعتی بعد ازاینکه قهوه‌شان را نوشیدند، بی آنکه سرش را از روزنامه بردارد به حرف آمد.
آقای پراتل به زنش گفت: «چطوراست با هم سری به انبار زیرزمینی بزنیم.»
زنش، بی آنکه سرش را از روی کتابی که می‌خواند بلند کند گفت: «برویم چه‌کار کنیم؟»
مرد گفت: «والا، نمی‌دانم؛ فقط برعکس سابق، خیلی وقت است که با هم توی انبار زیرزمینی نرفته‌ایم. یاد آن روزها به خیر«.
مثال دوم:
آقای پرابل که سخت کفری شده بود گفت: «ببین! این حرفاهایی که می‌زنی همه‌اش خالی بندی است. تو هیچم همچو چیزی را حدس نمی‌زدی. در واقع من خودم تا همین چند دقیقه پیش به این فکرنیفتاده بودم.»
خانم پرابل گفت: «ولی ته ذهنت که بود. به گمانم این زنکه پرونده ساز تو را تحریک کرده.»
آقای پرابل گفت. لازم نیست طعنه بزنی. خودم آن‌قدر پرونده می‌سازم وداد خواست طلاق می‌نویسم که دیگر لازم نیست به پرونده سازی کسی دل خوش کنم. او دخالتی دراین کار ندارد قصدم این بود وانمود کنم که وقتی داشتی به دیدار دوستانت می‌رفتی از پرتگاه افتادی توی دره و نفله شدی. خیلی دلش می‌خواهد تو را طلاق بدهم.»
۴ =داستان گروتسک، ویژگی طنزاین داستان "موقعیت" است.
نویسنده با استفاده از خلق جهان گروتسک طنزموقعیت را ساخته و پرداخته است. ترکیب موقعیت گروتسک: زن+ مرگ+ عدم طلاق= موقعیت گروتسک.
حال این موقعیت از دل خود به سه وجه تبدیل می‌شود؛ سپس به ربط معنایی خلق گروتسک می‌رسیم و در نهایت با پایان داستانی که باز مانده روبه رو می‌شویم. در واقع داستان دارای لایه‌های زیادی است که هرکدام جداگانه ابتدا بدقت ساخته شده سپس با پرداختی قوی درسطح داستانی بظاهر ساده بیان شده است.
سه وجهی بودن موقعیت گروتسک
زن/ قتل/ عدم طلاق

وجه اول زن:
زن درتنهایی کتاب می‌خواند/ درسکوت با شوهرش شام می‌خورد/ فرزندی ندارد/ از نظرمالی در آسایش است.
وجه دوم: قتل

زن ابتدا حاضر نمی‌شود با شوهرش زیرزمین برود اما وقتی متوجه می‌شود مرد می‌خواهد کلکش را بکند تعجبی نمی‌کند چون حدس زده است. و با مرد برای مرگی که او ساخته همراه می‌شود.
وجه سوم: عدم طلاق
زن دانسته با پای خود به قتلگاه می‌رود. چگونگی کشته شدنش را مرد به او
می‌گوید توسط بیلی که قبلاً درآنجا گذاشته است. اما زن شوهر را راهنمایی می‌کند تا آلت قتاله را تغییر دهد چون پلیس بعد ازقتل متوجه می‌شود مرد بدنبال آن می‌رود درنهایت زن خونسردانه از او می‌خواهد در را پشت سرش ببندد. به قتل رسیدن توسط شوهرش را ترجیح می‌دهد تا طلاق.
۵ =محورمعنایی داستان چیست؟
ربط معنایی که از خلق موقعیت گروتسک بدست می‌آید.
خشونت خانگی زنان / قتل زنان توسط مردان / خیانت به زنان.
طلاق نه تنها بازدارندگی ندارد بلکه بعد از طلاق گیرمرد دیگری بیفتد دوباره چرخه خشونت خانگی مردان وخیانت ادامه دارد. یعنی ماهیت آن تغییر نمی‌کند.
از مردی به مردی دیگر اما خشونت خانگی وخیانت سرجای خود باقی می‌ماند پس بهتر است بجای طلاق قتل خود ساخته توسط شوهران را بپذیرند.
داستان از یک جهت ضد زن است و ازیک جهت نیست. از آن جهت که زنان را لجباز / کینه توزو حسودند بنابراین حاضرند به قتلی از پیش تعیین شده تن بدهند ولی طلاق نگیرند تا زن دیگریجای او را بگیرد. از یک جهت ضد زن نیست بلکه مدافع حقوق زنان است. زنانی که توسط مردان مورد خشونت / خیانت و قتل قرار می‌گیرند.
مثال:
خانم پرابل گفت: «فکرش را نکرده‌ای که گیر می افتی، مرد حسابی؟ این جور آدم‌ها همیشه مچشان گیر می افتد. چرا نمی‌گیری کپه مرگت را بگذاری.
داری سرهیچ وپوچ خودت را عذاب می‌دهی.»
آقای پرابل گفت: «خوابم نمی‌آید، می‌خواهم تو را به انبار زیرزمینی ببرم وکلکت را بکنم. همانجا چالت کنم. تصمیمم را گرفته‌ام. راهی ساده‌تر از این بلد نیستم.»
خانم پرابل کتابش را زمین انداخت و گفت: «خوب گوشت را بازکن ببین چه می‌گویم، اگر بروم انبار زیرزمین، آن وقت دست از سرکچلم بر می‌داری، راضی می‌شوی و خفه خون می‌گیری؟ اگر بروم انبار زیرزمینی، می‌گذاری نفس راحتی بکشم، بعدش تنهام می‌گذاری؟»

آقای پرابل گفت: «البته، ولی با این طرز برخورد داری همه چیز را خراب می‌ک.»
»درست است، درست است. این منم که همیشه همه کارها را خراب می‌کنم. همیشه درست وسط یک فصل کتاب مجبور می‌شوم آن را کنار بگذارم و هیچوقت نمی‌فهمم آخر داستان چه می‌شود. اما تو ککت هم نمی‌گزد.»
۶ =شیوه روایت به گونه‌ای است که تنها تکیه برنکته‌ها واشارات ظریف دارد.
* تنهایی انسان
*عدم ارتباط کلامی
*تهدید زنان
*خشونت خانگی (قتل)
*خیانت
مثال:
خانم پرابل همان طور که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «ووی ی، چه سرد است! باید به این موضوع فکر می‌کردی. تو این فصل سال! هر شوهردیگری که بود، زنش را اقلاً در تابستان سر به نیست می‌کرد.»
آقای پرابل گفت: «مگر شهر هرت است، آدم هر وقت میلش کشید که نمی‌تواند ترتیبات این کارها را بدهد. من تا آخرهای فصل پاییز، هنوز عاشق و شیدای این دختر نشده بودم«.
«هرکس دیگری که بود، از این زودتر عاشق می‌شد. سالهاست که دم پر جنابعالی است. چطور است که همیشه اجازه می‌دهی مردهای دیگر ازتوجلو بیفتد؟ بازجای شکرش باقی است، ولی اینجا حسابی آلوده و کثیف است‌ها. این دیگر چیست اینجا افتاده؟»
آقای پرابل گفت: «این همان بیلی است که می‌خواستم با آن بکوبم تو فرق سرت.»
خانم پرابل گفت: «اوهو، دست ننه‌ات درد نکند. می‌خواهی یک مدرک جرم به این گندگی از خودت جا بگذاری، درست اینجا وسط معرکه؟ نمی‌گویی اولین کارآگاهی که بیاید سروگوشی آب بدهد، زود چشمش به این مدرک جرم بیفتد؟
این فکر باطل را فی الفور از کلهات بیرون کن. درعوض برو توی خیابان بگرد یک میله آهنی چیزی پیدا کن بیاور، چه می‌دانم، چیزی که اقلاً مال خودت نباشد.»
۷ =اجرای نقشه‌های واقعی در سایه خشونت خانگی علیه زنان.
مرد از طریق نقشه‌هایی که می‌کشد می‌خواهد از شر زنش خلاص به منشی‌اش برسد. خشونت بر علیه زنش / فرار با منشی و ازدواج با او.
مثال:

آقای پرابل گفت: «این همان بیلی است که می‌خواستم با آن بکوبم تو فرق سرت.»
خانم پرابل گفت: «اوهو، دست ننه‌ات درد نکند. می‌خواهی یک مدرک جرم به این گندگی از خودت جا بگذاری، درست اینجا وسط معرکه؟ نمی‌گویی اولین کارآگاهی که بیاید سروگوشی آب بدهد، زود چشمش به این مدرک جرم بیفتد؟
این فکر باطل را فی الفور از کلات بیرون کن. درعوض برو توی خیابان بگرد یک میله آهنی چیزی پیدا کن بیاور، چه می‌دانم، چیزی که اقلاً مال خودت نباشد.»
۸ =حس بلاتکلیفی درخواننده ایجاد شده است.
تا پایان داستان بالاخره معین نشد مرد زن را می‌کشد یا زن مرد را؟ شاید زن مرد را دنبال نخود سیاه فرستاده است وقتی برگردد این زن باشد که با بیل دخل مرد را بیاورد. شاید هم اصلاً مرد را برای تغییر آلت قتل به بیرون نفرستاده تنها در خیالش این اتفاق افتاده وپرسشهای دیگری که بدون هیچ پاسخی داستان پایان می‌یابد.
مثال: «این دیگر چیست اینجا افتاده؟»
آقای پرابل گفت: «این همان بیلی است که می‌خواستم با آن بکوبم تو فرق سرت.»
خانم پرابل گفت: «اوهو، دست ننه‌ات درد نکند. می‌خواهی یک مدرک جرم به این گندگی از خودت جا بگذاری، درست اینجا وسط معرکه؟ نمی‌گویی اولین کارآگاهی که بیاید سروگوشی آب بدهد، زود چشمش به این مدرک جرم بیفتد؟
این فکر باطل را فی الفور از کلات بیرون کن. درعوض برو توی خیابان بگرد یک میله آهنی چیزی پیدا کن بیاور، چه می‌دانم، چیزی که اقلاً مال خودت نباشد«.
آقای پرابل گفت: «اکه هی، راست می گویی‌ها! اما حالا تو خیابان، میله آهنی کجا پیدا می‌شود؟ این زن‌ها را ببین که همیشه خدا توقع دارند تو هرجا که شد یک میله آهنی پیدا کنند.»
خانم پرابل گفت: «جوینده یابنده است. اگر بدانی کجا دنبالش بگردی، پیدایش می‌کنی. زیاد هم لفتش نده و فس فس نکن. مبادا بروی توی دکه سیگارفروشی جا خوش کنی؟ من خیال ندارم تا بوق سگ اینجا تو این انبار زیرزمینی منتظربمانم و از سرما یخ بزنم.»
آقای پرابل گفت: «به چشم. زود بر می‌گردم.»
خانم پرابل پشت سر او داد زد: «اوهوی، آن را هم پشت سرت ببند. معلوم هست کجا دنیا آمدی، تو طویله؟»
۹ =نویسنده بوسیله پارادوکس قربانی خود را به نمایش می‌گذارد.
قتل خودساخته توسط شوهر/ عدم طلاق از طرف زن ■



داستان

داستان «آینه»؛ «زهرا کرمی»

داستان «نگین»؛ «محمود کلاتی»

داستان «سنگ سیاه»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان «اسکله»؛ «حمید سلیمانی رازان»

داستان «سرگردان»؛ «فاطمه کاشانی‌زاده»

داستان «حرکت اول»؛ «امیرکیوان صمدی»

داستان «من و نارنجی»؛ «امیرحسین عزتی»

داستان «خانهٔ کوچک»؛ «محمدحسین سبزی»

داستان «کبوترهای چاق خنگ»؛ «مهشید رضایی»

داستان «هیچ‌کس اینجا زندگی نکرد»؛ «علی ذوالفقاری مبصر»











داستان کوتاه «هیچ‌کس اینجا زندگی نکرد»

نویسنده «علی ذوالفقاری مبصر»



درب حیاط با صدای قیژقیژِ قدیمی‌اش باز شد. قفل زنگ‌زده بالا رفت و بوی روغن سوخته و عرق کهنه فضای حیاط را پر کرد. رضا، با چهره‌ای چروک‌خورده، ته‌ریشی سفید که از دود زرد شده بود، سبیلی آویزان و موهایی چرب و تُنُک، پایش را کشان‌کشان وارد حیاط کرد. پیراهن خاکستریِ‌یقه‌چرک با دو دکمهٔ باز، روی شلوار مکانیکی‌اش آویزان بود؛ شلواری که لکه‌های روغن سیاه، مثل خون خشکیده، روی آن جا خوش کرده بودند. کفش‌های پاره و گِلی‌اش را با پشت پا به گوشهٔ سکو پرت کرد. نفسش سنگین بود. با چشم‌هایی که انگار مدت‌ها خواب به خود ندیده بودند، نگاهی به حیاط انداخت. حیاط بزرگ بود، پر از ترک‌های در دیوار، یه درخت توت وسط حیاط که شاخه‌هاش خشک شده بودن. یه حوض سنگی ترک‌خورده که حالا توش فقط چند برگ پوسیده شناور بودن. صدای باد از لای پنجرهٔ شکستهٔ اتاق شمالی می‌اومد.

رضا داد زد:

— خدیـــــــجه! کُجایی زن؟ مردم از گشنگی. یه چیزی بده بخورم، بی‌وجدان.

صدای خدیجه از ته خانه با لحنی آروم و بی‌رمق اومد:

— همین الان دارم یه چای می‌ذارم، یه نون پنیر برات میارم.

رضا زیر لب غر زد:

— نون پنیر... آدم کُشته، نون پنیر... من بدبخت چقدر بد آوردم...

پاشو کوبید روی سکو، وارد ایوون شد. پنجره‌های چوبی با شیشه‌های مشبک، نور زرد رنگ خورشیدِ عصرگاهی رو پخش کرده بودن رو فرشِ پارهٔ راهرو. دیوارا پر از لکه، عکس‌های قدیمی که چرخیده بودن، قابِ امام حسین که یه ترک از گوشه‌اش تا وسطش رفته بود.

مجید، پسر بزرگش، با تی‌شرت سفید چروک، شلوار راحتی و گوشی دستش، تو ایوون نشسته بود. یه لیوان چای نیمه‌خورده جلوش، یه بسته سیگار باز کنار دستش.

رضا نگاهی بهش انداخت، اخم کرد.

— هنوز اینجایی؟ زن و زندگی نداری؟ نمیری یه کاری بکنی لااقل بچه‌تو جمع کنی؟

مجید بی‌حوصله گوشی رو کنار گذاشت، آه کشید:

— بابا تو رو خدا بس کن. از صبح تا حالا رانندگی کردم. تازه رسیدم. ننه هم گفت یه لقمه می‌ده.

در همین لحظه، در اتاق غربی باز شد. دود بیرون زد. پارسا، نوهٔ نوجوان، اومد بیرون. موهاش آشفته، صورتش جوش‌دار، با یه سیگار نیم‌سوخته لای انگشتش.

رضا پُر از خشم پاشد، با دست لرزون به طرفش رفت:

— این چی تو دسته؟ لاشخور! بچه مردم این سِنی سیگار می‌کشه؟ تو رو چه به دود؟ کِی یاد گرفتی آخه؟

پارسا با پوزخند نگاهش کرد: تو خودت ده برابر من دود می‌کنی، به من می‌گی؟ نکنه می‌خوای نصیحتم کنی؟!

مجید بلند شد، رفت وسط پدر و پسر. دست رضا رو گرفت:

— بابا ولش کن، بچه‌ست، الان دعوا راه ننداز...

رضا مثل یه شیر زخمی، با صدایی که انگار از ته قبر در می‌اومد گفت:

حیاط بزرگ بود، پر از ترک‌های در دیوار، یه درخت توت وسط حیاط که شاخه‌هاش خشک شده بودن. یه حوض سنگی ترک‌خورده که حالا توش فقط چند برگ پوسیده شناور بودن. صدای باد از لای پنجرهٔ شکستهٔ اتاق شمالی می‌اومد.

— غلط کردم که تو این خونه کسی رو را دادم. مجید خودت کم بودی، بچه‌ت هم اضافه شد. این خونه، خونهٔ من بود... حالا شده کاروانسرا. هر کی از راه رسید، بابا صدام کرد...

در همین لحظه، وحید از راه رسید. پیراهن باز، شلوار ورزشی پاره، گوشی دستش. صدای آهنگ لری از اسپیکر گوشیش بلند بود. بوی شیشه از تنش می‌اومد.

تا چشم رضا بهش افتاد، سرخ شد. دندوناشو به هم فشار داد.

— تو دیگه چرا برگشتی؟ مگه نگفتم بیرون بخواب؟ تو هر روز یه بَلای تازه میاری سر ما... تو محله دیگه کسی رومون نمی خنده،، نفرینمون می‌کنن!

وحید با صدای بلند و بی‌ملاحظه گفت: برو بابا. تو خودت باعث همه‌چی شدی. از تریاک و دوا سرت بلند نمی‌کنی، حالا ما شدیم مقصر؟ خجالت بکش پیرمرد، تا کی می‌خوای داد بزنی؟ بمیر دیگه، راحتشیم!

رضا از ته وجودش فریاد زد، چشماش قرمز شد. یه لحظه دنیا دور سرش چرخید. اما زمین نخورد.

خدیجه، سینی به دست، با چای و نون پنیر رسید وسط این جهنم. لبخند تلخی زد و گفت: — بسه دیگه... شماها چی از جون هم می‌خواین؟ این خونه دیگه طاقت صدا نداره

خدیجه سینی رو گذاشت روی میز کوتاه چوبی‌ای که یک پایه‌ش لق بود.
صدای خدیجه، آروم ولی زخم‌خورده، از لای دندون‌های به‌هم‌فشرده بیرون اومد:
ــــ من همهٔ عمرم فقط دویدم دنبال آشتی دادن شما. یه بار نشد این خونه بوی نرمال بده، یه بار نشد چایی رو بریزم کسی فحش نده...
پارسا با صدای بلند پوزخند زد و سیگارشو انداخت توی حوض ترک‌خورده. صدای "سسسسس" دود سیگار با صدای قطره‌قطرهٔ آب قاطی شد.
وحید گوشی‌شو گذاشت تو جیبش و نشست لب ایوون. بی‌هیچ حرفی، فقط نگاش به درخت توت خشک‌شده بود.
رضا نشسته بود کنار دیوار، نفس‌نفس می‌زد. چشم‌هاش خیره به زمین، صداش حالا خفه شده بود
ــــ من پیر شدم تو این خونه... اما انگار هیچ‌کی ندید... فقط گوش شنوا می‌خوای، نه؟ صدای من دیگه شبیه دیوار شده... با دیوارم حرف بزنید، همونه.
مجید، که هنوز وسط حیاط بود، چای‌شو برداشت. خیره شد به عکس قدیمی‌ای که بالای در آویزون بود: عکس رضا، خدیجه و بچه‌ها... همون روزی که مجید تازه مدرسه می‌رفت. رضا هنوز محکم وسالم بود. موهاش پر، چشم‌هاش برق داشت.
مجید آه کشید:
ــــ بابا... این زندگیِ ما همیشه این‌جوری بوده. از همون روز اول. تو از من خواستی آدمی باشم که نبودم. هی فشار، هی داد. وحید فرار کرد، من خستم، پارسا تو خودش له شد. این خونه مریضه بابا. مریض...
رضا لبش لرزید. چیزی تو گلوی پیرمرد گیر کرده بود. خدیجه رفت طرفش، دستشو گرفت. برای لحظه‌ای نگاهش کردن. انگار همهٔ اون سال‌ها رو فقط با همین نگاه خلاصه کردن.
در همین لحظه، صدای شکستن چیزی از اتاق اومد.
همه چرخیدن.
خدیجه با وحشت گفت: ساحل اونجاست!
مجید دوید. رضا هم بلند شد، لرزون
در اتاق غربی با صدای بلندی باز شد. صدای شکستن لیوان یا بشقاب پیچید توی حیاط. همه لحظه‌ای ساکت شدن.
خدیجه، با سینی توی دست، گفت: وای... باز شروع شد...
مجید زیر لب غر زد: ساحله بازم. حتماً با اون شوهر روان‌پریشش دعواش شده.
رضا که هنوز کنار دیوار نفس‌نفس می‌زد، سرشو تکون داد:
ــــ این دختر از اولشم درد بود، مثل خار تو گوشت...

ساحل با صورت برافروخته، موهای ژولیده و لب‌های لرزون، اومد بیرون. هنوز توی لباس خونه بود. چشم‌هاش قرمز، یه دستش گوشی، یه دستش یه قاشق خم‌شده
لعنت به این زندگی! لعنت به اون انتخاب لعنتی! من خودم خواستم... خودم خواستم باهاش زندگی کنم... ولی نمی‌دونستم جهنم چه شکلیه!
رضا که هنوز کنار دیوار نفس‌نفس می‌زد، با تعجب نگاهش کرد:
ــــ حالا چی شد؟ اون‌موقع که از سرِ لج با همه، گفتی همینو می‌خوام، ما که نگفتیم بکن یا نکن
ساحل گوشی رو محکم پرت کرد تو حیاط، فریاد زد:
ــــ خسته شدم از این زندگی نکبتی! خسته‌م از اون مردِ روان‌پریش! چرا این‌قد فحش می‌ده؟ چرا نمی‌فهمه؟!
وحید با صدای کش‌دار، تمسخرآمیز گفت:
ــــ حالا انگار خودت گل باغی! تو هم روزی صد بار به همه فحش می‌دی. صدات از سر کوچه میاد. تو یکی خیلی حرف از اخلاق نزن!
مجید که هنوز تو ایوون ایستاده بود، لبخند تلخی زد و گفت:
ــــ ساحل، تو این مردو خودت انتخاب کردی، یادته؟ اون روزا می‌گفتی عاشقشی، با کسی حرف نمی‌زدی، حتی مامان رو کنار زدی... حالا چی شده؟ همه‌مون مقصریم جز تو؟
ساحل با چشم‌های پُر اشک داد زد:
ــــ من اون موقع نمی‌دونستم چی‌کار دارم می‌کنم! فکر می‌کردم می‌تونم نجاتش بدم!
رضا، با چشمای پف‌کرده و صدایی خفه گفت:
ــــ تو حتی نمی‌تونی خودتو نجات بدی دختر... تو خودت از همه روانی‌تری! همه‌چی رو به هم می‌ریزی، بعد می‌گی دیگران مقصرن. یه بارم شده تو آینه نگاه کردی ببینی خودت چی هستی؟
ساحل یک لحظه ماتش بُرد. لبش لرزید. بغضش شکست.
ــــ شماها منو این‌جوری کردین...
سمیرا که از دور شاهد همه‌چی بود، با صدای آروم ولی کوبنده گفت: ما همه تو این خونه زخم خوردیم، ولی بعضیامون هنوز سعی می‌کنن مثل آدم زندگی کنن... تو نه‌تنها زخمی شدی، خودت هم زخم می‌زنی. به همه.
ساحل با صدای بلند در اتاقو کوبید و رفت داخل. صدای "تق" در چوبی کهنه مثل ترک خوردن چیزی توی دل خانه پیچید.
خدیجه با دل‌نگرانی رفت سمت اتاق. چادرش نصفه روی شونه‌اش افتاده بود، سینی چای هنوز روی دستش می‌لرزید.
با صدای نرمی گفت: دخترم... چی شده باز؟ چرا بازم اینجوری می‌کنی؟ یه کم آروم باش...

یهو صدای ساحل بلند شد. داد زد. صداش مثل پارگی روح بود:
ـــ عـــــوضی! منو تو رو می‌کشم! بی‌شرف! زندگی‌مو نابود کردی! تو غلط کردی؟ مادر شدی؟ نگاهتو جمع کن از روم!
چشم‌های خدیجه پر اشک شد. چند لحظه فقط نگاهش کرد. نه دفاعی، نه پاسخی، فقط همون سکوت زخمیِ همیشه.
رضا که صدا رو شنید، با هیکل لاغر و شونه‌های افتاده‌اش کشون‌کشون اومد سمت اتاق. دستش می‌لرزید، لبش می‌پرید.
در رو هل داد و پاشو گذاشت تو:
ـــ چی‌شده بی‌شرف؟ چرا به مادرت می‌پری؟ چرا داد می‌زنی تو خونه؟ آبرومونو بردی...
ساحل با چشمای خون‌گرفته برگشت سمتش:
ـــ تو خفه شو! همه بدبختی‌هام از توئه! تو یه ذره مرد نبودی که زندگی ما بشه زندگی!
رضا چشماشو بست. فقط یه لحظه. بعد، با یه حرکت عصبی و ناگهانی، دست لرزونش بالا رفت و محکم خوابوند تو گوش ساحل. صدای برخورد مثل افتادن یه چیزی سنگین روی موزاییک پیچید.
ساحل یک لحظه مات موند. بعد به سمت آشپزخونه دوید.
خدیجه با صدای گرفته التماس کرد:
ـــ نکن دخترم... نرو... خواهش می‌کنم...
اما دیگه دیر شده بود. ساحل از تو کشوی کابینت یه چاقوی دسته‌مشکی درآورد. تیغهٔ برق‌زده‌اش نور زرد چراغ رو شکافت. با نفسی بریده، چشم‌هایی دیوانه، برگشت سمت رضا:
ـــ الان می‌زنمت! الان می‌زنم تموم شه این زندگی لعنتی!
رضا یه قدم عقب رفت. صدای لرزش تو صداش پیچید:
ـــ برید! برید یکی بیاد!
در همون لحظه، وحید از در اومد تو. بوی تند دود شیشه و عطر ارزان تنش تو هوا پخش شد. چشمش که به چاقو افتاد، عصبانی پرید جلو. چاقو رو از دست ساحل کشید. یه لحظه سکوت... بعد محکم با پشت دست کوبید تو گوشش.
ساحل افتاد به دیوار، سرش رو گرفت، اما چیزی نگفت.
وحید مثل دیوونه‌ها داد می‌زد:
ـــ خفه‌شید همه‌تون! این چه خونه‌ایه؟ این چه گه‌کاریه؟ نفرت دارم از تک‌تکتون...
و بعد، بدون اینکه به کسی نگاه کنه، درو کوبید و از خونه رفت بیرون. صدای پاشنه کفشش تو کوچهٔ خلوت گم شد.
خانه ساکت شد. فقط صدای نفس‌نفس‌زدن خدیجه می‌موند... و یه چای سردشده روی سینی که هیچ‌کس لب نزد.
ساحل، گونه‌ای که هنوز سرخِ سیلی بود، برگشت سمت اتاقش. چشم‌هاش از اشک خیس بود، اما نه اشکی که التماس کنه، اشکی که از خشم می‌جوشه. زیر لب چیزی گفت، شبیه نفرین. در اتاقو کوبید و خودش رو انداخت روی تخت.
خونه ساکت شد. فقط صدای نفس‌های سنگین رضا و خدیجه، و بعد، یه صدای زیر کهنه از دور ایوون.
مجید، با پشتی تکیه داده به دیوار، یه نگاه خسته انداخت به بقیه. سیگار نصفه بین انگشتاش دود می‌کرد. زیر لب گفت:
ـــ اینجا دیوونه‌خونه‌ست... آقا رضا... خونهٔ شما دیگه خونه نیست، تیمارستانه.
رضا سرش رو بلند کرد، چشم‌هاش از رگ‌های قرمز پر شده بودن. لبخند تلخی زد، شاید هم خشم‌آلود:
ـــ آره! درسته... دیوونه‌خونه‌ست... شماها هم، یکی از یکی دیوونه‌تر. همه‌تون مریضید. این خونه دیگه خونه نیست، قبرستونه، فقط کسی هنوز دفن نشده.
خدیجه که همچنان سینی چای دستش بود، اومد نزدیک. چهره‌اش مثل کسی بود که سال‌ها فقط سکوت خورده. یه جور درد قدیمی که حتی داد هم نمی‌تونه بیرونش کنه. سینی رو گذاشت جلو رضا:
ـــ بسه دیگه مرد... تموم شد... بیا چای‌تو بخور... بذار یه کم آروم شیم...
رضا نفس عمیقی کشید، چای رو برداشت. بخار گرم چایِ تازه‌دم از لیوان بلند شد. انگار یه لحظه، فقط یه لحظه، همه‌چیز آروم شد. همون آرامشی که قبل از طوفان میاد.
همون لحظه، در اتاق ساحل باز شد.
صدای تق باز شدن در، نفس همه رو برید.
ساحل با آرایشی غلیظ بیرون اومد. خط چشم کشیده، رژ لب قرمز، موهاش صاف و سشوار کشیده. بوی عطر تندش فضای ایوون رو پُر کرد. نه نگاه به کسی کرد، نه سلامی داد. کفش پاشنه‌بلندش روی موزاییک صدا می‌داد.
از کنار رضا رد شد. رضا سرش رو چرخوند، اخم کرد:
ـــ کدوم گوری داری میری این وقتِ روز؟
ساحل سرش رو بالا گرفت، با صدایی سرد و پر از نفرت گفت:
ـــ گور تو!
مجید فقط سرشو پایین انداخت. خدیجه با دستپاچگی گفت:
ـــ شروع نکنید... ولش کنید... مگه شوهر نداره؟ به ما چه؟ بذار بره به زندگیش برسه.
رضا خندید. یه خندهٔ تلخ و چرکین، از ته دل نه، از ته زخم:
ـــ بیچاره اون شوهرش... چه زنی گیرش افتاده. خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.
ساحل فقط یک لحظه برگشت، با نگاهی که بیشتر از هزار تا حرف معنا داشت. نه اشک بود، نه خجالت، فقط خشم و تحقیر.

در رو محکم بست و رفت.

رضا با چای سردش بازی می‌کرد. از لب لیوان می‌نوشید ولی معلوم بود هیچ مزه‌ای رو حس نمی‌کنه. سرش رو پایین انداخته بود و لب‌هاش بی‌صدا می‌جنبید، انگار با خودش حرف می‌زد.

بعد با صدایی خش‌دار، اما پر از درد، گفت:

ــــ زن... ما چی کار کردیم آخه؟ چه گناهی کردیم که این بلاها سرمون اومد؟ این بچه‌ها... یکی از یکی عذاب... انگار اومدن انتقام دنیا رو از ما بگیرن.

خدیجه که تا اون لحظه فقط سکوت کرده بود، سینی رو گرفت تو دستش و با چشمایی که از سال‌ها خستگی پُر بود، برگشت سمتش. ولی این‌بار صبرش ته کشیده بود. صداش بلند نشد، اما لرزش توی کلماتش بود. مثل زخمی که خودش هم از باز شدنش می‌ترسه:

ــــ کم کاری نکردی رضا... خیلی چیزا رو فراموش کردی، نه؟ فقط زحمت کشیدی؟ فقط نون آوردی خونه؟ واقعاً فکر می‌کنی تنها گناهت این بوده؟

رضا سرش رو بلند کرد. چشم‌هاش یه لحظه دودو زد. گیج شد. گفت:

ــــ مگه چی کار کردم؟ از صبح تا شب دویدم... نون و نمک همین خونه رو با خون جگر درآوردم... مگه غیر از آینه؟

خدیجه چشماشو بست. انگار تصمیم سختی گرفته باشه. صداش حالا محکم‌تر بود:

ــــ یادت رفت چرا اومدیم این محله؟ ها؟ یادت رفت رضا؟ یادت رفت به‌خاطر کی بود که این محله رو انتخاب کردی؟ خونۀ ثریا رو یادت رفت؟ زن متأهلی که عاشقش شدی؟ همۀ درآمدتو خرج کی کردی؟

رضا با دستای لرزون، لیوان رو گذاشت روی سینی. یه لحظه همه‌چیز ساکت شد. فقط صدای باد از لای درخت خشک توت رد می‌شد.

خدیجه ادامه داد، صدای بغض‌دارش دیگه بند نمی‌اومد:

ــــ منِ بی‌نوا رو با سه تا بچه آوردی وسط محله‌ای که همه پچ‌پچ می‌کردن. همه می‌دونستن... می‌دیدن... خود من چند بار دیدمتون... با اون زن تو خیابون، می‌خندیدین، راه می‌رفتین، انگار شوهرش مُرده. انگار ما اصلاً نبودیم. حتی خونه براش خریدی... آره رضا، خونه! نکنه اونم یادت رفته؟

رضا لب‌هاش تکون خورد، خواست چیزی بگه، ولی کلمه‌ها از گلوش درنمی‌اومدن. فقط خیره موند، انگار گذشته از پشت پنجره اومده بود جلو چشماش وایساده بود.

خدیجه گفت: من سکوت کردم، چون بچه‌هام کوچیک بودن. چون خجالت کشیدم. چون فکر کردم بالاخره تموم می‌شه. اما تو... تو یه عمر دنبال ثریا دویدی... اونم با یه شوهر معتاد که جرات نداشت چیزی بهت بگه... چون تو اون‌موقع هیکل داشتی، گردن کلفت بودی، کسی جرات نمی‌کرد جلو پات وایسه.

رضا نفس عمیقی کشید. صداش خش‌دار و دورگه شد:

ــــ اون‌موقع... من جوون بودم... نفهمیدم... نمی‌خواستم بهت ظلم کنم، اما...

خدیجه لبخند زد. نه از روی شادی؛ از روی تمام‌شدن. از اون لبخندهایی که آدم وقتی به ته خط می‌رسه می‌زنه.

ــــ اما کردی رضا... کردی. و حالا، این بچه‌ها، حاصل همون زندگی‌ن. وقتی ریشه پوسیده باشه، شاخه‌اش سالم درنمیاد...

رضا نگاهش رو دزدید. شاید دلش می‌خواست جواب بده، اما زبونش سنگین بود. دستشو گذاشت روی پیشونیش. یه قطره عرق سرد از شقیقه‌اش چکید.

خانه ساکت شد. فقط صدای سُر خوردن برگ‌ها توی حیاط خشک و ترک‌خورده شنیده می‌شد. گذشته برگشت، نشست وسط ایوون... و هیچ‌کس نتونست بیرونش کنه

رضا پوفی کرد، سرش رو چرخوند طرف خدیجه و گفت:

ــــ تو هنوز ول نمی‌کنی؟ بابا اون موقع همه مردا همین‌جوری بودن... هر کی دنبال دل خودش بود، زندگی خودش. من که تنها نبودم، همه همین بودن!

خدیجه با نیشخندی تلخ نگاهش کرد. نگاهش خسته بود ولی ساکت نبود. گفت:

ــــ همه؟ همۀ کی؟ اون‌همه هم رفتن دنبال هوس‌شون، ولی بعدش برگشتن. تو چی؟ تو فقط نرفتی، خونه خریدی براش. خرجشم دادی. بعد هم برگشتی تو همین خونه، یه زن له‌شده و سه‌تا بچۀ چشم‌انتظار.

رضا اخم کرد، ولی انگار هنوز امید داشت حرفش رو با منطق توجیه کنه. گفت:

ــــ من اشتباه کردم، ولی غیر از اون چی؟ بقیۀ عمرمو جون کندم واسه همین خونه، همین زن و بچه‌ها. همۀ درآمدمو گذاشتم این‌جا.

خدیجه دست به سینه شد، انگار داشت خودش رو کنترل می‌کرد که نترکه. ولی نتونست:

ــــ همۀ درآمدت؟! همه‌ش کجا رفت؟ خرج من و بچه‌ها شد یا خرج برادرات؟ کی هر ماه خرج زندگی اون دوتا علاف رو می‌داد؟ کی بدهی‌هاشونو صاف می‌کرد؟ کی پول زایمان زنشونو می‌داد؟ خودت یا من؟

رضا صداشو بالا برد: اونا فقیر بودن! من اگه دست اونا رو نمی‌گرفتم، کی می‌خواست بگیره؟ ها؟ کی؟ فامیلم بودن، خونم بودن.

خدیجه یک قدم نزدیک‌تر شد، چشماش پُر از اشک، اما صدای خشمش می‌لرزید: آره، خونت بودن... الانم ببین چقدر حسابت می‌کنن! یکی‌شون اصلاً بهت سر می‌زنه؟ اون یکی اصلاً یادت میاد زنده‌ای؟ برای زن و بچه‌ات پدر نبودی، برای اونا پُشتی شدی. حالا چی داری؟ جز یه خونهٔ ساکت و بچه‌هایی که تو رو مثل یه غریبه نگاه می‌کنن؟

رضا ساکت شد. نگاهش به زمین دوخته شد. دست‌هاش روی زانوهاش سنگینی می‌کرد. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری توی اتاق پیچید، انگار زمان هم به احترام این دعوای کهنه، ایستاده همین‌طور که صدای دعوا توی خانه بالا گرفته بود و خدیجه داشت با چشمانی اشک‌بار رضا را متهم می‌کرد به سال‌ها بی‌مهری، یهو صدای زنگ در، مثل چاقو وسط حرف‌ها برید.

خدیجه نفس‌نفس می‌زد، ولی خودش را جمع و جور کرد. گوشهٔ روسری‌اش را کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهی به آینهٔ کنار در انداخت، دستی به صورتش کشید و رفت سمت حیاط. در با صدای همیشگی «قیژ» باز شد.

سمیرا پشت در بود. روسری‌اش مرتب، لبخند کمرنگی روی لب، کیف چرمی قهوه‌ای دستش.

— سلام مامان. باز دعوا؟

خدیجه چند لحظه مکث کرد. نفسش را آهسته بیرون داد.

— سلام دخترم. بیا تو. ولش کن... روزیه دیگه.

سمیرا کفش‌هاش رو درآورد و رفت تو. هنوز بوی چای تلخ و دود سیگار در فضای خانه پیچیده بود. چشمش که به رضا افتاد، لبخند زد.

— سلام بابا. خوبی؟

رضا که تا چند لحظه پیش مثل آتشفشان فریاد می‌زد، حالا صداش نرم و پُر از افتخار شد. لبخندش واقعی‌تر از همیشه:

— سلام دختر مهندسم. خوبی بابا؟ دانشگاه چطور بود؟ پروژه‌هات پیشرفت کرد؟

همیشه برای رضا، سمیرا انگار نوری بود توی این خانهٔ تاریک. وقتی قسم می‌خورد، همیشه به «جون مهندسَم» قسم می‌خورد. نه به پسرهایش، نه به خودش... به سمیرا. دختر مهربون، باهوش، باادب، صبور. افتخار خانواده.

سمیرا رفت کنج اتاق، روسری‌اش را درآورد، کیفش را کنار گذاشت. بوی عطر ملایمش پخش شد توی فضا. گفت:

— بابا نشستی چای بخوری؟ برات بیارم تازه‌شو؟

رضا لبخند زد. توی دلش چیزی گرم شد. خدیجه از توی آشپزخانه نگاه‌شان می‌کرد. آهی کشید. زیر لب گفت:

— کاش یکی دیگه‌شون هم یه ذره از تو یاد می‌گرفت

سمیرا آروم کنار پدرش نشست. مثل همیشه که با وقار و متین توی جمع ظاهر می‌شد، دستش رو گذاشت روی زانوی رضا و لبخند زد:

— بابا، بقیه کجان؟ خونه چرا این‌قدر ساکته؟

رضا چشماش رو بست، نفسی کشید و همون‌طور که توی فنجون چای نگاه می‌کرد، گفت:

— گور بقیه! تو بگو، مهندس بابا چیکار می‌کنه؟ پروژه‌هات چی شدن؟ اون طرحی که گفته بودی، چی شد؟

صدای رضا نرم شده بود، اون تُن صدایی که فقط برای سمیرا داشت. نه دعوایی، نه خشم، فقط یه ذره افتخار، یه ذره دلتنگی.

خدیجه که از گوشهٔ آشپزخونه با دست‌های خیس، به این صحنه نگاه می‌کرد، آه بلندی کشید. زیر لب، هم به خودش گفت، هم شاید به رضا:

— کاش با بقیه بچه‌هات هم این‌طوری بودی رضا... شاید اون‌وقت زندگی‌مون این‌جوری نمی‌شد، شاید این خونه اینهمه بهم نمی‌ریخت.

رضا بدون اینکه نگاهش رو از سمیرا برداره، زمزمه کرد:

— سمیرا رو با هیچ‌کدوم مقایسه نکن... دختر خوب باباشه... همیشه بوده، همیشه هم می‌مونه.

سمیرا لبخند تلخی زد. نگاهش رو انداخت به استکان چای پدرش. خستگی و اندوه خونه توی هوا شناور بود. ولی کنار رضا نشستن، برای اون همیشه یه جور سنگینی داشت

تلفن خونه با زنگ تیز و قدیمیش بلند شد. از همون زنگ‌هایی که انگار زخم کهنه رو باز می‌کنه، نه خبر خوش میاره نه آرامش. خدیجه دست از شستن ظرف‌ها کشید و با صدای خسته گفت:

— سمیرا... دخترم، برو ببین کیه، من دستم خیسه.

سمیرا از کنار رضا بلند شد و گفت:

— باشه مامان، الان می‌رم.

رضا که نگاهش از پنجره به حیاط دوخته بود، بدون اینکه برگرده با صدایی که بیشتر شبیه غر زدن بود گفت:

— به این خرابه کی زنگ می‌زنه جز اون سیمین بدبخت؟ انگار این خونه مخابراته، روزی سه بار زنگ می‌زنه!

خدیجه با اخم برگشت سمتش:

— وای رضا! اونم دختره. چیکارش داری؟ دلش می‌خواد با خواهرش حرف بزنه، به کی زنگ بزنه آخه؟ تو هم انگار با همه دشمنی داری...

رضا شونه بالا انداخت، گفت: من که حرفمو نمی‌زنم...

سمیرا بی‌صدا رفت سمت تلفن، دلش نمی‌خواست وسط این بحث باشه. خوب می‌دونست حرف زدن سیمین با مادرش چقدر برای

هر دوشون مهمه، حتی اگر رضا غر بزنه و اخم کنه. گوشی رو برداشت، نفسش رو آهسته بیرون داد:
سمیرا گوشی رو برداشت و آروم گفت:
— الو... سلام سیمین جون.
از اون طرف سیمین با شور خاص خودش گفت:
— سلام خواهر قشنگم! سمیرا... از آرمان چه خبر؟ دیدیش؟ چی شد بالاخره؟
سمیرا نفس عمیقی کشید. صدای بحث‌های رضا و خدیجه هنوز از پذیرایی می‌اومد. سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته گفت: هیچی بابا... اونم خوبه. فقط... می‌گه به خانواده‌ش گفته که می‌خواد بیاد خواستگاری.
سیمین یه لحظه ساکت شد، بعد با هیجان گفت:
— وای جدی؟ این عالیه! آفرین بهش! واقعاً جدیه پس؟
سمیرا به دیوار تکیه داد. صداش پر از تردید بود:
— عالی؟ سیمین... عالی کجا بود؟ این خانواده رو دیدی؟ این خونه، این اوضاع... آرمان از یه خانواده‌ست که حتی وقتی می‌خوان چای بخورن هم با بیسکویت و شیرینی می‌خورن. باباش استاد دانشگاهه. مامانش همیشه شیکه. بعد بیاد اینجا؟ با این وضع، با این داد و بیدادها، با ساحل و اون اخلاق گندش؟ با بابام که فقط بلده غر بزنه و خاطره بگه؟
سیمین، که سعی داشت آرومش کنه، گفت:
— خب بابا، اون که نمی‌خواد با خانواده‌ت ازدواج کنه، می‌خواد با تو زندگی کنه. می‌دونه تو چجوری‌ای. می‌دونه بقیه چه فرقی دارن با تو. آدم عاقل این چیزا رو درک می‌کنه.
سمیرا آهی کشید. صداش از نگرانی می‌لرزید:
— ولی اگه این وضعیتو ببینه... اگه بیاد و بشنوه بابام چطوری با مامان حرف می‌زنه، یا ساحل یههو بیاد وسط دعوا... کنسل می‌شه همه‌چی. همون‌جا درجا پشیمون می‌شن، سیمین... من می‌ترسم.
سیمین کمی مکث کرد، بعد گفت: ببین... شاید آرمان فرق داشته باشه. شاید همین الانم همه‌چی رو حدس زده باشه. ولی اگه واقعاً دوستت داره، از کنار اینا رد می‌شه. تو فقط خودتو حفظ کن. خودت رو.
سمیرا با صدای آهسته گفت: فقط کاش بابا یه روز، فقط یه روز آروم می‌بود... کاش این خونه مثل خونهٔ بقیه بود...
خدیجه با پیش‌بند خیسش دست‌ها را پاک کرد و از درِ آشپزخانه بیرون آمد. صدایش محکم و با تعجب بود:
— سمیرا! آرمان کیه که ازش حرف می‌زدی؟
سمیرا مکثی کرد، برگشت طرف مادرش. لب‌هایش خشکی زد.
— هیچی مامان. یه همکلاس‌مه، همین.
خدیجه اخم کرد. قدمی جلو آمد.
— هیچی؟ من خودم شنیدم داشتی به سیمین می‌گفتی می‌خواد بیاد خواستگاری!
صداش داشت بالا می‌رفت:
— یعنی چی؟ تو دانشگاه رفتی درس بخونی یا شوهر پیدا کنی؟
سمیرا کمی جا خورد، اما سعی کرد آرام جواب بده:
— مامان... من فقط گفتم که اون گفته بیاد خواستگاری. همین. من چیزی نگفتم. خودش گفت. خانواده‌ش خوبن، باباش استاده دانشگاهه. آدم حسابیه.
خدیجه زد زیر خنده، اما خنده‌ای که تلخی داشت.
— چه غلط‌ها! ما فکر کردیم این یکی، دختر عاقله‌ست. فرستادیمت دانشگاه که بشی یکی مثل مهندس‌های مردم، نگو تو هم مثل اون ساحل از غلط می‌کنی! اون یکی تو خونه فحش می‌ده، تو هم نشستی با پسر مردم برنامه می‌ریزی؟
سمیرا صورتش سرخ شده بود. صداش بغض داشت اما جدی بود:
— مامان! چرا قضاوت می‌کنی؟ من مثل ساحل نیستم. من همه چی رو درست و محترمانه گفتم.
خدیجه برگشت، دستی به صورتش کشید، و گفت:
— محترمانه؟ با پسر دانشگاهی می‌چرخی و اسمشو می‌ذاری محترمانه؟ پس فرق تو با بقیه چیه؟ ما که چیزی نمی‌فهمیم!
سکوت سنگینی بین‌شون افتاد. فقط صدای قطره‌قطرهٔ آب از شیر ظرفشویی می‌اومد. خدیجه رفت داخل آشپزخانه، درو محکم بست. سمیرا همون‌جا موند، بی‌حرکت، با نگاه دوخته به زمین.
خدیجه با صورت گرفته و صدایی پر از طعنه از توی آشپزخانه صدا زد:
— رضا! بیا ببین دختر دست‌گلت چی داره می‌گه. همون دختر مهندسِ جوونت، که ازش هی دم می‌زنی، قسم به جونش می‌خوری، ببین چی کار کرده!
رضا که روی ایوان نشسته بود، با آن هیکل لاغر و استخوانی‌اش، عصای چوبی‌اش را کنار گذاشت، آهی کشید و با نگاهی سنگین از پله‌های ایوان پایین آمد. دمپایی‌های فرسوده‌اش روی سنگ‌های حیاط کشیده می‌شد. نزدیک درِ آشپزخانه که رسید، گفت:
— چی شده زن؟ دختر من چیکار کرده که اینجوری عربده می‌زنی؟
سمیرا همان وسطِ آشپزخانه ایستاده بود، سرخ شده، چشم‌هایش پر اشک، با صدای لرزان التماس می‌کرد:
— مامان... خواهش می‌کنم... نگو... این موضوعِ من و آرمانو نگو... تو رو خدا!
رضا ابرو بالا انداخت. چرخید سمت خدیجه که با دست به سمیرا اشاره می‌کرد.

ــــ چی رو نگه؟ کیه این آرمان؟ چی شده که اینجوری ضجه می‌زنه دختره؟

خدیجه با اخم و صدایی که هم‌چنان طنین داشت گفت:

ــــ هیچی! فقط همین دختر مهندسِ جوونت، با یکی تو دانشگاه دوست شده، اسمشم آرمانه، تازه می‌گه می‌خواد بیاد خواستگاری!

رضا ماتش برد. چشماش ریز شد. بعد چرخید طرف سمیرا.

ــــ این درسته؟

سمیرا سرشو انداخت پایین. با صدای آهسته گفت:

ــــ اون گفت می‌خواد بیاد... من نگفتم آره... فقط حرفش رو زد...

رضا نفس عمیقی کشید. دستی به صورتش کشید، اما صداش آروم بود.

ــــ یعنی تو... بدون اینکه به ما بگی، با یه پسر تو دانشگاه حرف می‌زدی؟

خدیجه پرید وسط حرفش: فقط حرف نمی‌زد رضا! برنامه می‌ریختن واسه خواستگاری. اینم دخترِ خوبِ تو! اون یکی، ساحل، فحش می‌ده، این یکی آرومه اما زیرپوستی داره زندگیشو می‌چینه!

سمیرا با صدایی خفه و پر از بغض گفت:

ــــ من غلط کردم... کاش اصلاً نمی‌گفتم... ولی آرمان پسر بدی نیست... خانواده‌ش نجیبن... استاد دانشگاهه باباش...

رضا رفت و نشست روی صندلی گوشه آشپزخانه، دست‌هاش رو گذاشت روی زانو. زیر لب گفت:

ــــ انگار دیگه خونه‌مون آروم نمی‌گیره... یکی با چاقو می‌پره، یکی با پسر قرار می‌ذاره... ما که پیر شدیم از این دردها...

خدیجه با طعنه گفت:

ــــ آینه نتیجهٔ اون همه تعریف و تمجید از سمیرا... مهندس مهندس کردی، حالا ببین دسترنجت چی شده!

سمیرا هم‌چنان ایستاده بود، بی‌حرکت، اشک از گونه‌هاش پایین می‌اومد... خانه‌ای که باید پناه باشد، حالا شده بود صحنهٔ بازجویی و سرزنش...

رضا همون‌طور که روی صندلیِ چوبی گوشهٔ آشپزخونه نشسته بود، دست‌هاشو تو هم قلاب کرد و مدتی تو سکوت موند. صدای نفس‌های سنگینش با بوی نم‌کشیدهٔ دیوارهای کهنهٔ آشپزخانه قاطی شده بود. نور کم‌رنگ آفتاب از شیشهٔ ترک‌خوردهٔ پنجره می‌تابید روی صورتش، انگار دنبال راهی می‌گشت تو ذهنش.

بعد از چند لحظه، سرش رو بلند کرد. نگاهش نرم‌تر از قبل بود، شاید هم خسته‌تر. صدایش، صدای همان پدری بود که سال‌ها با درد و رنج بچه‌هایش را بالا کشیده بود.

ــ سمیرا دختر عاقلیه... من می‌شناسمش... نجیبه... سرش به کار خودش گرمه...

یه وقتایی آدم از روی عقل تصمیم می‌گیره، نه از روی هوس. من مطمئنم اگه حرفی زده، کاری کرده، از روی فکر بوده...

نه مثل اون ساحل که از در و دیوار فحش می‌باره... یا اون وحیدِ خراب‌شده که صبح تا شب شیشه می‌کشه و حرف از مرگ و جن‌گیری می‌زنه...

خدیجه همون‌جا کنار سماور ایستاده بود. چایی توی استکانش سرد شده بود، اما دلش داغ‌تر از همیشه. برگشت سمت رضا، اخم کرد و با عصبانیت گفت:

ــ آه آه رضا... چقدر بین بچه‌هات فرق می‌ذاری! انگار فقط این یکی بچه‌ته، بقیه مال همسایه‌ن! اونی که فحش می‌ده، اونی که شیشه می‌کشه، اونا هم از تو و من به دنیا اومدن. بچه‌های همین خونه‌ن.

رضا بلند شد، عصاشو از کنار صندلی برداشت. دستی به کمرش کشید و آروم گفت:

ــ آره بچه‌هامن... اما یکی‌شون کم‌کم خودش رو ساخت، با همهٔ این شرایط... با فقر، با این خونهٔ درب‌داغون، با دعواهای هر روزه... ولی خودشو نگه داشت.

آدم اگه یه‌ذره عقل تو سرش باشه، با بدبختی زمین نمی‌خوره. سمیرا زمین نخورد.

خدیجه با صدای گرفته گفت:

ــ شاید زمین نخورد چون همیشه تو براش پدر بودی، تکیه‌گاه بودی. ولی اون یکی‌ها؟ براشون فقط داد زدی و سکوت کردی...

سمیرا هم‌چنان گوشهٔ دیوار ایستاده بود،، اشک توی چشماش جمع شده بود. حس می‌کرد حرفا مثل چاقو تو دلش فرو می‌رن. نه از بابت خودش، از بابت اون فاصله‌ای که حالا بین پدر و بقیه بچه‌ها افتاده بود،

خدیجه که از تنش فضا خسته شده بود، دستی به پیشونیش کشید، نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشه اما بغض توش پنهون بود، گفت: آره وحید... آرمان خواستگار سمیراست. دخترم حق داره یکی رو دوست داشته باشه، یکی بیاد خواستگاریش.

وحید با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و پوزخندی تلخ زد. قدمی جلو اومد، چشماشو ریز کرد و با صدای کش‌داری گفت: به‌به... خواهر خوشگل ما راه افتاده. آفرین... آفرین به تربیت‌تون. چشم‌تون روشن، آقای رضا مکانیک! اینم از دختر فهمیده و مهندستون! آخرشم دنبال پسر بود، دنبال شوهر! همینو کم داشتیم... حالا دیگه تو این خرابه، یه خر دیگه هم داره اضافه می‌شه!

رضا که تا اون لحظه دندون روی جگر گذاشته بود، یک‌دفعه از جا پرید. دستاش می‌لرزید، عصاشو محکم به زمین کوبید و با صدای خشن و پر از خشم گفت: دهنتو ببند! بی‌شعور! تو چی از زندگی حالیت می‌شه؟ تو جز درد و آبروریزی چی واسه ما داشتی؟ هروقت اومدی خونه فقط داد و بدبختی با خودت آوردی! حالا زبون درآوردی واسه خواهرت؟

وحید خندید، ولی خنده‌اش بوی زهر می‌داد. انگار هر کلمه‌اش خنجر بود: خفه‌مون کردی با این دختر مهندست. هی مهندس، هی افتخار، هی پاک‌ترین بچه‌م! الان معلوم شد پاکیش تا کجا بوده!

سمیرا دیگه نتونست جلوی اشکشو بگیره. پشت مادرش پناه گرفت. لب‌هاش می‌لرزید و صورتش از شرم داغ شده بود. خدیجه بازوی سمیرا رو گرفت، با دست دیگه‌اش به سینهٔ وحید زد که عقب بره: خفه شو وحید! خجالت بکش! این خواهرته، نه رفیق کوچه‌ات! اون از زندگی چیزی می‌فهمه، نه مثل تو که فقط شیشه می‌فهمی!

رضا نفس‌نفس می‌زد. چشم‌هاش پر از خشم بود، ولی صداش حالا لرز داشت:

ــ سمیرا دختر عاقلیه... اگه هم کسی رو انتخاب کرده، حتماً با عقلش بوده... تو رو خدا بذارین این یکی بچه‌م زندگی کنه، شماها که هرچی زندگی بود، رو نابود کردین.

صدای سمیرا از پشت مادرش، آروم و لرزون بلند شد:

ــ من فقط خواستم یه زندگی عادی داشته باشم... مثل همه.

و سکوتی تلخ، مثل پتوی سنگین، رو فضا افتاد. حیاط قدیمی، دیوارهای ترک‌خورده، و خونه‌ای که بوی سال‌ها دعوا و دلتنگی می‌داد، حالا فقط صدای نفس‌های بریده توش پیچیده بود... ■





داستان کوتاه «نگین»

نویسنده «محمود کلاتی»

یک

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. یعنی باورش پس از گذشت این همه سال برایم سخت است. انگار همین چند لحظه پیش بود که نگین با آن چهره مهتابی و لب‌های سرخ و گوشت آلود از برابرم گذشت و به طرف حوض وسط حیاط رفت. معلوم بود گیج است و نمی‌تواند خودش را کنترل کند. به اندام ظریف و شکننده‌اش خیره شدم و زیر لب گفتم:

– چطور ممکنه آقا جون اینطور رفتاری با او بکنه؟

اصلاً آقا جون وجود خشنی واسه زن ها داشت. مادر بیچاره‌ام همیشه در برابرش همچون حیوان دست آموزی رفتار می‌کرد و هر وقت خطایی ازش سر می‌زد آقاجون با هر چی که دم دستش می‌آمد به جانش می‌افتاد و تا می‌توانست کتکش می‌زد. زن بیچاره جز این که خودش را گوشه‌ای جمع کند و ضربات مشت و لگد را که مثل باران بر سر و پهلو و گردنش فرو می‌آمدند پذیرا باشد کار دیگری از دستش ساخته نبود که انجام دهد. به نظر می‌رسید که پس از گذشت سال‌ها به این وضع عادت کرده است. حتی نمی‌گذاشت صدای ضجه‌هایش بلند شوند تا به این طریق باعث دلخوری آقاجون نشود.

با استقامتی قابل تقدیر دندان‌هایش را به هم می فشرد و درد را در نطفه خفه می‌کرد. هیچ وقت ندیده بودم در برابر این تهاجمات مقاومتی نشان دهد یا حداقل شکایتی بکند. شاید به این خاطر بود که خودش را در برابر آقا جون مقصر می‌دانست. چون پس از یک زندگی طولانی نتوانسته بود برای مردش پسری به دنیا بیاورد. چیزی که آقا جون آرزویش را داشت. مادر بیچاره‌ام از این بابت خودش را سرزنش می‌کرد و از این که آقا جون نرفته بود سرش هوو بیاورد مثل بت می‌پرستیدش. هر بار پس از خوابیدن سر و صداها با صورتی که از درد به سیاهی گراییده بود و چشم‌هایی که از سرخی به دو کاسه خون می‌ماندند به سراغ سماور می‌رفت تا برای شوهر فاتحش چای بریزد. این بود مرد زندگی مادرم. مردی که همچون پادشاهی افسانه‌ای بر اریکه قدرتش تکیه زده بود و بر رعیتش فرمان می راند.

ما حصل این زندگی شده بود سه تا دختر. من و دو خواهر کوچکترم مریم و نگین. من و مریم که دخترهای اول بودیم آن طور که باید بهره‌ای از زیبایی نبرده بودیم و چنگی به دل نمی‌زدیم. همین که توانستیم محیط اطرافمان را درک کنیم به اولین کسی که به خواستگاری‌مان آمد داده شدیم تا روی دست پدر و مادر نمانیم و باعث سرشکستگی و بی آبرویی‌شان نشویم.

دو

نگین بین ما چیز دیگری بود. زیبایی‌اش شهره خاص و عام بود و هر کس می‌دیدش بی اراده لب به تحسین اش می‌گشود. نگین در پانزده سالگی از همه حیث تمام بود. قد و قامت، زیبایی و وقار و از همه مهمتر این که دختری معاشرتی و مردم دار بود. به همین خاطر توانسته بود با زبان دل آقا جون را نرم کند تا در مورد زود شوهر دادنش عجله نکند.

اول دلیل این همه اصرار نگین برای ازدواج نکردن را نمی‌دانستم. ولی چیزی نگذشت که همه چیز را گفت و رازش را بر ملأ کرد. رازی که به اندازه کافی وحشتناک بود که تا آن وقت به کسی گفته نشود. هیچ وقت بار اولی که این حرف را از دهانش شنیدم از یاد نخواهم برد.

ولی چیزی نگذشت که همه چیز را گفت و رازش را بر ملأ کرد. رازی که به اندازه کافی وحشتناک بود که تا آن وقت به کسی گفته نشود. هیچ وقت بار اولی که این حرف را از دهانش شنیدم از یاد نخواهم برد.

غروب بود که سه تا بچه‌ام را پی خود انداختم تا به خانه آقاجون بروم. شوهرم که از نظر سنی خیلی از من بزرگتر بود مخالفتی با این کارم نداشت. از طرفی یکی دو سال می‌شد که رو آورده بود به مصرف تریاک. این گونه تمام حواس اش به کار و کاسبی و تریاک کشی‌اش بود و زیاد به من و بچه‌ها اهمیت نمی‌داد.

وقتی وارد حیاط شدم دیدم مریم هم آنجاست و دارد کنار حوض با نگین حرف می زند. مادر روی تخت کنار حیاط نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. بچه‌ها همین که مادر بزرگشان را دیدند مشتاقانه به طرفش دویدند تا آبنبات سهمیه‌شان را بگیرند. من هم کنار نگین و مریم نشستم تا ببینم در چه موردی حرف می‌زنند. نگین کمی آشفته بود و برای حرف زدن دو دل.

از مریم پرسیدم: چش شده این دختر؟ چرا تو خودشه؟

مریم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– چه می دونم. هر چی هم می‌پرسم چیزی نمی گه.

رو به نگین کردم و گفتم:

– چی شده خواهر خوشگله؟ به من که می گی. ها؟

از روی بی حوصلگی آهی کشید و گفت: چی بگم؟ اعصابم داغونه.
مشتی از آب حوض به صورتش پاشیدم و گفتم: لوس نشو دیگه. اگه حرف نزنی پرتت می‌کنم تو حوض.
نگاهم کرد و گفت: جون آبجی دیگه طاقت ندارم. می‌ترسم بلاخره کاری دست خودم بدم.
دلم با شنیدن این حرف هری پایین ریخت. با نگرانی گفتم:
- خدا مرگم بده. این چه حرفیه می‌زنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟
چشم‌های درشت و قشنگش پر از اشک شدند. بریده بریده گفت:
- آخه… چرا… چرا باید این طور بشه؟ مگه من چه گناهی کردم که….
نتوانست به حرفش ادامه دهد و سرش را از من گرداند. شانه‌هایش را گرفتم و گفتم: الهی آبجی قربونت بره. بگو چی شده. من و که کشتی.
برگشت. سرش را گذاشت رو سینه م و به آرامی گفت:
- آقا جون زور کرده که باید ازدواج کنم.
مریم به محض شنیدن این حرف با خوشحالی گفت:
- دیوونه. این که غصه نداره. برعکس باید شاد بود و….
نگین حرف مریم را برید و با ناراحتی گفت:
- خیلی هم غصه داره. مگه من حیوونم که هر چی آقاجون می گه بگم چشم؟ نه… من نمی خوام به زور شوهر کنم.
مریم با دلخوری گفت:
- خوب حالا… مگه من زورت کردم؟
چیزهایی دستگیرم شد. به مریم چشم غره رفتم و به نگین گفتم:
- خوب می‌کنی آبجی. حالا مشکل چیه؟ طرف و دوست نداری؟
سری تکان داد و گفت:
- مرتیکه دو برابر سن منو داره. هیکلش شبیه غوله. وقتی چیزی می خوره صدای ملچ و ملوچش همه جا می پیچه. از همه بدتر خنده‌های زشتشه.
مریم با خودشیرینی گفت:
- این که عیبی نداره آبجی. همین که یک شب پهلوش بخوابی بهش عادت می‌کنی. مگه شوهر من کم عیب داشت؟ هنوزم وقتی می خوابه مثل خرس صدا می ده. ولی من بهش عادت کردم. انگار نه انگار که….
نگین به تندی گفت:
- من اگه بمیرم حاضر نمی شم زن چنین مردی بشم. وضع شما با من فرق می‌کرد. تا اومدین دست چپ و راستتون و بشناسین فرستادنتون خونه شوهر. ولی من احساس و عاطفه دارم. دلم می خواد خودم شوهر آینده م و انتخاب کنم.

مریم ابرو به هم کشید و با ناراحتی گفت:
- وا، چه حرف‌ها. مگه ما احساس و عاطفه نداشتیم؟ مگه ما دلمون نمی‌خواست یک شاهزاده کمر باریک و خوشگل شوهرمون بشه؟ ولی نه جونم. این طور که تو فکر می‌کنی نیست. آقاجون اجازه این کارها رو نمی‌ده. همین که بفهمه این طور بلبل زبونی می‌کنی چنان با کمربند سیاه و کبودت می کنه که جای سالم تو بدنت نمونه.
دوباره به مریم چشم غره رفتم. نگاه مهربانم را به نگین دوختم و گفتم: حق با نگینه. بلاخره یکی باید جلو این رسم و رسومات الکی بایسته. همین که ما قربانی شدیم برای هفت پشتمون بسه.
مریم گفت: بی خود دلتون و خوش نکنین. هیچ کاری نمی تونین بکنین. تو این خونه حرف حرف آقاجونه.
نگین مصرانه گفت: حالا می‌بینم.
به خاطر این که جر و بحث بالا نگیرد گفتم:
- خیلی خوب. حالا باید به فکر چاره باشیم. باید یک طوری موضوع و به آقاجون بگیم.
مریم به تندی گفت:
- تو رو خدا پای من یکی رو وسط نکشین. هنوز جای شلاق‌هایی که از شوهرم خوردم خوب نشده.
نمی خوام آقاجون هم با تازیانه بیفته به جونم.
با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:
- باشه. تو نمی خواد حرفی بزنی. من خودم با آقاجون حرف می‌زنم.
نگین وحشت زده گفت: وای. تو رو خدا آبجی. طوری نگی که عصبانی بشه.
لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم:
- کاریش نمیشه کرد. هر طور که بگم ناراحت می شه. ولی میشه جلو شو گرفت. کم کم باید یه چیزهایی رو بهش فهموند.
مریم نفس عمیقی کشید و گفت:
- من که چشمم آب نمی خوره.
نگین متفکرانه گفت:
- اگه اقاجون قبول نکنه چی؟
مریم پس از کمی سکوت گفت:
- حالا چرا اینقدر اصرار داری این کار نشه؟ فقط چون از طرف بدت میاد؟
نگین سرش را به زیر انداخت و به آرامی گفت:
- نه فقط این….
به حرفش ادامه نداد. صورتش سرخ شده بود و صدایش می‌لرزید.
با مهربانی گفتم:
- حرفت و بزن عزیز آبجی.

مرتیکه دو برابر سن منو داره. هیکلش شبیه غوله. وقتی چیزی می خوره صدای ملچ و ملوچش همه جا می پیچه. از همه بدتر خنده‌های زشتشه.

همان طور سر به زیر گفت: آخه... آخه... من عاشق شدم.
مریم به محض شنیدن این حرف جیغ خفه‌ای کشید و گفت:
- وای. خدا مرگم بده. همین و کم داشتیم.
حال و روز من هم بهتر از مریم نبود. عشق؟! آن هم تو خانواده ما؟ این جرمی غیر قابل بخشش بود. دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چکار باید بکنم؟ هرگز به چنین مشکلی فکر نکرده بودم.
مریم دائم پشت دستش می‌زد و هی بد و بیراه نثار نگین می‌کرد.
سرانجام به خود آمدم. رو به مریم کردم و گفتم:
- خیلی خوب. بس کن دیگه.
بعد به نگین نگاه کردم و به آرامی گفتم:
- حالا این شازده کی هست؟
با لحنی شرم زده گفت:
- جمشید. پسر عباس آقا.
- پسر عباس آقا معمار؟
- آره.
مریم باز شروع کرد که:
- خودت و بدبخت کردی دختر. می دونی اگه اقاجون بفهمه چه بلایی سرت میاره؟ نکنه با پسره حرفم زدی؟ ها؟ این کار و کردی؟
نگین که تو حال خودش نبود گفت:
- فقط یک دفعه. تو راه مدرسه.
مریم برآشفت و گفت:
- همین دیگه. وقتی به دختر رو بدن همین می شه. بی شک مردم هم دیدن. ممکنه اقاجون تا حالا خبردار شده باشه. خدا عاقبتت و ختم به خیر کنه دختر.
درحالی که دل تو دلم نبود گفتم:
- چه ربطی به مردم داره؟ زندگی خودشه وخودش باید تصمیم بگیره.
نگین گفت:
- من می‌ترسم آبجی. چیکار باید بکنم؟
- هیچ کاری نمی‌کنی تا من با آقاجون حرف بزنم. اگه خطایی بکنیم عواقب بدی در پیش داره.
نگین دست‌هایم را در دست گرفت و گفت:
- تو رو خدا نزار منو بدبخت کنن... من خودمو می‌کشم.
پیشانی سفید و خوش ترکیبش را بوسیدم و گفتم: خیالت راحت باشه. تو یکی نباید قربانی تصمیم‌های مستبدانه آقاجون بشی.
مریم آرام گفت: مامان داره میاد. تمومش کنین.
نگین با صدای خفه‌ای گفت: همه امیدم به تویه آبجی.
- خیالت راحت عزیزم.
مادر که به نزدیکی ما رسیده بود با صدای بلندی گفت:
- چه خبره این جا جلسه گرفتین؟ یاالله، بلند شین. الانه که آقاجونتون برسه. باید به فکر چای و قلیون و شام باشیم.

آقاجون پس از نوشیدن دو استکان چای، تسبیح سیاه دانه درشتش را از جیب شلوارش در آورد. به عادت همیشه آن را بین انگشت‌های کلفتش گرفت.

سه

شب همه خانواده کنار هم جمع بودیم. جز شوهرم که حال خوشی نداشت و نتوانسته بود بیاید. علی آقا شوهر مریم هم بود که چون خرسی قوی هیکل بود و دائم با صدای بلندی می‌خندید. سفره را که پهن کردیم علی آقا کنار آقا جون نشست و شروع کرد به تعریف کردن ماجرای خرید خانه جدیدش. آقا جون هم دائم سرش را تکان می‌داد و حرف‌های علی آقا را تصدیق می‌کرد.
بساط شام را که جمع کردیم آقا جون دستور چای داد. بعد گفت همه کنارش بنشینند چون می‌خواهد موضوع مهمی را مطرح کند.
علی آقا باز هم کنار آقا جون نشست. من نیز با حالی خراب به دهان آقا جون چشم دوختم.
اقاجون پس از نوشیدن دو استکان چای، تسبیح سیاه دانه درشتش را از جیب شلوارش در آورد. به عادت همیشه آن را بین انگشت‌های کلفتش گرفت و گفت:
- کم کم باید به فکر عروسی باشیم.
چشم‌های نگین با شنیدن این حرف گشاد شدند و با نگرانی به من نگریست. با حرکت سر اشاره کردم که آرام باشد. علی اقا با چرب زبانی گفت:
- به به. مبارکه. کی انشاالله؟
اقا جون گفت:
- اگه همه چی به خوبی پیش بره به همین زودی.
مادرم که از خوشحالی تو پوست خودش نمی‌گنجید خندید و گفت:
- چرا همه چی خوب پیش نره آقا؟ شما که تصمیم بگیری همه چی جور می شه.
علی آقا گفت: حالا طرف کی هست؟
آقاجون گفت: استاد ابراهیم بنا. مرد خوب و با خداییه. دو تا خونه داره. یکی رو اجاره داده و اینجور اموراتش می گذره. حرف بدی ازش نشنیدم. بیچاره زنش پنج، شش سال پیش تصادف کرد و مرد. حالا ابراهیم آقا با یک پسر ده ساله تنها مونده. چند روز پیش که تو کوچه به هم برخوردیم خیلی در مورد زندگی و سختی‌هایش گفت. بعد حرف نگین و وسط کشید و گفت اگه اجازه بدم می خواد بیاد خواستگاری.
علی آقا ابرو به هم کشید و با چاپلوسی گفت:
- مرد خوبیه. منم تا حالا بد ازش نشنیدم و کار خطایی ازش ندیدم.

چهار

این جا بود که دیگر طاقت نیاوردم. وارد بحث شدم و گفتم:
- ولی آقا جون... به خدا خوب نیست دختر خونه رو بفرستین خونه مرد زن مرده.

سکوتی عمیق بر اتاق حاکم شد. همه طوری نگاهم می‌کردند که انگار مرتکب قتل شدم یا کاری بدتر از آن. کمی بعد آقا جون در حالی که اخم‌هایش را به هم کشیده بود خیره نگاهم کرد و با لحنی تند و خشن گفت:

- این چه حرفیه دختر؟ مرد زن مرده؟ چه فرقی می کنه؟ اصل اونه که مرد غیرت کار کردن داشته باشه و پول بیاره خونه. بقیه ش دیگه حرف مفته.

مادر که بوی خطر را احساس کرده بود وارد بحث شد و به تندی گفت:

- بله. حق با شماست آقا. حالا خودتونو ناراحت نکنین. منظوری نداشت.

علی آقا دستی به شانه آقا جون زد و گفت:

- مادر راست می گن. بی خود اوقات خودتونو تلخ نکنین.

ولی آقا جون ول کن نبود. چرا که یک ضعیفه جرات کرده بود رو حرفش حرف بزند. با صدای بلندی که در اتاق طنین انداخت گفت:

- بی خود کرد که حرف زد. اصلاً زن و چی به این حرف‌ها؟

مادر با صدایی که می‌لرزید گفت:

- حق با شماست آقا. چشم سفیدی کرد. شما ببخشینش.

با این که از ترس رنگ به چهره نداشتم و دست و پایم می‌لرزید به خاطر آینده نگین خطر را به جان خریدم و رو به آقا جون گفتم:

- دیگه دوره این کارها گذشته. زمونه فرق کرده. دیگه دخترارو چشم بسته نمی فرستن خونه شوهر. بابا... چرا نمی خواین قبول کنین دخترای این دوره فرق دارن با دخترای سی چهل سال پیش. دیگه نمی شه به زور هر حرفی رو تو سرشون فرو کرد. باید بهشون میدون داد تا خودشون واسه آینده شون تصمیم بگیرن.

علی آقا لبخند معنی داری زد و گفت:

- حرف‌ها می زنین آبجی. یعنی شما که با صلاحدید پدرتون ازدواج کردین از زندگی تون ناراضی هستین؟ واقعاً که...

به تندی گفتم: حرف من چیز دیگه ست. دوره ما جور دیگه ای بود. برگشتم طرف آقا جون. با صورتی تا بنا گوش سرخ شده و بدنی که تبدیل به یک کوره شده بود. چشم تو چشماش دوختم و گفتم:

- الهی فداتون بشم آقا جون. نگین با من و مریم فرق داره. درس خونده. امروزیه. حیفه که....

صدای محکم آقا جون حرفم و برید:

دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .حرف همونه که گفتم-

سر جایم جا به جا شدم. داغی بدنم بیشتر شده بود و انگار حسی از درون به من می‌گفت باید از حق دختر بینوایی که می‌خواهند بدبختش کنند دفاع کنم. بی توجه به نگاه‌های هیجان زده اطرافم به حرف آمدم و گفتم: تو رو خدا کمی منطقی باشین آقا جون. اخه نگین کجا و ابراهیم آقا کجا؟ نگین دختر حساسیه. نمی تونه وجود اون مرد و تحمل کنه. نذارین این وصلت سر بگیره. به خاطر خدا نذارین.

مادر رو به من کرد و با حالتی ترسیده گفت:

- زبون به دهن بگیر دختر. نمی دونی داری با کی حرف می‌زنی؟

با ناراحتی و تندی گفتم:

- چرا... می دونم! ولی دیگه بسه. نمی خوام نگین هم مثل من و مریم بدبخت شه. بذارین خودش واسه آینده ش تصمیم بگیره. بچه که نیست. عقلشم از ماها بیشتره.

کنترلم دست خودم نبود. بی اختیار اشک می‌ریختم و حرف می‌زدم:

- چرا از خودش نمی پرسین نظرش در این باره چیه؟ واسه یک بار هم شده بذارین یکی از دختراتون تو سرنوشت خودش دخالت کنه. کار سختی نیست.

چشم‌های آقا جون از خشم گشاد شدند. رگ‌های گردنش ورم کردند و با خشونت گفت:

- چشمم روشن. حرف‌های تازه تو این خونه می‌شنوم. هیچ معلوم هست این جا چه خبر شده؟

مادر برخاست و خودش را روی پاهای آقا جون انداخت. گفت:

- آقا، ببخشینش. غلط کرد.

از جایم برخاستم و گفتم:

- مگه چی گفتم. همه حرف هام حقیقته. تا کی می خواین این طور فکر کنین؟!

آقا جون مادر را گوشه‌ای پرت کرد. به طرف من آمد و با عصبانیت گفت: دختره چشم سفید. حالا ادبت می‌کنم.

علی آقا برخاست و آقا جون را گرفت. گفت:

- آروم باشین آقا. اتفاقی نیفتاده که.

دیگر حالم دست خودم نبود. با صدای بلندی گفتم:

- تو این خونه همه ش حرف، حرف شما بوده. یک تعصب مردانه که حالم و به هم می زنه. شما مردهایی رو دوست دارین که مثل خودتون زور گو و ارباب زن باشم. مثل شوهر من. مثل علی آقا. ولی نگین نباید قربانی بعدی باشه. می فهمین؟

مادر با ناخن صورتش را خراشید و گفت: خاک بر سرم. تو دیوونه شدی دختر. زود باش برو خونه ت تا خون به پا نکردی.

- بله. دیوونه شدم. دیوونه ای که حرف حق می زنه و شنیدنش واسه شماها خیلی سخته.

سیلی ناگهانی آقا جون به صورتم نشست:

- گم شو از خونه من برو بیرون.

مات و مبهوت سر جایم خشک شدم. نگاهم دنبال نگین بود که در آن بحبوحه گوشه‌ای کز کرده بود و به آرامی گریه می‌کرد. بیچاره کار دیگری از دستش ساخته نبود. او هم می‌رفت تا به سرنوشت من و مریم دچار شود.

مادر با سر و صدا گفت: زود بچه هات و بردار برو. نمی‌بینی حال آقا جونت بده؟

دیگر حرفی نزدم. دست بچه‌هایم را گرفتم و از خانه رفتم بیرون. تو کوچه دیگر طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن. دلم به حال

نگین می‌سوخت. حساس‌تر از آن بود که بتواند وجود چنان مردی را تحمل کند.
به خانه که رسیدم شوهرم خواب بود. جای بچه‌ها را انداختم و خواباندمشان. در تاریکی نشستم و به زندگی چند ساله‌ام فکر کردم. از وقتی به یاد داشتم سایه شوهرم چون عفریتی بالای سرم سنگینی می‌کرد. تا می‌آمدم حرفی بزنم می‌افتاد به جانم و تا می‌توانست کتکم می‌زد. نه عشقی، نه محبتی و نه عاطفه‌ای. وقتی هم کنار هم می‌خوابیدیم هیچ علاقه‌ای بین ما وجود نداشت. یک حس حیوانی وجود ما را به هم پیوند می‌داد. همین! از وقتی هم که افتاده بود دنبال تریاک وضع به کل فرق کرده بود. بیشتر وقت‌ها مریض بود و باید مانند یک بچه ازش مواظبت می‌کردم.

پنج

شب خواستگاری نگین همه جمع بودیم. حتی شوهر من با وجود حال بدی که داشت به خاطر رضایت آقا جون آمده بود. نگین از اول شب انگار مرده بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد. فقط با نگاهی بدون حالت به مادر که داشت او را برای تشریفات خواستگاری آماده می‌کرد می‌نگریست.
ابراهیم آقا مرد قوی هیکل و زمختی بود. از آن مردها که معلوم بود زن را به چشم برده و زیر دست نگاه می‌کنند. چند روز پیش درباره‌اش از همسایه‌ها پرس و جو کرده بودم. بعضی می‌گفتند آدم ناراحتی است و بعضی دیگر اعتقاد داشتند باعث جنون زنش شده. به زن بیچاره آنقدر ظلم کرده که یک شب مانند دیوانه‌ها از خانه بیرون می زند و با اتومبیلی تصادف می‌کند و می‌میرد.
دلم برای آینده نگین خون بود ولی کاری از دستم ساخته نبود.
نگین موقع بردن سینی چای گریه می‌کرد. من تو آشپزخانه نشسته بودم و با کسی حرف نمی‌زدم. مریم چند بار خواست سر صحبت را باهام باز کند ولی وقتی چهره عبوس و نگاه گرفته‌ام را دید منصرف شد و دنبال کار خودش رفت.
ناگهان از توی اتاق سر و صدایی شنیدیم. صدای نگین بود. طوری جیغ می‌کشید که دل آدم را از جا می‌کند:
- نمی خوام... من از این زندگی بیزارم... چرا راحتم نمی ذارین؟ من... من جمشید و دوست دارم. من عاشقم.... عاشق جمشید.
با عجله دویدم تو اتاق. نگین با حالی خراب در حالی که چادر از سرش افتاده بود وسط اتاق ایستاده بود و بقیه با تعجب نگاهش می‌کردند. رفتم جلو. چادر نگین را انداختم سرش. صورتش را بوسیدم و همراه خودم بردمش طرف در. در همان حال برگشتم و با عصبانیت به همه گفتم: همین و می خواستین؟ که دیوونه ش کنین؟ نگین را بردم بیرون. روی پله‌ها نشاندمش و کنارش نشستم. در آغوشش گرفتم و گفتم: نباید این حرف و می‌زدی. آقا جون و عصبانی کردی.
نگین تو حال خودش نبود. برخاست و رفت طرف حوض. نشست و یکباره سرش را زیر آب فرو برد. برای آخرین بار بود که او را آن طور جوان و زیبا می‌دیدم.

شش

تا یک سال هیچ خبری از نگین نداشتم. بعد از ماجرای آن شب آقا جون سر لج افتاده و گفته بود هر طور شده نگین باید زن ابراهیم آقا شود. ابراهیم آقا هم که لقمه چربی گیرش آمده بود عقب ننشست و تا نگین را به زنی نگرفت دست برنداشت. طی این یک سال روی این را نداشتم که به دیدن نگین بروم. آخر نتوانسته بودم به قولی که به او داده بودم عمل کنم.
از اطرافیان چیزهایی درباره‌اش می‌شنیدم. می‌گفتند بدجور به هم ریخته. از طرفی ابراهیم نمی‌گذاشت نگین به دیدن پدر و مادرم برود. یک شب زمستانی که دیگر طاقتم تمام شده بود آماده شدم که به دیدن خواهر بیچاره‌ام بروم. آدرس خانه‌اش را بلد بودم. رفتم تا پس از مدت‌ها دیداری از خواهر بخت برگشته‌ام بکنم.
به در خانه‌شان که رسیدم با تعجب دیدم در باز است. هر چه در زدم کسی جواب نداد. رفتم تو و چند بار نگین را صدا زدم. باز هم جوابی نشنیدم. یکدفعه صداهایی از زیر زمین شنیدم. بی اراده به آن سمت دویدم و به آرامی از پله‌ها پایین رفتم.
خدای من! آن چه می‌دیدم برایم غیر قابل باور بود. نگین با بدنی نیمه برهنه و خیس گوشه زیرزمین مچاله شده بود. چهره‌اش طوری به هم ریخته شده بود که در نگاه اول نشناختمش. با این حال هنوز همان حالت ظریف و شکننده را داشت. ابراهیم چون غولی بالای سرش ایستاده بود و با شلاقی که در دست داشت هر چند دقیقه ضربه‌ای به بدن نحیف و خیس او می‌زد و می‌گفت:
- بگو... بگو که دیگه دوستش نداری.
نگین با صدای فرو خورده‌ای نجوا می‌کرد. می‌گفت:
- جمشید... جمشید.
بغض راه گلویم را فشرد. دیگر تحمل دیدن آن صحنه را نداشتم. برگشتم و با عجله آن خانه جهنمی را ترک کردم. در حالی که بدن نحیف نگین با آن حالت مچاله جلو نگاهم بود.
دو ماه بعد خبر مرگ نگین را برایم آوردند. طفلک دچار بیماری‌های گوناگونی شده بود که سرانجام باعث مرگش شده بودند.
هنوز باورش برایم سخت است که نگین قربانی چه جنایتی شد. قربانی اعمالی که فکر می‌کردم سال‌هاست درون کتاب‌های تاریخ مدفون شده‌اند. ■

داستان کوتاه «آینه»

نویسنده «زهرا کرمی»



اگر آن روز به خانه پری شلخته نرفته بودم و آینه اتاقش را ندیده بودم شاید آن اتفاق نمی‌افتاد. پری دوست و همسایه‌مان بود و از بس همیشه مرتب و اتو کرده بود بین خودمان توی مدرسه بهش می‌گفتیم شلخته.

هر سال اول پاییز که می‌شد بهانه‌های من هم شروع می‌شد. بهانه آن سال را هم پیدا کرده بودم. نداشتن آینه در اتاقم.

اصلاً چرا هر بار برای مرتب کردن مقنعه‌ام باید نیم ساعت جلوی شیشه در راهرو تنگ و باریک خانه‌مان می‌ایستادم و تا مقنعه‌ام درست شود از همه تنه می‌خوردم. یکی با چشم‌های خواب‌آلود به دستشویی گوشه حیاط می‌رفت و یکی با دست‌های خیس که در حوض کوچک حیاط شسته بود داشت برمی‌گشت. موقع رد شدن از کنارم عمداً یا غیر عمد بهم تنه می‌زند. آخر سر هم با مقنعه کج و نامرتب از خانه بیرون می‌زدم. آن شب به محض آمدن پدر از جا پریدم و گفتم «من می‌خوام تو اتاقم آیینه داشته باشم. لد...فا». با گفتن این حرف صدای خنده برادر بزرگم چنان توی خانه ترکید که پدر از جا پرید.

وسط خنده گفت «آینه....»

رفتم دم اتاقم ایستادم. گفتم «من آینه می‌خوام خنده‌م نداره».

پدر شمرده شمرده گفت «آینه میخوای چکار دختر»

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «دستشویی توی حیاط آینه داره»

گفتم «من تا بخوام تو دستشویی مقنعه مو درست کنم که...» چشمم به نگاه‌های پدر افتاد و حرفم را قورت دادم. چون تنها کسی که برای رفتن به دستشویی معطل هیچ کسی نمی‌ماند پدر بود. نق و نوقهای آن روزم کار خودش را کرد و چند روز بعد برادرم آینه کوچکی را آورد و زد به دیوار اتاقم. آیینه کوچک بود و کمی هم خط و خش داشت اما شد رفیق هر لحظه و هر دقیقه‌ام. مادر دیگر می‌دانست من را کجا باید پیدا کند. آخر قبلترها یا توی کمد رختخوابها بودم یا توی زیر زمین در حال بهم ریختن خرت پرتهایی که خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه هستم. اما از وقتی برادرم آینه را به اتاقم زده بود کارم شده بود نشستن جلوی آینه کذایی و ساعت‌ها زل زدن به خودم. مدام چهره‌ام را به شکل‌های گوناگون درمی‌آوردم. شمایل جدیدی به قیافه‌ام می‌دادم و هر بار خودم را در قالب شخصیتی تصور می‌کردم. حتی صدای شخصیت‌هایی را که در جلدشان می‌رفتم تقلید می‌کردم. انگار دوست جدیدی پیدا کرده بودم. چند باری هم مادر ناگهان در اتاق را باز می‌کرد و تا کمر تو می‌آمد. با دیدن من سر تکان می‌داد و می‌رفت. یکی دو بار هم صدایش را می‌شنیدم به پدر می‌گفت «این دختر آخرش با این آینه دیوونه میشه». آن روز که از مدرسه به خانه برگشتم مادر نبود. رفتم اتاق و نشستم جلوی آینه و مقنعه را انداختم دور گردنم. کمی به قیافه خسته‌ام نگاه کردم. یاد معلم ریاضی‌مان افتادم. مسئله را درست حل کرده بودم اما غلط گرفته بود. مقنعه را دور گلویم پیچیدم و به خیال خودم داشتم معلمم را خفه می‌کردم که دیدم رنگ صورتم کم کم دارد کبود می‌شود. یعنی اول قرمز شد، بعد رو به کبودی رفت. چشمه‌ام هم قرمز شدند. از قیافهٔ جدیدم خوشم آمد. یک صورت کبود با چشمهای سرخ. مدتی همینطور ماندم و به خودم نگاه کردم. بعد مقنعه را شل کردم. فکر می‌کردم هیچ کسی در دنیا به همچین کشفی نرسیده است. اصلاً هیچ کسی نمی‌داند وقتی راه گلوی آدم بسته شود اول رنگش سرخ می‌شود بعد کبود و لابد آخر سر هم سیاه می‌شود. آنقدر از این کشفم خوشحال بودم که یکبار دیگر امتحان کردم و وقتی کبود شدم از فرط خوشحالی دیوانه‌وار خنده بلندی سر دادم. با خودم عهد بستم این راز را به کسی نگویم. اصلاً راز خودم بود چه ربطی به دیگران داشت. چند روز بعد مادر و پدر به آبادی رفتند و قرار شد یکی دو روز بمانند. مشق نداشتم و دنبال سرگرمی بودم. چی بهتر از اذیت کردن پری شلخته. گوشی را برداشتم و برای یک نشست دوستانه دعوتش کردم. او هم بی بهانه قبول کرد. قبل از اینکه شلخته بیاید روسری را دور گردنم انداختم. گره زدم و آماده برای اجرای نمایشم. صدای زنگ که بلند شد دوبال روسری را کشیدم و گره را سفت کردم. بعد از آن یادم نمی‌آید کلید دربازکن را زدم یا نه. اصلاً دیگر بعد از سفت کردن گره روسری چیزی یادم نمی‌آید.

فقط تصاویر محوی از گذشته را یادم است. مثل روزی که مادر برای شکستن تخم‌مرغها دعوایم کرد یا چهره محو برادرم که می‌خندید. پدر که سر جایش به بالش تپلش تکیه داده بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. حس می‌کردم بین زمین و آسمان معلقم. هیچ اختیاری از خودم نداشتم. کمی بعد صداهایی می‌شنیدم اما قدرت حرکت نداشتم. حتی زبری فرش را روی پوست صورتم حس می‌کردم، اما توان کوچترین حرکتی را نداشتم. انگار هاله‌ای از گازهای سبک و سنگین مرا از جا بلند می‌کرد و دوباره روی زمین می‌نشاند. همان لحظه آرزو کردم کاش مادر خانه بود. اگر بود تا الان صد دفعه از این مسیر رد شده بود و مرا دیده بود و به

دادم رسیده بود حتی با کتک. معلم ریاضی هم یک بار در نظرم آمد. از بالای عینک نگاهم کرد و گفت مسئله را دوباره حل کن. نمی‌دانم چه مدت در این حال افتاده بودم که یک آن حس کردم دستی گره روسری دور گردنم را شل کرد و چند سیلی محکم به صورتم زد. به سرفه افتادم و وسط همان سرفه‌ها چهره محو شلخته را دیدم که داشت کم کم واضح می‌شد. موهای مرتب و شانه زده‌اش از یک طرف ریخته بود و چین یقه سفید لباسش زیر چانه‌ام را قلقلک می‌داد. اشک‌های روی گونه‌اش را هم می‌دیدم. وقتی سرفه‌هایم تمام شد داد زد «دیوونه دیوونه می‌خواستی خودتو بکشی»

هرچه تلاش کردم توضیح بدهم که فقط می‌خواستم با کشفم غافلگیرت کنم، قبول نکرد. موقع رفتن گفت «قهر قهر تا روز قیامت». چند روز بعد مادر آینه را از اتاقم برداشت و برد و محکم کوبید روی موزاییک‌های حیاط. با بغض خیره شده بودم به تکه‌های ریز آینه که مثل نگین زیر آفتاب بی رمق پاییزی برق می‌زدند. در هر تکه ریز آینه پری شلخته را می‌دیدم. با موهای مرتب و لباسهای تمیز. داشت دم گوش مادر چیزی می‌گفت. نمی‌دانستم شوخی سرش نمی‌شود و اینقدر دهن لق است. بعد خیره نگاهم کرد. تصویرش لحظه به لحظه پشت پرده اشک‌های پنهانی‌ام تار و تارتر می‌شد. ■



داستان «کبوترهای چاق خنگ»

نویسنده «مهشید رضایی»

پیرزن آخر هفته‌ها به پارک می‌آمد. به کبوترهای پارک غذا می‌داد و قبل از تاریک شدن هوا به خانه برمیگشت. پیرزن سرمایی بود و لباس‌های زیادی روی هم می‌پوشید دستانش چروکیده بودند و وقتی حرف می‌زد دهانش بو می‌داد. از این رو کسی با او هم صحبت نمی‌شد. تنها تفریح او به پارک آمدن و قربان صدقه رفتن کبوترها بود. کبوترها اما با او بشدت دوست بودند.

دور پاهایش می‌گردیدند و برایش بغ بغو می‌کردند. پیرزن که انگار می‌فهمید چه می گویند به آن‌ها می‌خندید و گاهی در فکر فرو می‌رفت.

دانه‌های گندم روی زمین نمی‌ماندند. کبوترها نوک می‌زدند و همه‌شان را می‌خوردند.

پیرزن حض می‌کرد و مشت مشت برایشان گندم می‌پاشید.

خانهٔ پیرزن در ساختمانی قدیمی بود. خانهٔ او بوی زمختی و پیری می‌داد. عکس‌هایی از کبوترهای چاق و لاغر بسیاری روی در و دیوار خانه‌اش آویزان بود.

کبوترهایی که لباس تنشان دارند، کبوترهایی که مثل آدم‌ها ایستاده‌اند و کبوترهایی که چفت در چفت روی سیم چراغ برق‌ها نشسته‌اند.

کبوترها پشت پنجره خانه‌اش می‌نشستند. پیرزن در خانه شال می‌بافت و چای می‌نوشید. کبوترها به پنجره‌اش نوک می‌زدند. پیرزن لبخند می‌زد.

گندم‌های بیشتری روی زمین ریخته می‌شد و کبوترها هر روز چاق‌تر و چاق‌تر می‌شدند. کبوترهای چاق خنگ از قصد پیرزن خبر نداشتند یک روز پیرزن چاق‌ترینشان را برگزید. گلویش را گرفت و به خانه‌اش برد. کبوترها پشت پنجره دیدند که چگونه پیرزن با چاقو و ساطور به جان کبوتر افتاد. پاها و سرش را در سطل آشغال انداخت و شکمش را پاره کرد.

پیرزن زیر لب آواز می‌خواند و کبوتر را آماده پختن می‌کرد.ادویه‌ها و کره کبوتر را طعم دار کردند. گوشت نرم آن زیر دندان‌های پیرزن آب شد.

کبوترهای چاق خنگ از پشت پنجره به تکه شدن گوشت در بشقاب نگاه کردند. کبوترهای چاق خنگ گندم هارا خوردند و دور پاهای پیرزن گردیدند. آن‌ها بشدت پیرزن را دوست داشتند ■



داستانک «اسکله»

نویسنده «حمید سلیمانی رازان»

گلوله‌ها را که از کشتی حمل مهمات به اسکله جابجا می‌کردند دیگر رمقی برایش نمانده بود، پاهایش سست شده بود و از درون احساس ضعف می‌کرد. با حمل هر جعبهٔ چوبی گلوله، گویی که تابوتی بر دوش می‌کشید. فورمن به داد زدن عادت کرده بود: " زود باشین تن لشا! این کشتی باید ۲۴ ساعته تخلیه بشه، جنگ شروع شده، می‌دونید که من چقدر تعصب میهن رو دارم. "

کارگر زیر چشمی به فورمن نگاهی انداخت که در حال شمردن دسته‌ای اسکناس بود. فکر کرد که چطور فورمن هر بار به جای پول از کلمهٔ میهن استفاده می‌کرد. چشمانش سیاهی رفت، دستانش شل شد و دستهٔ طناب جعبهٔ گلوله را رها کرد، جعبهٔ گلوله از پشتش سُر خورد و روی پاشنهٔ پایش فرود آمد، ناله‌ای کرد و از روی الوار، حدِفاصل بین کشتی و اسکله سقوط کرد، پیش از رسیدن به سطح آب، بارها با پایه‌های فلزی اسکله برخورد کرد و جنگ اولین قربانی‌اش را در بندر به ظاهر امن گرفت. ■



داستان کوتاه «من و نارنجی»

نویسنده «امیرحسن عزتی»

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود.
روزی روزگاری پسری بود به نام امیر که روی تختِ اتاقش دراز کشیده بود. امیر فکر می‌کرد تعطیلات آخر هفته را چطور با خانواده‌اش خوش بگذراند. همان‌طور که فکر می‌کرد، ناگهان ایده‌ای به ذهنش رسید: وسایل نقاشی‌اش را بردارد و کنار دریا نقاشی بکشد.
پدر امیر مغازه لوازم‌التحریر داشت و به او قول داده بود زود مغازه را تعطیل کند تا با هم به گردش بروند.
امیر در همین فکرها بود که رفت سراغ ماژیک‌هایش.
چشمش به ماژیک نارنجی افتاد... و متوجه شد حالش اصلاً خوب نیست.
ماژیک از دور انگار فریاد می‌زد: «کمکم کنید... کمکم کنید...»
امیر که صدای نارنجی را شنید، سریع او را از جایش برداشت و دید رنگ داخل بدنش تقریباً کاملاً خشک شده.
«وای خدای من... چه اتفاق بدی!
چه حس بدی... خدایا کمکش کن... نجاتش بده...»
امیر در همین نگرانی‌ها بود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زد.
با خودش گفت: «باید سریع ببرمت پیش بابام! فقط اون می‌تونه کمکت کنه!»
نارنجی که دیگر رمقی نداشت، با صدایی گرفته و کم‌جان گفت: «باشه...»

امیر ماژیک را برداشت و با تمام سرعت به سمت مغازهٔ پدرش دوید. در مسیر هزار فکر در ذهنش می‌چرخید: «اگه نارنجی چیزیش بشه؟
اگه دیر برسم؟ اگه دیگه کار نکنه؟
نه... نمی‌تونم تحمل کنم...»
امیر نفهمید چطور خودش را به مغازه رساند.
پدرش وقتی او را دید، با آرامش گفت: «پسرم نگران نباش. خدا بزرگه. ان‌شاءالله چیزیش نمی‌شه.»
پدر سریع وسایل را آماده کرد و گفت: «نارنجی رو بده... سرش رو باز کنم.»
چشم‌های امیر از نگرانی گرد شده بود؛ صدای قلبش انگار از دهانش شنیده می‌شد.
اما در همین حال رو کرد به نارنجی و گفت: «من کنارتم رفیق... نترس.»
پدر با دقت سر ماژیک را باز کرد، الکل و جوهر تازه آماده کرد و تزریق را انجام داد.
چند لحظه بعد...
عمل با موفقیت انجام شد. رنگ نارنجی دوباره جان گرفت.
امیر نفس راحتی کشید، لبخند زد و آرام گفت: «نارنجی... ببخش که فراموشت کرده بودم.
قول می‌دم هیچ دوستی رو دیگه فراموش نکنم.» ■





داستان کوتاه «سنگ سیاه»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»

اسم دیودره که آورده می‌شد؛ کوچک و بزرگ را خوف برمی داشت؛ مو بر تن‌ها سیخ؛ بزاق دهان‌ها خشک و فک‌ها قفل می‌گشت و زبان‌ها از کار می‌افتاد.

خوفناکی اسمش؛ شیطنت بچگان را خاموش و شلوغی بزرگان را سرکوب می‌کرد.

شکارچیان حکایت‌ها از آن دره بر سر زبان‌ها انداخته و چوپانان؛ داستان‌ها از دیو در اذهان کاشته و آبیاران؛ روایت‌ها از دیودره نقل کرده بودند. می‌شد دیوانی صد منی از دیونامه دایر کرد.

یکی آن را پیرزنی دیده بود که در لای هر داندان دراز و پوسیده‌اش؛ جیفهٔ چند گاو و گوسفند؛ گندیده بود.

دیگری آن را دختری خوش هیکل و گیسو بلند یافته که پاهایی به سان سم الاغ داشته بود.

و آن یکی ...

هر بار و قاطر گم شده‌ای را ربودهٔ دیو و هر الاغ دریده‌ای را کشتهٔ آن می‌پنداشتند.

آن هیولای خشمگین و ترس آور؛ گاهی گردبادی می‌شد و زوزه کنان؛ اجاق منزل و تنور مطبخ را خاموش و گردهمایی خرمن‌ها را پراکنده می‌کرد.

گاه افعی می‌گشت و ساق سیمین مهوشی را هنگام چیدن تمشک؛ نیش می‌زد.

بارها گیجابی شده و جوانان رعنا را میژ ۱ داده بود.

نعره‌اش رعد توفنده و ضرب شلاقش؛ برق رخشنده‌ای می‌گشت و تنِ دشت و کوه را می‌لرزاند.

اوراد و طلسمات ملایان نیز نتوانسته بود؛ آسیب و صدمات دیو را بکاهد.

حتی اشکفت نشینان ۲ یاغی هم از دیودره واهمه داشتند و دستهٔ چوپانان قادر نبودند؛ گلهٔ گوسفندان را در آن بچرانند.

گوسفندان آبادی را روزی یک نفر به چرا می‌برد اما کسی حق نداشت؛ گله را به دیودره نزدیک کند.

طهماس هم که متاع جوانی را ارزان بر باد داده بود و دست و بالش از همه چیز خالی شده بود؛ ده ـ پانزده رأس گوسفند از الماس؛ به نیم سیری ۳ گرفته بود.

صبح زود؛ چوبدستی را دست گرفت و بقچه‌ای حاوی نیم قرص نان و دسته‌ای ترپیاز را که عیال بسته بود؛ برداشت و به میدان آبادی رفت؛ تا رمه‌های اهالی آمادهٔ راندن شوند.

گله را چراکنان به کوهپایه رساند؛ در سایه سار درخت بلوطی بر زمین نشست و چوب و بقچه را کنار دستش گذاشت.

سرش را به اطراف و اکناف می‌چرخاند و چهار چشمی گله را پاسبانی می‌نمود.

گله در علفزار دامنهٔ کوه و در لابلای بوته‌ها؛ مشغول چرا شده بود؛ طنین ملایم زنگوله‌ها؛ گوش بلوط و صخره را هم نوازش می‌کرد.

نگاه طهماس به سمت راه مالروی پایین دست؛ روانه شد و خیره ماند؛ تلمیتی ۴ بر مَرکب نشانده بودند و سواری پیشاپیش و چند سوار دیگر در پَسِ آن می‌آمدند.

طهماس از جا بلند شد؛ دستی به پشت و پاپوش خود کشید و آرام به سمت جاده سرازیر شد.

دو دقیقه‌ای کنار چشمهٔ سر راه ایستاد تا کاروان نزدیک‌تر شد؛ منتظر ماند تا آنها سلام بدهند و سخن را آغاز کنند؛ باید تمام هنرش را به خرج می‌داد تا میوهٔ طمع را بچیند و طعم آن را بچشد.

سواران به کنار چشمه رسیدند؛ از مرکب‌ها پیاده شدند؛ سلام گفتند و طهماس موقر و آرام؛ پاسخ داد؛ دستی به آب زدند و صورت را تازه کردند؛ یکی از آنها تخته سنگی فراهم و تلمیت نشین را بر آن نشاندند. مردی با حدود شصت و پنج تا هفتاد سال؛ سن بود؛ مئزری زربافت بر دور سر و چوقایی بر تن داشت؛ اندک گرد نشسته بر گیوه‌هایش را تکاندند؛ سفره‌ای پارچه‌ای را بر چمنزار پهن کردند؛ نان؛ خرما؛ پنیر؛ گردو و ... بر آن نهادند و مرد مئزری را دعوت به تناول کردند. آن گونه که به نظر می‌آمد؛ اهل ولایات نزدیکِ اطراف نبودند.

طهماس هم تخت سنگی بزرگ‌تر از نشستگاه مرد تلمیت سوار جور کرد و با ژستی بزرگانه بر آن نشست؛ دعوت آنها را برای خوردن ناشتا نپذیرفت و گفت: «مفصل صرف شده است؛ گوارای وجودتان باد!»

هم چنان که مشغول صرف صبحانه بودند؛ گپ و گفت ها گُر گرفت. طهماس چنان متین؛ شمرده و دلنشین سخن می راند که چشم راهگذران را به دهان خود دوخته و گوششان را گرفتار کلامش کرده بود.

صغرا و کبراها را خوب کنار هم می‌چید و نتایج منطقی تحویلشان می‌داد؛ گاهی از قیاس هم بهره می‌گرفت؛ مرد مئزری را شیفتهٔ لحن کلام و استحکام استدلالات خویش کرده بود.

او نیز از رنج سفر و خستگی گفت؛ نظرش این بود که مسیر طی شده امن و خالی از حرامی بوده است و آرزو می‌کرد که راهِ پیش روی نیز اینگونه باشد.
طهماس به آنها امیدواری داد و گفت: «جای هیچ نگرانی نیست؛ تا شهر چهار فرسنگ راه امن و هموار مانده است؛ سابقه ندارد در این حوالی؛ دزد به کاروانی زده باشد.»
حرف گله و گوسفند را به میان آورد؛ می‌گفت: «گله چوپان خوب و وفادار می‌خواهد که هوش و حواسش را ششدانگ جمع کند و گله بانی کند؛ کمتر از یک هفته است که خودم؛ این کار را انجام می‌دهم؛ ادامهٔ آن ممکن نیست؛ کشت و کارم ثمر داده است؛ باید به آنها برسم و در صدد جمع و جور کردنشان باشم.»
پرسیدند: «چرا کسانی را به چوپانی نمی‌گمارد؟!»
مکثی کرد و آهی کشید و دست راستش را آرام بر روی زانویش گذاشت و مالِش داد و گفت: «ابتدای همین هفته؛ دو تا از چوپانان گله را دو گردنه آن طرف تر به خورد گرگ دادند و پنجاه _ شصت رأس از زبان بسته‌ها؛ دریده و تلف شد»
یکی از آنها نگاهی به گله انداخت و گفت: «حیف شده است؛ گوسفندان قبراق و سرحالی دارید»
طهماس گفت: «آری؛ اصیل و نژاده هستند ولی چاره‌ای ندارم؛ باید به فکر فروششان باشم.»
این را که گفت؛ مرد مئزری از جا بلند شد؛ چند قدم جلوتر رفت تا گله را بهتر برانداز کند.»
طهماس هم از روی تخته سنگ برخاست و از همراهان او خواست تا گله را نزدیک‌تر بیاورند.
گوسفندان قبراق که تازه پشمشان را چیده بودند؛ بدجوری چشم راهگذران را گرفته و دلشان را برده بودند.
پیشنهاد معامله دادند؛ طهماس درنگ کرد و تأمل نمود و در حالی که به نشانهٔ عدم رغبت؛ سرش را می‌خاراند؛ گفت: «اگر مجبور نبودم؛ محال بود؛ تن به معامله بدهم اما چاره‌ای نیست.»
گوسفندها با دقت شمارش شد؛ چانه بر سر قیمت؛ ربع ساعت طول کشید؛ بالاخره توافق حاصل شد؛ وجه البیع را فی المجلس پرداخت کردند؛ طهماس آن را شمرد و سکه‌ها را داخل همیان کوچک چرمین ریخت و به بند کمرش بست.
سواران شادمان؛ گلهٔ خریداری شده را راه انداختند؛ طهماس چند دقیقه‌ای بر جای ماند و گله را تا آن جا که در پیچ راه گم شد؛ نظاره کرد.
سپس همیان سکه را بیرون کشید؛ آن‌ها را روی زمین ریخت و مجدداً شمارش کرد و داخل همیان گذاشت و درِ آن را محکم بست.
اکنون باید نقشهٔ جدیدش را طراحی می‌نمود و دلیلی قانع کننده و بهانه‌ای معقول برای خانواده؛ اهالی و صاحبان گوسفندان؛ دست و پا می‌کرد.
کیسهٔ پول را که به بند کمرش بست؛ دست به کار و مشغول جستجو شد؛ انگار فکر همه جای کار را کرده بود.
دور تا دور چشمه را دید زد؛ به سمت دامنهٔ کوه به راه افتاد؛ پای هیچ بوته‌ای از چشمش نیفتاد و زیر هر درختی را وارسی کرد؛ سنگ‌ها را زیر و رو می‌کرد؛ دست خالی سرازیر شد و مجدد اطراف چشمه را با دقت بیشتری کاوش کرد؛ به سمت پایین چشمه جاری شد و داخل جوی را نظاره می‌کرد؛ بیست قدم بیشتر از چشمه دور نگشته بود که داخل جوی پرید؛ سنگی را که تا نیمه در لای و گِل دفن شده بود؛ با زحمت بیرون کشید؛ آن را بر روی چمن کنار جوی گذاشت؛ لجن آن را با دستانش گرفت؛ بر روی آن آب ریخت و با بقچهٔ خالی مانده‌اش؛ پاک و تمیز کرد؛ آن را خشک کرد؛ سنگی سیاه؛ صاف؛ مدور با وزنی حدود پانزده تا بیست کیلوگرم بود.
آن چه خواسته؛ یافته بود؛ از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.
به سر چشمه آمد؛ دست و پا و صورت خود را شستشو داد؛ چند گُمَل ۵ آب نوشید و به سمت سنگ راه افتاد؛ پارچهٔ بقچه را دور آن پیچاند و بر دوش خود گذاشت و به سمت آبادی به راه افتاد؛ وقت رو به تنگی می‌رفت؛ باید سرعت گام‌هایش را بیشتر می‌کرد. آفتاب نیم کمان با محل نشستن؛ فاصله داشت که به نزدیک آبادی رسید؛ چند نفر که اول آبادی نشسته بودند؛ طهماس را دیدند که می‌آید اما نه صدای زنگوله‌ای به گوش می‌رسد و نه گرد گله‌ای به هوا بر می‌خیزد؛ چند قدم می‌آمد؛ می‌ایستاد؛ کوله‌ای را آرام بر زمین می‌گذاشت؛ نفسش که چاق می‌شد؛ کوله را آرام و با دقتی خاص بلند می‌کرد و شمرده گام برمی داشت.
خیلی زود خبر در آبادی پیچید و سریع ازدحامی پا گرفت و نگران و شتابان به پیشواز طهماس رفتند.
جماعت به چهل متری نرسیده بود که طهماس کوله را به همان منوال زمین گذاشت و داد می‌زد: «بایستید؛ بایستید؛ جلو نیائید» پرسیدند: «مگر چه شده است طهماس؛ پس گلهٔ گوسفند کجاست!؟»
طهماس که از این سئوال و مواخذه عصبانی به نظر می‌رسید؛ گفت: «خدا امواتتان را بیامرزد؛ به فکر گلهٔ گوسفندان هستید!؟؛ حیف آن همه اشکی که من بر دامان آن دره ریختم و آن همه لابه و التماس که نثار آن هیولا کردم!»
گفتند: «بگو که چه شده است؛ جان به لب شدیم؛ چه بلایی سر گله آمده است؛ این کوله چه هست؟»

گفت: «فعلاً همان جا بمانید و جلوتر نیائید؛ همه چیز را خواهم گفت»

چند نفر پا در میانی کردند و از جماعت خواستند که بنشینند و آرام باشند و اجازه بدهند که طهماس توضیح بدهد که چه مصیبتی دچارشان شده است»

بالاخره جمعیت قانع به حفظ آرامش شد.

طهماس هم چنان که بالای سنگ ایستاده بود و اصرار می‌کرد؛ مبادا کسی به او نزدیک شود؛ گفت: «خبر بد این که در سایهٔ درختی مغلوب خواب و خستگی شدم؛ آدمیزاد است دیگر؛ غفلت گاهی پیش می‌آید؛ گله بی محابا وارد دیودره شده بود؛ از خواب که پریدم؛ فی الفور رد آن را گرفتم؛ به ابتدای دره که رسیدم؛ صدای زنگوله‌ها و بع بع گوسفندان؛ خواب دیو را ربوده و او را عصبانی و آشفته کرده بود؛ به قصد نابودی ده؛ سنگ سیاه خود را آورده بود تا بر میدان آبادی فرود آورد تا همه چیز و همه کس را نابود کند اما خبر خوب این که با لالکه ۶ و لابه به دست و پایش افتادم؛ تا توانستم زاری و التماس کردم؛ دست و پایش را بوسیدم؛ خواهش کردم؛ قسم دادم؛ تا این که از تصمیمش منصرف شد؛ من هم بابت تشکر گله را پیش کش ایشان کردم؛ وقتی شجاعت و سخاوت و فداکاری من به خاطر شما را دید؛ مهربان شد و قول داد برای همیشه دست از آزار و اذیت منطقه و اهل آن بردارد و بلکه برای همیشه به دیاری دیگر کوچ کند؛ برای این که خیالمان راحت باشد؛ سنگ سیاه باطنش را به من داد تا با خود بیاورم اما بدانید که این سنگ آداب دارد؛ باید مداوم در ایمنی کامل باشد؛ هر گونه بی احترامی؛ بی احتیاطی؛ ضربه و افتادگی همه چیز را "کان لم یکن" خواهد ساخت؛ مراقبت و نگهداری آن را نیز به من سپرده است.

می‌گفت: «باید مثل دست سوخته مراقب آن بود تا مبادا دودمانمان را بر باد دهد.»

برخی از شنیدن خبر اول طهماس و این که او سهل انگاری کرده و گوسفندان سرکش را نصیب دیو کرده است؛ حالشان بد و اوقاتشان تلخ شده بود و همهمه را شروع کردند و نق و غر می‌زدند؛ برخی هم خبر دوم؛ حال و احساسشان را خوب کرده بود؛ از این که برای همیشه از شر آن هیولا رها گشته؛ شادمان بودند و فداکاری طهماس را تحسین می‌کردند و سعی داشتند که دیگران را نیز از فرجام نیکویی که عایدشان شده بود؛ آگاه و خوشحال کنند.

طهماس با شور و هیجان درخواست کرد که ازدحام پراکنده و متفرق شود تا با خیال آسوده؛ سنگ را برداشته و به منزل ببرد؛ هشدار می‌داد که چنان چه سنگ از دستش بر زمین بیفتد؛ واویلا خواهد شد؛ باطن پلشت دیو بیدار می‌شود و به کار خواهد افتاد و اثری از دِه باقی و احدی از آنها زنده نخواهد ماند.

می‌گفت: «دیو تاکید کرده است که جز او احدی نباید به سنگ نزدیک و یا به آن دست بزند»

خیلی زود؛ جماعت مضطرب و پریشان شده؛ کنار رفتند و راه را بر طهماس گشودند؛ او هم با احتیاط کامل؛ سنگ سیاه را از خاک بلند کرد؛ با دو دستش جلوی شکم گرفت و به سمت منزل به راه افتاد؛ وارد حیاط شد؛ سنگ را بر زمین گذاشت؛ نای نفسش که جان تازه گرفت؛ دوباره آن را بر داشت و با حوصله از پله‌ها بالا برد و داخل ایوان؛ بر زمین گذاشت؛ مدام دیگران را از نزدیک شدن به خود و سنگ بر حذر می‌داشت.

همه اهالی آمده بودند؛ کسی در منزل نمانده بود؛ جلوی منزل طهماس و وَرگه ۷ آبادی؛ مالامال از جمعیت شده بود؛ شب از راه رسید و هوا تاریک شد؛ چند گُله آتش بر پا کردند؛ برخی هم چراغ مویشی ۸ آورده بودند تا چشمشان چیزی ببیند.

طهماس سنگ را که بر زمین گذاشت؛ به جلوی ایوان آمد؛ یک دستش را روی نردهٔ چوبی گذاشت و دست دیگرش را ابزار ادا و اشاره کرد و گفت: «می دانم برخی به خاطر غفلت و سهل انگاری از من دلخور هستید؛ البته که حق دارید؛ بسیاری ناراحت از دست رفتن گوسفندان می‌باشند که به آنها هم باید؛ حق داد؛ اما بهتر است؛ چرتکه را دست بگیرید و حساب و کتاب کنید؛ آن چه که ما از دست داده‌ایم در مقابل آن چیزی که حاصل کرده‌ایم؛ اندک و غیر قابل قیاس است.»

طهماس که اینها را می‌گفت؛ بسیاری تأیید می‌کردند و هر کدام به نشانهٔ خرسندی؛ چیزی می‌گفتند اما اندکی همچنان دلخوری‌شان فروکش نکرده بود.

طهماس چشمش به قربان افتاد که داخل جمعیت بود و گفت: «دختر مثل دسته گل شما را همین دیو بی مروت نیش نزد و پرپر شد؟»

هوشنگ را خطاب کرد و گفت: «جافر برادر چهار گُورداله ۹ شما را ماپوک ۱۰ دیو بی انصاف فلج و زمین گیر نکرد؟؛ آیا این غول لامذهب؛ جیفهٔ ده ها اسب و قاطر و الاغ و گاو دِه را نصیب سگ و گربه و گرگ نکرده است؟؛ می دانید خشک شدن کینی کاوو ۱۱ کار کی بوده است؟؛ ما رنج و عذاب کمی از دست این جانور پلید؛ نکشیده‌ایم؛ اکنون باید خوشحال باشیم که بالاخره ترس و دلهره و عذابمان به پایان رسیده است؛ من هم قول می‌دهم دست به سیاه و سفید نزنم و پا را از منزل بیرون نگذارم و از این کوزهٔ عمر شما و آبادی محافظت کنم.»

طهماس این را که گفت؛ جمعیت یکدست شد و حرف او را تأیید کردند؛ بالاخره کدخدا هم که داخل جماعت بود به حرف آمد و گفت: «کاری که طهماس کرده؛ کارستان است؛ او آسایش و آرامش را به ما و منطقه بازگردانده است؛ کسی بد اخمی نکند و خلق او را تنگ نکند؛ گاو و گوسفند و بز و اموال همه فدای زن و بچه‌های آبادی باد!؛ ما باید این پیشامد را جشن بگیریم؛ من شخصاً باید دست و پای طهماس را ماچ کنم» و به سمت ایوان و نزد طهماس به راه افتاد.

طهماس که ظاهراً مضطرب شده بود؛ داد زد: «نه؛ نه؛ نه کدخدا؛ خدا خیرتان بدهد؛ می‌خواهید همه چیز را نابود کنید؛ مگر نگفتم؛ نباید کسی به این سنگ؛ نزدیک شود.»
جماعت؛ همصدا از کدخدا خواستند که حرف طهماس را گوش کند. کدخدا باز هم از طهماس تشکر کرد و از اهالی خواست به منازلشان بروند تا طهماس استراحت کند.
آن شب بیشتر اوقات دِه؛ سرشار از شلوغی؛ پریشانی و دلواپسی بود و لحظاتی هم مملو از امید و شادمانی می‌شد و رونق می‌گرفت. جدال میان آشفتگی و امیدواری در آوردگاه شبانه؛ مجال گرفته بود.
خواب به سراغ بزرگ‌ترها نیامد و خیالشان را آرام نکرد؛ در میان کویر خشک و سوزانِ خُسران و مالباختگی و آسمان آبی و لطیف گشایش و رهایی؛ دست و پا زدند.
گاهی نم نم باران امید؛ پای دلشوره را در کفش رفتن می‌کرد و غبار غم آگین یاس را می‌شست و گاه رعد اضطراب می‌غرید و باد پریشانی؛ سایبان آسایش را می‌رفت.
خورشید کامل برنامده بود که اهالی به پا خاستند؛ بر ایوان و درب منازل ایستادند و تیر نگاه را بر منزل طهماس دوختند تا چه شکارشان آید؛ می‌ترسیدند که اقبال خوششان رمیده و باطن سیاه از خواب جهیده و به درون دیو رسیده باشد؛ امید داشتند که اوضاع آرام و بختشان رام مانده باشد. یکی یکی آمدند و در میدان ده به هم رسیدند؛ کدخدا اندکی دیرتر آمد؛ دود سیاه و لاغر اندامی از حیاط طهماس؛ تاب می‌خورد و به آسمان پر می‌کشید؛ زنش مشغول دم کردن چای ناشتا؛ شده بود که نشانی بر میزانی اوضاع بود. طهماس که نمدی را بر صندوقچهٔ چوبی داخل ایوان پوشانده و بر آن تکیه داده بود؛ متوجه شلوغی کوچه و میدان شد؛ از جا بلند شد و پیش آمد و رو به جمعیت؛ دستی به نشانهٔ احترام و روز خوش؛ تکان داد و حرکت دوم دستش را هشدار"ایستی" کرد که جماعت را همان جا میخ کوب می‌نمود.
طهماس آخرین قُلپ چای را که سر کشید؛ بلند شد و از همان جا کدخدا را صدا زد که وارد حیاط شود؛ عیال هم گلیمی در گوشهٔ آن پهن کرد؛ کدخدا سر خود را چرخ داد و به این و آن نگاه کرد؛ بعضی به او نزدیک‌تر شدند و تا دم دَر همراهی‌اش کردند؛ کدخدا وارد شد؛ عیال او را راهنمایی کرد تا بر گلیم نشست؛ طهماس هم بی آن که پایین بیاید؛ صبح به خیر گفت و احوال را پرسید.
کدخدا پاسخ داد و از چگونگی اوضاع پرسید؛ آمیختگی شوق و اضطراب کلامش را کند کرده بود. دلش می‌خواست؛ طهماس خاطر او را جمع کند؛ یک بار دیگر ماجرای دیروز را پرسید؛ طهماس؛ هنرمندانه ریز و درشت داستان را بازگو کرد.
کدخدا که آمد و شد نفسش آسان شد و راه صحبتش باز شد؛ تعارف و تشکر را شروع کرد؛ آرزو کرد که از عمرش باقی مانده باشد تا خدمت کار طهماس شود.

می‌گفت: «تو فرشتهٔ نجات هستی که دل و مال و آمال ما را از چنگال هیولا رهانده‌ای؛ همه باید فداکاری‌تان را پاس بدارند و از هر آن چه می‌توانند در حقتان کوتاهی نکنند؛ دل و دماغ و باغ و بوستانمان در سیاهی سایهٔ دیو؛ پژمرده شده بود؛ تو شیرینی را به کام زندگی‌مان ریخته‌ای.»
طهماس که یک دستش را روی سنگ گذاشته و سرش را جلو آورده بود تا کدخدا را ببیند؛ گفت: «این باطن سیاه چه بلاهایی که بر سر ما نیاورده است و چه رنج های که از دست آن نکشیده‌ایم؛ هنوز داغ دختر قربان برای من تازه است؛ هر وقت جافر علیل شده را می‌بینم؛ دنیا برایم به قدر دانه عدسی کوچک می‌شود و دلم تنگ می‌شود و می‌سوزد و ...»
کدخدا که خاطرش جمع و خیالش راحت شده بود؛ گفت: «باید به فکر بعد از الان باشیم؛ باطن دیو در دست و اختیار شماست؛ باید بیست و چهار ساعت؛ مراقبش بود؛ حیات و ممات ما به شما و حفاظت از آن بستگی دارد؛ نباید خطا کنیم؛ از شما مراقبت و از ما خدمت و اطاعت و نوکری؛ گوش ما به دهان و چشممان به آستان و دستمان به کار و پایمان به راه شماست»
کدخدا بلند شد تا به میان جماعت برگردد و خاطر آنها را هم جمع کند؛ طهماس گفت: «به آنها بگو تا من زنده‌ام؛ باطن دیو مرده است؛ تمام وقت و زندگی‌ام را صرف نگهداری و مراقبت از آن خواهم کرد.»
کدخدا گفت: «نگران ارزاق و آذوقهٔ خود و عیال و بچه‌ها نباشید؛ اهالی از آن چه دارند؛ دریغ نخواهند کرد؛ اجازه نمی‌دهیم؛ اوقاتتان تلخ و حواستان پریشان شود.»
طهماس گفت «من که توقع چندانی ندارم؛ لقمه نانی برای بچه‌ها باشد تا بدون دلواپسی؛ مثل مرغ کرچ از منزل بیرون نزنم و شش دانگ چشمم به این سنگ باشد که مبادا دستی به آن برسد و یا ضربه و لطمه‌ای بخورد.»
کدخدا خوشحال به میان جماعت برگشت؛ به بعضی دست می‌داد؛ روی برخی را می‌بوسید و سعی می‌کرد؛ آن‌ها را هم مثل خودش خاطر جمع کند؛ هر کدام از آنها دوست داشتند حرف طهماس را با گوش خود از دهان کدخدا بشنوند.
خاطر قربان اما جمع نشده و دلش آرام نگرفته بود؛ ولی زورش به باور تنومندی که سال‌ها ریشه دوانیده و نسل به نسل منتقل شده بود؛ نمی‌رسید؛ او مطمئن بود که دخترش بی محابا وارد حریم مار شده و مار به اقتضای طبیعت و به پاس دفاع از خود؛ او را نیش زده است.
می‌دانست که جافر برادر هوشنگ را بی احتیاطی در چیدن تیرهای چوبی؛ فلج کرده است؛ خاطر جمع بود که الاغ فلانی و قاطر بهمانی را تنبلی و سهل انگاری صاحبان آنها به خورد گرگ داده است.
فهمیده بود که رعد و برق پدیده‌ای طبیعی است و باران را به همراه خود می‌آورد و بدون باران زندگی امکان نخواهد داشت اما ممکن است برق آن هم به کسی بخورد و او را تلف کند.

بارها پشت و روی طهماس را دیده و چاخان‌هایش را شنیده بود؛ پی برده بود که این باطن دیو نیست که طهماس آن را دست گرفته است؛ بلکه باور سستی است که زنگار سادگی؛ جهل و خرافه بر آن نشسته و اکنون طهماس آن را مستمسکی برای فریب دادن دیگران و ارتزاق و کامروایی خود کرده است اما شور و شادی و هیجان آبادی را که دید چیزی نگفت و قبل از همه به منزل برگشت؛ باید فعلاً می‌سوخت و می‌ساخت.

جمعیت کم کم پراکنده شد و هر کدام دنبال کار خود رفتند؛ کدخدا بی کار ننشست؛ به هر کدام از بزرگان ده که می‌رسید از او می‌خواست که دست و بال شان نلرزد و به فکر زندگی و اهل و عیال طهماس هم باشند؛ می‌گفت: «او جان خود را به خطر انداخته تا باطن پلید دیو را به دست آورده است و اکنون باید زندگی خود را تعطیل کند؛ ما باید نان و آب زن و بچه‌اش را تأمین کنیم؛ اگر مجبور به کوتاهی و تعلل شود؛ همه چیزمان فنا خواهد شد.»

آن‌ها هم حرفی نداشتند و هر کدام قول می‌دادند که از نان دهان و سهم شکم زن و بچه خود می‌زنند و دست طهماس را خالی و سفرهٔ منزلش را بی رونق نمی‌گذارند.

کدخدا هنگام غروب؛ اولین طبق شام را خودش دست گرفت و آورد به دست عیال طهماس داد؛ به جز قربان؛ بقیهٔ بزرگان ده بعد از شام به منزل کدخدا آمدند؛ قرارها بسته شد و وعده دادند که خورد و خوراک و خواست طهماس را هر روز یک خانواده از آنها مهیا کند.

نوبت‌ها مشخص شد؛ بنا شد هر خانوار یک روز؛ سه وعدهٔ ناشتا؛ چاشت و شام طهماس و اهل منزلش را فراهم کند و در برآوردن هر خواستهٔ دیگر او کوتاهی نکنند و ناخن خشکی به خرج ندهند.

روزها از پس هم آمدند و رفتند و هفته‌ها طی شد و ماه هم گذشت؛ طهماس که اشتیاق اهالی را دیده بود؛ مکینه حرصش دور برداشته و فرمان اوضاع را در دستانش گرفت؛ گاهی تکراری بودن غذاها و ناپختگی نان‌ها و سوختگی پیازها را بهانه می‌ساخت و بدخلقی می‌نمود و اخم می‌کرد و غذای آنها را پس می‌فرستاد؛ آن‌ها هم سراسیمه می‌آمدند و عذر خواهی می‌کردند و وعدهٔ جبران می‌دادند.

قربان هر بار که آنها را می‌دید؛ نان و آب طهماس را می‌بردند؛ انگار ذره ذره گوشت بدنش را با انبر می‌کشند و به خورد گرگ هار می‌دهند و هر دفعه که می‌شنید؛ طهماس ناسپاسی کرده است؛ آتش می‌گرفت.

گاهی خودش را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «تماشای دریده شدن گله و دم نزدن؛ همدستی با گرگ است؛ بایدهای و هوی کرد و هوار زد تا گرگ بجهد و یا رمه برمد»

اما ترس آن را داشت که دادِ هوارش را بیداد بدانند و مسحور دیوش بخوانند و از دید خلقش بیندازند و از دیارش برانند.

طمع طهماس قوّت گرفته بود و قوت اهالی را قورت می‌داد؛ فیلش یاد هندوستان افتاده و زیر سرش بلند گشته بود؛ هوس پنهان و علاقهٔ چندین ساله‌اش را بر ملأ کرد و تقاضای بیوهٔ ده را نمود. این را خصوصی و درگوشی به کدخدا گفته بود؛ اما «دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد.» ۱۲

عیالش را کارد می‌زدند؛ خون بیرون نمی‌آمد؛ عمری سوخت و ساز با نداری و گرسنگی و پاره پوشی و کم اعتباری بس نمود؛ حالا باید هووداری می‌کرد. آن هم هوویی که افسون هر چشم درشت و سیاهش؛ طایفه‌ای از عابدان هفتاد ساله را سرگشتهٔ بیابان و جادوی کمند گیسوانش؛ قبیله‌ای از سالکان خانقاه دیده را بزچران خویش می‌ساخت و اندک مهر او را از دل طهماس فراری می‌داد.

خبر دلدادگی و خواهندگی طهماس در آبادی پیچیده و کدخدا مأمور فراهم کردن مقدمات کار شده بود؛ باید بر طبق آداب و بر حسب آیین انجام می‌شد.

زن طهماس مانده بود که چه کار کند؛ نباید دست را روی دست می‌گذاشت؛ اما دست به دامان کی می‌شد؟؛ کدخدا که خام و رام شده بود و اهالی هم طهماس را سپر جان و مال و ناموس خود می‌دانستند و حاضر بودند به جز جان؛ آن چه را که داشتند برای او فدا کنند.

هم چنان که در سوز و گداز بود و حرص می‌خورد به فکرش رسید که دست به دامان قربان شود؛ او را خوب می‌شناخت؛ شک نداشت که خیرخواه همه است و عقلش بر خِرفش می‌چربد و کارش از روی حساب و کتاب است؛ «بید را از کوه نمی‌برد و بلوط را از رود نمی‌چیند.»

غروب که ظرف‌ها را برده بود تا از چشمهٔ ده بشوید؛ سر راه قربان را دید؛ نزد او رفت و ماجرا را گفت؛ او هم بی اطلاع و دل خوش نبود؛ حرف و دردِ دل زن را که شنید؛ او را دلجویی داد و درخواست امیدواری و توکل کرد.

گفت: «تا دیر نشده است و در حریمش راه داری و نامحرم حدودش نشده‌ای؛ باید کاری کرد؛ اگر پای آن بیوه به ایوان و منزلش برسد؛ سنگ را صیقل و رونق و آب و تاب خواهند داد و همه را به خاک سیاه خواهند نشاند».

زن که رنگی در رخسار نحیفش نمانده بود؛ با لابه و التماس؛ مداخلت قربان را تمنا نمود؛ قربان ناامیدش نکرد و قول مساعدت داد اما تقاضای فرصت و چاره جویی کرد.

آن شب را قربان؛ خواب و بیدار به صبح رسانید؛ هر راهی را که به ذهنش می‌رسید؛ مرور می‌کرد و انجام و فرجام هر کدام را می‌دید و می‌سنجید.

فردا عصر از منزل بیرون زد و در سایه درخت کنار چشمه؛ نشست و منتظر ماند؛ کم‌تر از نیم ساعت گذشته بود که عیال طهماس؛ مشک را آورده بود که آب کند؛ قربان نزدش آمد و دلگرمش کرد؛ نقشه‌اش را به او گفت و زمانش را نیمهٔ شب تعیین کردند.

کدخدا شخصاً برای خواستگاری از بیوه رفته و بیوه چند روز فرصت خواسته بود تا با پدر و عمو و دایی مشورت کند و نظر آنها را بخواهد.

هوس و کلافگی انتظار و بی تابی؛ طهماس را کم حوصله و بهانه جو و تندخو کرده بود؛ حتی به سایه و سرفهٔ خود هم؛ گیر می‌داد؛ بهانهٔ بیهوده‌ای را دست گرفت و عیال را که از چشمه برگشته بود به چوب کتک بست و پشت و پا و پهلویش را کبود کرد.

عیال بردباری کرد و شلوغش نکرد؛ دلش را به قربان خوش کرده و حواسش را روی نقشه گذاشته بود.

عصر پاییزی خیلی زود؛ جایش را به شب سیاه و طولانی داد؛ یکی از اهالی شام را آورد؛ طهماس زیر نور چراغ مویشی آن را خورد و چای نخورده؛ دراز کشید؛ بی قراری و کم خوابی چند روز گذشته چشمانش را سنگین کرده بود؛ پلک ها به هم رسیدند و خروپف جان گرفت؛ عیال پریشان احوال و مضطرب؛ می نشست و برمی خاست؛ یک چشمش به طهماس و یک چشمش به داخل کوچه بود. نیم نگاهی هم به صندوقچهٔ چوبی داخل ایوان داشت.

هنوز خروس‌ها بال نزده و صدایشان در نیامده بود که قربان را کنار دیوار حیاط دید؛ به بالای سر طهماس رفت؛ دهانش نیم وجب باز و چشمانش بسته بود؛ خرناسش را قربان هم می‌شنید؛ به کنار صندوقچه رفت و نشست؛ با دلهره در آن را برداشت و گره‌های بقچه را باز کرد و سنگ را بیرون آورد؛ آرام از پله‌های ایوان پایین آمد و بدون سر و صدا درب حیاط را باز کرد و آن را پیش پای قربان گذاشت؛ قربان هم بقچه‌ای به او داد و درگوشی سفارش لازم را کرد. بقچه را پاورچین آورد؛ پارچهٔ طهماس را به آن پیچ داد و بست و داخل صندوقچه گذاشت و کنار طهماس دراز کشید.

صبح آن روز؛ کدخدا خبر خوشی برای طهماس نداشت اما از ترس عاقبتان؛ تا هنگام ظهر؛ طفره رفت و به او نزدیک نشد.

طهماس ناهارش را که خورد؛ کسی را دنبال او فرستاد؛ کدخدا؛ هراسان و دلواپس؛ داخل حیاط شد و در گوشه‌ای نشست.

طهماس که بر روی پلهٔ ایوان نشسته بود؛ منتظر ماند تا کدخدا صحبت را شروع کند اما او که گوشه‌ای کز کرده بود؛ لبش نمی‌جنبید و زبانش نمی‌چرخید.

طهماس که طاقتش را از دست داده بود؛ گفت: «کدخدا؛ ساکت مانده‌ای!؛ جواب را از دختر الماس گرفتی؟.»

کدخدا سرفه‌ای کرد تا گلویش را صاف کند و در حالی که صدایش لرز برداشته بود؛ گفت: «هر کسی از این دنیا سهم و قسمتی دارد؛ آن چه در طالع نوشته شده باشد؛ همان خواهد شد؛ برای برخی کارها؛ نباید زور زیادی به خرج داد؛ ما آغاز کار و راه را می‌بینیم؛ پایان آنها را که ندیده و نمی‌دانیم.»

کدخدا که هنوز کامل راست نشده بود؛ داد زد و گفت: «پدرسوختهٔ قرمساق؛ مُلایی را بگذار برای سر قبر پدرت؛ جواب من را بده.»

کدخدا از جا پرید؛ بدجوری گیر افتاده بود؛ نه پای قرار و نه راه فرار داشت؛ غیرتش را چاق و دلش را اندکی قرص کرد و زبانش را به کندی راه انداخت و گفت: «الماس فعلاً جواب قطعی نداده است؛ حرف اول و آخر را باید او بزند؛ دخترش سر خود چیزی گفته است.»

طهماس عصبانی‌تر شد و با پرخاش گفت: «حرف اول و آخر را من می‌زنم؛ جان و مال و دار و ندارتان در دست من است.»

کدخدا گفت: «همین جور است؛ هر طور که شده دختر الماس را هم خواب و خوراکتان خواهیم کرد.»

طهماس گفت: «برو به الماس بگو؛ اگر شما اختیار دخترتان را دارید؛ من جان و مال و هست و نیستتان را در دستانم دارم؛ عاقل باشید و خودتان و آبادی و اهل آن را بر باد ندهید.»

کدخدا که گردنش را کج و سرش را خم کرده بود؛ گفت: «به روی چشم!؛ خیالتان تخت باشد؛ دختر الماس را با میل و پای خودش به رختخوابتان خواهم آورد.»

از حیاط که بیرون زد؛ مستقیم به سراغ قربان رفت و دست به دامان او شد؛ هر چه باشد؛ قربان چند پیراهن بیشتر پاره کرده و بارها فکرش به داد بقیه و خیرش به آبادی رسیده بود.

ماجرا را شرح داد و چاره خواست؛ قربان که از همراهی کدخدا با طهماس دلخور بود؛ درنگی کرد اما نمی‌خواست؛ دست را روی دست بگذارد؛ بالاخره باید دست طهماس را رو می‌کرد و اکنون وقتش رسیده بود.

گفت: «خواستگاری از الماس و پاسخ طهماس را به من واگذار کن.»

کدخدا اندکی خیالش راحت شد و رفت؛ بعد از شام قربان به منزل الماس رفت؛ با الماس و عیال و دخترش نشستند و حرف زدند و شنیدند.

دختر بیوه الماس حاضر نبود؛ زن طهماس بشود؛ می‌گفت: «به مرگ راضی است اما تن خود را به طهماس چاخانِ هیزِ تنبل نمی‌سپارد.»

الماس و عیال هم دل خوشی از طهماس نداشتند؛ می‌گفتند: «مرد زندگی و درقید اعتبار و آبرو نیست؛ دستش کج و بارش مدام لنگ است. بیچاره عیالش جان به لب شده و رنگ خوشی را به چشم ندیده است؛ سال‌هاست که می‌سوزد و با نداری و بدخلقی طهماس می‌سازد اما او قدرش را نمی‌داند و کتکش هم می زند.»

قربان به آنها حق داد و گفت: «از بی مرامی و نانجیبی طهماس هر چه قدر بگویید؛ باز هم کم گفته‌اید»

از آنها خواست که نگران نباشند و اطمینان داد که شر او را از سر همه کوتاه خواهد کرد و قول داد که فردا نزد او می‌رود و کار را یکسره می‌کند.

قربان به منزل برگشت؛ وارد اصطبل شد؛ باطن دیو را از آخور بیرون آورد و به داخل منزل برد؛ عیال و بچه‌ها خواب بودند؛ بقچه را زمین گذاشت؛ چراغ مویشی را از رفه پایین آورد و کنار خود گذاشت؛ گره‌ها را باز کرد؛ دستی بر سطح صاف و سیاه آن کشید و زیر و زبرش کرد و گرد و غبارش را گرفت و با دقت تماشا نمود؛ سطح صاف و صیقل خوردهٔ ان؛ زیر نور اندک چراغ مویشی مثل آیینه‌ای تار و کدر شده بود که تصویری مبهم از قربان را نشان می‌داد.

پارچه را به آن پیچ داد و گره زد و داخل توبره‌ای گذاشت و به رختخواب رفت.

با این که دیر خوابش برده بود؛ صبح زود بیدار شد؛ مرغ و خروس‌ها را آب و دانه داد؛ تلاس ۱۴ سگ را پر از آب و اجاق را چاق کرد و کتری آب را روی آن گذاشت.
زن هم بیدار شد و چای را دم کرد؛ ناشتا را خوردند؛ قربان منتظر ماند تا اهالی از خواب بیدار شوند و بیرون بیایند.
خوابیدن صدای پاس سگها و شلوغی مرغ و خروسها در ورگه‌ها و بلند شدن دود از مالگه ها ۱۵؛ خبر از بیداری اهالی می‌داد.
قربان امیدش را قوّت داد و توکلش را قبراق ساخت و از منزل بیرون زد؛ به هر کسی که می‌رسید؛ می‌گفت: «برای کاری مهم در ورگۀ اصلی آبادی حاضر شود» و درخواست می‌کرد که دیگران را خبردار کنند.
یک ساعت نگذشته بود که اکثر اهالی حاضر شدند؛ کدخدا و الماس و ۰۰۰ هم آمده بودند.
قربان توبره را برداشت و از میان جمعیت گذشت و به درب منزل طهماس رسید؛ دق الباب کرد؛ کسی جواب نداد و در را باز نکرد؛ ازدحامی پشت سر قربان و داخل کوچه بر پا شده بود؛ بالاخره با اصرار قربان و سر و صدای جمعیت؛ طهماس از خواب بیدار شد؛ دو روز بود که زنش را کتک زده و از منزل بیرون کرده بود؛ می‌گفتند به منزل دایی‌اش رفته است؛ طهماس فکر کرد؛ ناشتایش را آورده‌اند؛ از جا بلند شد؛ قربان و جمعیت را که دید جا خورد و دستپاچه شد.
کدخدا قصد و نیت قربان را نمی‌دانست و بیشتر از همه نگران و به قربان نزدیک شده بود؛ الماس و چند نفر از ریش سفیدان؛ بی خبر از موضوع نبودند.
طهماس که رنگش پریده و آشفته شده بود؛ گفت: «چه شده است قربان؛ این جماعت چه می‌خواهد؟!»
قربان گفت: «اهالی از این اوضاع خسته شده‌اند؛ الماس و خانواده‌اش را کارد بزنند خون بیرون نمی‌آید؛ کدخدا را خوار کرده‌ای؛ نوبر همه چیز را می‌خواهید و سرگل همه را می‌خورید؛ اشتهایتان زیاد شده و دختر بیوۀ الماس را درخواست کرده‌ای؛ این جوری پیش برود؛ زنان نکاح شده و دختران نابالغ دِه را هم تقاضا می‌کنی؛ گله و رمه‌ای که برایمان نمانده است؛ قوت زن و بچه را هم باید چاشت و شامتان کنیم»
طهماس که فکر اینجا را نکرده بود؛ خود را جمع و جور کرد و قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و گفت: «چشمم روشن؛ بشکند این دست که از ابتدا نمک نداشت!؛ مگر بد کردم که سایه ترس را از سر آبادی کم کردم؛ جانم را به خطر انداختم و با آن دیو نابکار رودرو شدم؛ التماس و زاری کردم؛ پایش را بوسیدم و امان نامه گرفتم»
قربان گفت: «ماه برای همیشه پشت ابر نمی‌ماند؛ باید حساب و کتاب پس بدهی»
طهماس آشفته‌تر شد و سرآسیمه به سمت صندوقچۀ داخل ایوان رفت؛ الماس لگدی به درب حیاط زد و قبل از قربان وارد آن شد؛ طهماس بقچۀ سنگ را بیرون آورد و بالای سر برد و گفت: «اگر پای‌تان به پلۀ اول برسد آن را بر زمین خواهم کوباند؛ تا آتش از آسمان ببارد و زمین دهان باز کند و همه را ببلعد»؛ بچه‌ها فرار کردند؛ زن‌ها جیغ می‌کشیدند؛ مردها روی زمین نشستند و چشمان‌شان را بستند و دستان‌شان را روی گوش‌ها گذاشتند؛
کدخدا غیبش زده و معلوم نبود کجا رفته بود؛ الماس و قربان بی‌واهمه جلو رفتند؛ طهماس چند بار دیگر هشدار داد؛ الماس به پلۀ آخر رسید؛ طهماس سنگ را به داخل حیاط پرتاب کرد؛ ترس و سکوت فراگیر شد؛ کسی بلند نفس نمی‌کشید؛ نیم دقیقه گذشت؛ آتش و هیولایی در کار نبود؛ سنگ سفیدی بر کف حیاط افتاده و خراش و ترک هم بر نداشته بود؛ طهماس خشکش زده بود؛ قربان به داخل ایوان رسید؛ در توبره را باز کرد؛ باطن سیاه را بیرون آورد و آن را بالای سربرد و بر زمین انداخت؛ تکه‌های سیاه سنگ کف حیاط را گرفتند؛ اهالی به خودشان آمدند چشمان‌شان را باز و گوش‌ها را آزاد کردند؛ طهماس را مورد استنطاق قرار دادند؛ نشانی پول گله را داد؛ همیان را از صندوق بیرون اوردند؛ کدخدا هم پیدا شد؛ سهم هر کدام از صاحبان گله را محاسبه و پرداخت کردند؛ طهماس هم در سیاهۀ بدنام‌ترین افراد منطقه و محل ماندگار شد. ■

توضیحات:

۱_میژدادن: مکیدن
۲_اشکفت: شکاف کوه و صخره؛ غار
۳_نیم سیری: از عقود متعارف بیع که طبق آن قیمت دام محاسبه می‌شود اما خریدار بها را پرداخت نمی‌کند؛ هنگام فروش؛ مبلغ قیمت اولیه کسر و مابقی بین طرفین تقسیم می‌شود
۴_تلمیت: محملی که بر مرکب سوار می‌کنند
۵_گمل: دو مشت توامان
۶_لالکه: التماس
۷_ورگه: پیشگاه؛ کوچه؛ میدان
۸_چراغ مویشی: چراغی دست ساز که متشکل از مخزن کوچک سوخت و فتیله بود.
۹ _گورداله: کلیه؛ چهار گورداله کنایه از آدم تنومند و مقاوم است
۱۰_ماپوک: ضربۀ دست
۱۱_کینی کاوو: چشمه کبود
۱۲_ضرب المثل
۱۳_ضرب المثل
۱۴_تلاس: آبشخور سگ
۱۵_مالگه: کوی؛ محله؛ برزن

داستان کوتاه «سرگردان»

نویسنده «فاطمه کاشانی‌زاده»



مقدمه: انزوای من از اضطرابی آکنده است
که مرگ حتی برایم شیرین میزند
با چشم بسته را افتادم
در برهوتی که عشقش نا امیدی است
و تنها در سرگشتگی‌هایم به خود رسیدم.

مادرم زیبا بود.
البته همهٔ بچه‌ها فکر می‌کنند مادرشان زیباترین زن جهان و پدرشان قدرتمندترین مرد جهان بوده و هست ولی من مادرم را در چشم بقیه هم می‌دیدم. زن هایی که باحسرت نشستن لباس‌ها روی تنش را نگاه می‌کردند. مرد های مغازه دار که دنبال لبخند لب‌های صورتی کمرنگش بودند. دانش آموزانش که عاشقش بودند و لحن حرف زدنش را تقلید میکرند. حتی حیوانات هم جذبش می‌شدند. غیر از این، من فکر نمی‌کردم پدرم قدرتمندترین مرد جهان باشد چون او بیشتر وقت‌ها اصلاً خانه نبود. مامان همه جا می‌گفت: اقماریه. و اقماری یعنی: بابا سرکاره، و وقتی می‌آید یعنی: هیس بابا خوابه، خسته اس! و وقتی خواب نیست مهمان‌های مردی دارد که تا آخر شب با هم می‌خندند و من و مامان مجبور بودیم توی اتاق من بمانیم و آهسته آهسته کتاب بخوانیم.
اول از بز بزقندی و کدو قل قل زن شروع کردیم و بعد که بزرگتر شدم دنبال کتاب‌های شعر و عاشقانه‌هایی لطیف و شازده کوچولو شدم ولی مامان مخالف بود. تا می‌توانست برایم از شکسپیر می‌خواند. حتی بعضی وقت‌ها نمایشنامه‌ها را با هم تمرین می‌کردیم، البته به اجبار مامان. من دوست داشتم به چیزهای لطیف‌تر از زن کشی، برادر کشی، مادر کشی و پدر کشی‌های دراماتیک فکر کنم اما مامان می‌گفت: یه دختری مثل تو بهتره دنبال عشق و عاشقی نره! پیشونی دخترهایی مثل ماها برای عاشق شدن نیست!
فکر می‌کنم خودش عاشق بابا بود. ولی غمگین هم بود، شاید چون برادر بزرگتر من قبل از به دنیا آمدن من در یک سالگی مرده بود. اسمش را گذاشته بودند: ایمان. من هم ایمان بودم. گاهی اوقات احساس می‌کردم روح او درون من حلول کرده و من یک موجود تسخیر شده‌ام که نه دخترم و نه پسر. وقتی هم که بابا در نادر زمان‌هایی که به من توجه می‌کرد بازی‌های پسرانه‌ای با من می‌کرد که اشکم را در می‌آورد و مامان هم اصرار داشت داستان های پر از خون و خونریزی بخوانم، بیشتر و بیشتر این را احساس می‌کردم.
مادر بزرگم، مادر پدرم، هم مثل من به ارواح اعتقاد داشت. یک روز با دوستش به خانهٔ ما آمد و تا مادرم داشت توی آشپرخانه برایشان چای درست می‌کرد سعی کردند واقعاً برادرم را احضار کنند. من ترسیده بودم و زیر میز ناهار خوری قایم شده بودم. دست‌هایم عرقق می‌کرد و انگشت‌های پایم یخ کرده بود. اگر واقعاً برادرم می‌آمد و جای من را می‌گرفت چی؟ اگر از دستم عصبانی می‌شد که من به جای او آمده بودم و اسمش را هم برای خودم گرفته بودم چی؟
وقتی که مامان آمد اول صورتش قرمز قرمز شد و بعد جیغ زنان بیرونشان کرد. من را از زیر میز بیرون کشید و بغل کرد: ایمان منو ببخش! حق تو نیس که اینجوری باشه! تو بهترین دختر دنیایی! موهایم را بافت و پایینش را پاپیون زد. پرسیدم: مامان تو می‌خواستی من پسر باشم؟
جواب داد: نه! دلم برای برادرت تنگ میشه...خیلی زیاد...ولی قشنگ من، تو چرا باید جای اون باشی هرکسی جای خودشه!
گفتم: پس چرا اسم اون رو منه؟
آه کشید: من می‌خواستم اسمت رو بذارم فروغ ولی خب بابات...
فکری کردم: میشه از این بعد صدام کنی فروغ؟
گفت: آره.
و من شدم فروغ برای همه غیر از بابا.
شب بابا تلفن کرد. مامان تلفن را توی اتاق برد و جیغ جیغ‌های نامفهومی کرد که بین آن‌ها فقط صدای چند کلمه را شنیدم: مامان احمقت، تقصیر، شناسنامهٔ احمقانه، کِی؟، چرا نمی‌فهمی؟ و باشه باشه.
بعد از این بابا حتی کمتر توی خانه می‌ماند؛ وقتی از سر کار برمیگشت به بهانهٔ خرج شما دو تا زیاده، پول ندارم با ماشینش تاکسی کار می‌کرد و شب‌ها، معمولاً بعد از خواب من به خانه برمیگشت. مامان تا آخر شب بیدار می‌ماند تا بابا برگردد، گاهی اوقات صدایشان را می‌شنیدم که حرف می‌زدند یا می‌خندیدند. صبح هم زود بیدار می‌شد و برای من صبحانه درست می‌کرد. به خاطر همین زیر چشم‌هایش کبوذی های بنفشی آمدکه زیباتر و مرموزترش می‌کرد اما من دوستشان نداشتم چون مامان را تغییر داده بودند و به جایش زنی ارامتر، مرموزتر و حتی غمگین‌تر

جایگزین شده بود.
من عاشق نشستن پشت پنجره و نگاه کردن حرکت پرنده‌ها توی باغچهٔ جلوی خانه‌مان بودم. موقع هایی که مامان توی آشپزخانه بود و من درس‌هایم را خوانده بودم روی لبهٔ پنجر می‌نشستم ولی به محض این که چشم مامان به من می‌افتاد مجبورم می‌کرد بلند شوم: برو فلان چیزو برام بخر، پاشو ورزش کنیم، بیا این حلوا رو ببر بده همسایه‌ها... وقت‌هایی که اعتراض می‌کردم می‌گفت: غرنزن دیگه! خیالبافی به درد زن هایی مثل ما نمیخوره!
پیش دانشگاهی که بودم بچه‌های کلاس دومی مامان گروه سرودی تشکیل دادند که حسابی معروف شد. برایشان یک نوازندهٔ ارگ و یک ویولونیست استخدام کردند. مامان من هم مسئول هماهنگی‌ها بود. کاشکی نبود. می‌دیدمش که دائماً در اضطراب است. توی فکر می‌رفت، بیخودی سرخ می‌شد و بعد رنگ از رویش می‌پرید. غذاهای مورد علاقهٔ بابا را بیشتر می‌پخت و برایش یک ظرف غذای استیل هم گرفته بود تا با خودش ببرد. زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌رقصید بعد می‌نشست و ناخن‌هایش را می‌جوید. حرف‌هایش پر از هیجان بود و ناگهان ساکت می‌شد. در چشمان سیاهش چیزی می‌درخشید که شبیه حالت قبل از گریه کردن بود.
بابا متوجه این تغییرات نمی‌شد ولی برای من فرق داشت. مامان دیگر مامان سابق نبود. حتی وقتی کتاب‌های عاشقانه به قول خودش آبکی را هم دست من می‌دید یا ادبیات کلاسیک، فلسفه یا روانشناسی عوض نمی‌کرد. دلیل همهٔ این تغییرات را روزی متوجه شدم که گروه سرود اجرای استانی داشتند. بچه‌ها دربارهٔ معلم مهربانشان، خدا، وطن و خانواده خواندند و مورد تشویققرار گرفتند. بعد مامان مرا به پشت صحنه برد تا با بقیه آشنا شوم. نوازندهٔ ارگ یک ردکچل چهل و چند ساله با ابروهای پرپشت و لبخند مهربان بود ولی مشکل از ویولونیست شروع می‌شد. ویولونیست مردی سی ساله بود. موهای مجعد مشکی داشت و جوری به مامان نگاه می‌کرد که انگار یکی از فرشتهٔ ربانی است. مامان در التهاب بود و من آنقدری کتاب عاشقانه خوانده بودم که بفهمم چه شده است. نوازنده دسته گل نرگسی به مامان داد و از او به خاطر الهام بخش بودنش تشکر کرد.
باید دلم برای بابا می‌سوخت؟ بابا که همییشه سرکار بود. بابای لاغر با ته ریش همیشکی و موهای کوتاه. بابای نامرئی که همیشه رئیس خانه بود حتی وقتی که خودش حضور نداشت. بابا که ازش می‌ترسیدم و آرزو می‌کردم کمتر خانه باشد.
اصلانمیتوانستم به حال بابا فکر کنم. تو راه برگشت به خانه به مامان گفتم: از بابا جدا شو!
جواب داد: نه اصلاً! نمیتونم!
اعتراض کردم: چرا؟
گفت: چی بگم؟ توکه نمی‌فهمی بابات خیلی کارا برای من کرده! راست می‌گفت. من درک نمی‌کردم پس دیگر حرفی نزدم. فکرمیکردم خود آن ویولونیست دل مامان را با فرستادن قطعه‌های موسیقی‌اش، دسته گل‌های هنر مندانه اش یا متن‌های طولانی شاعرانه‌اش نرم می‌کند. اما مامان تصمیم دیگری داشت: باز نشستگی.
حتی بابا، که هیچ واکنشی به کار های مامان نداشت، هم تعجب کرد و گفت: توکه بچه‌ها رودوست داشتی!
مامان آه کشید: دیگه نزدیک‌های چهل سالمه. خسته شدم میخوام فقط تو خونه باشم.
و بابا فقط گفت: باشه هر جور راحتی.
مامان راحت نبود. به حرف‌های من هم گوش نمی‌داد. تهدیدم کرد که: اگه یه کلمه دیگه درباره این چرت و پرت‌ها حرف بزنی خودت میدونی!
من هم دیگر حرف نزدم. دختر حرف گوش کنی بودم، نه؟
درس‌هایم را خواندم و منتظر کنکور شدم. مامان به جای من ساعت‌ها پشت پنجره می‌نشست و دمنوش می‌خورد. مدیتیشن می‌کرد. کلاس ورزش هوازی انجام می‌داد. هر روز چندمدل غذا می‌پخت که هیچ کدامشان را خودش نمی‌خورد. شیرینی‌های میپخت که اکثرشان سهم همسایه‌ها می‌شد و باز هم ساعت‌ها وقت خالی داشت که کنار پنجره بنشیند و دمنوش بخورد و آه بکشد. این جور موقع ها با خجالت کتابی دستم می‌گرفتم و پایین پایش می‌نشستم تا لااقل کمی کنارش باشم. او هم با بی دقتی دستش رادر موهای من فرو می‌برد و از دمنوش و کولوچه های خانگی‌اش برایم می‌گذاشت.
در عرض چند ماه تا موعد امتحان کنکور رسید مامان حسابی لاغر شده بود. موهایش که همیشه سیاه و بلند، مثل یال اسب بود هم سفید شده بود. مثل این که در آسمان شب شهاب باران شود.
روز کنکور خودش مرا رساند و منتظرم ماند تا امتحان تمام شود. هوا گرم بودو جفتمان خیس عرق شده بودیم. بعد از امتحان بستنی خریدیم و توی پارک خوردیم. مامان سرحال بود و شوخ و شنگ می‌خندید. تقریباً مثل قبل شده بود و همهٔ نگاه‌ها بی اختیار به طرفش جذب می‌شد. من لذت می‌بردم. کاشکی همیشه همین طور مانده بود.
تابستان گرم‌تر از همیشه آمد. مامان از توی چمدان‌هایش لباسهای خنک و سفید و توری زمان قبل از ازدواجش را در آورد. گفت: خب انگار دوباره اندازه‌ام شدن!
عین شاهزاده خانم‌هایی زندانی در برج شده بود. لطیف، مثل همیشه زیبا ودر هاله‌ای از غم و نا امیدی. می‌خواستم نجاتش

دهم. برایش فیلم‌های خنده دار دانلود می‌کردم تا آخر شب‌ها که بابا می‌آید با هم ببینیم. بازی‌های فکری بازی می‌کردیم: مثلاً شطرنج یا دومینو. حتی برایش شکسپیر خواندم ولی گفت: تو رو خدا فروغ! حوصلهٔ این همه کشت و کشتارو ندارم!
دوست داشتم برایش از فروغ فرخزاد بخوانم. اسم من را به خاطر علاقه‌اش به اوگذاشته بود دیگر؟ نه؟.. ولی جرئتش را نداشتم کهان کلمات افسرده و عاشقانهٔ زنانه را بلند بلند برایش بخوانم و اشک خودم و او را در بیاورم.
یک روز بعد از ظهر به من گفت: گوشت چرخی گذاشتم بیرون با پیاز درست کن برای شام و بمون خونه تا بابات بیاد!
پرسیدم: کجا میری؟
گفت: عه شیطونک! تو کار مامانت دخالت نکن!
محکم بغلم کرد و بوسیدم. پیراهن سفیدی پوشیده بود که رویش گلدوزی‌های سفید داشت و حسابی به او می‌آمد. بوسیدمش: خیلی خوشکلی مامان!
چرا حس کردم اشک در چشم‌هایش جمع شده؟
از پشت بغلش کردم: نگران نباشی ها! هواتو دارم!
فکر می‌کردم بالاخره به ویولونیستش رضایت داده است و می‌خواهد با او شام بیرون برود. سرم را بوسید. صدایش می‌لرزید: باشه قشنگم. تو بهترین دختر دنیایی!
رفت. شام پختم. بابا آمد و شامش را خورد. پرسید: مامانت کو؟
گفتم: شب خونه خاله کبری اینا میمونه! پرسید: تو چرا نرفتی؟
جواب دادم: حوصله‌ام نمی‌شد! نگین دختر خاله کبری، خیلی حرف میزنه شب‌ها تو خواب لگد میندازه!
بابا به همین راحتی راضی شد و خوابید. صبح که بیدار شدم بابا رفته بود و مامان هنوز نیامده بود. بهش زنگ زدم. گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. به ویولونیست زنگ زدم. تعجب کرد. گفتم: دیشب با شما نبود؟
گفت: نه. چرا همچین فکری می‌کنید؟ اصلاً به من علاقه‌ای نداشت! فقط من یه طرفه ایشون رو می‌پرستم!
پس کی؟
چرا من نمی‌دانستم؟
به اکثر دوست‌های مامان زنگ زدم. هیچکس خبری نداشت. گوشی را کنار گذاشتم و پشت پنجره نشستم. پرنده‌ها مثل همیشه روی شاخه‌ها می‌پریدند. پیچ امین دوله پر از گل‌های زرد کوچک و زنبورهای گرسنه بود. کجایی مامان؟
صدای زنگ گوشی من را از جا پراند. شماره‌ای ناشناس بود. با دست لرزان جواب دادم. صدای مردانه و خسته‌ای پرسید: ملیحه احمدی با شما نسبت دارن؟
آهسته جواب دادم: بله. مادرم هستن.
سکوت. پرسید: پدرتون هستن؟
- نه.
- میشه باهاشون تماس گرفت؟
- بله.
- شماره شون رو می‌فرمایید؟
شماره را گفتم. قطع کرد. کف دست‌هایم عرق کرده بود و مومورم می‌شد. چند دقیقه بعد بابا تماس گرفت. تند تند گفت: ایمان بپوش بیام دنبالت حال مامانت بده تو بیمارستانه!
انگار خواب می‌دیدم. لباس پوشیدم اما نمی‌دانم چه لباسی. منتظر روی صندلی نشستم تا بابا بیاید. نمی‌توانستم فکر کنم یا حرف بزنم. عین این بود که ماهی کوچکی باشم توی یک آکواریوم و بخواهم با بیرون آن ارتباط برقرار کنم. نمی‌شد. مغزم خالی بود. سکوت محض و فقط مامان...
بابا هم در سکوت تا بیمارستان رانندگی کرد. وقتی رسیدیم دکتری بابا را کنار کشید و چیزی گفت. بابا روی زمین نشست و سرش را بین دستانش گرفت. جیغ کشیدم: چی شده؟
دکتر مثل فیلم‌ها گفت: متاسفانه مریضتون فوت کردن!
کنار راهرو نشستم و زانوهایم را بغل کردم. صورت مامان جلوی چشمم بود، لبخندش، زیبایی بی بدیلش. بغلم کرده بود و بوسیده بودم. بعد چی شده بود؟
پلیس توضیح داد: ماشینش رو پارک کرده، از پل هوایی رفته بالا بعدم خودش را انداخته!
فیلمش هم بود. مامان مثل هنر پیشه‌ها راه می‌رفت و باد در پیراهن ظریف و شال کرمی رنگش می‌پیچید. بعد روی لبه می‌ایستاد و تق. فیلم بعد از پریدن مامان تمام می‌شد.
چرا؟
هزاران دلیل را برای خودم تکرار می‌کردم و باز هم راضی نبودم. چرا؟ مگر من بهترین دختر دنیا نبودم؟ ارزش نداشت آدم پیش بهترین دختر دنیا بماند و زندگی کند؟
تنها ماندم.
بابا درون دنیای خودش بود. اقماری، تاکسی، شام، سیگار و مشروب و خواب. دنیای من فرو ریخته بود. دیگر دنیایی وجود نداشت. پشت پنجره می‌نشستم. به جای مامان کار های خانه را انجام می‌دادم. لباس‌های مامان را می‌پوشیدم. از دمنوشش می‌خورم. ورزش‌هایش را انجام می‌دادم. روح برادرم مرا رها کرده بود و حالا من روح سرگردان مادرم بودم.
نتایج کنکور که آمد دانشگاه دورترین شهررا انتخاب کردم. دیگر نمی‌توانستم توی خانه‌ای که خودم و ارواح برادر و مادرم در آن

تنها بودیم بمانم.
لباس‌های مادرم وکتاب های خودم را برداشتم و به خوابگاه رفتم. سعی کردم خودم را با دخترهای شاد و پرحرف خوابگاه هماهنگ کنم. از شخصیت شوخ و شنگ مادرم کپی می‌کردم و ببعد از چند ماه جای خودم را توی جمع‌های دخترانه پیدا کرده بودم. از همان اول فهمیدم که من مثل دخترهای دیگر به پسرها فکر نمی‌کنم. به نظرم زیباو جذاب نمی‌آمدند. خوشم نمی‌آمد پسری دستم را بگیرد یا دستش را دور گردنم بیندازد چه برسد به این بخواهد بغلم کند یا ببوسدم. خود به خود از مرد ها کناره می‌گرفتم و برای همین هم گوش شنوا و مرهم درد اکثر دخترهای خوابگاه شدم. هیچ کس دیگر من را به عنوان یک رقیب نگاه نمی‌کرد. من هم از تنهایی خودم لذت می‌بردم.
هر ماه یک یا دوبار به بابا زنگ می‌زدم. گاهی هم او به من تلفن می‌کرد. اما حرف‌هایمان سطحی و سرسری بود: چطوری؟ چه خبر؟ هیچی سلامتی چه کار می‌کنی؟ همون کار های همیشگی و... صحبت‌هایمان بیشتر از پنج دقیقه طول نمی‌کشید.
چهار سال اول را با نمره‌های خیلی خوب پاس کردم و بدون امتحان وارد دورهٔ کارشناسی ارشد شدم. شغل حسابداری‌ای در یک شرکت پیدا کردم و از خوابگاه هم بیرون آمدم و با وجود مخالفت‌های بابا برای خودم سوییتی اجاره کردم.
خوشحال بودم؟
نه. اما احساس آزادی و قدرت می‌کردم.
تفریحات خودم را داشتم. دوستانم هر هفته به خانه‌ام می‌آمدند. کلاس زبان و وررزش می‌رفتم. ساعت‌ها توی خیابان‌های شهر پیاده روی می‌کردم. با دوستانم به سینما و تئاتر و کوه می‌رفتم. هر روز خودم را آینه نگاه می‌کردم و بیشتر شبیه مادرم بودم. سعی می‌کردم آرایش و رنگ موی او را داشته باشم. با خودم توی آینه حرف می‌زدم و تصور می‌کردم دارم با او حرف می‌زنم. همین جوری خوشحال بودم.
چرا باید تو پیدایت می‌شد؟
مگر من چیز بیشتری خواسته بودم؟
اولین بار تو را در گروهی دیدم که با هم به کوه می‌رفتیم. دوست یکی از دوست‌هایم. از همان موقع فهمیدم که دیگر نمی‌توانم فرار کنم. تو هر مرد و پسری نبودی. تو همانی بودی که باید می‌بودی. نمی‌توانستم نگاهم را از تو بردارم. نمی‌توانستم به حرف‌هایت گوش ندهم. بی اختیار هر جا می‌رفتی من هم می‌آمدم.
چرا باید اینطور می‌شد؟
شاد و غمگین و دیوانه بودم. وقتی دوستانم به فهماندند که تو هم از من خوشت آمده ولی به خاطر سابقهٔ من در رد کردن تمام مرد ها پا پیش نمی‌گذاری فقط توانستم هرهر بخندم. تو خنده‌ام را دیدی، نه؟
برای همین هم به شام دعوتم کردی؟ آن شب خیلی خندیدم. قلبم انگار گنجشک کوچکی می‌زد. نمی‌توانستم درست شام بخورم. به حرف‌هایت دربارهٔ خودم گوش می‌دادم. تصویری از من داشتی که ناباورانه به آن گوش می‌دادم. زنی باهوش، زیبا، قابل تحسین وموفق. من این بودم؟
یعنی من آن زن در هم شکستهٔ خیال پرداز نبودم که حالا عاشق هم شده بود؟
خوب بود که نمی‌دانستی.
عشق ما عین آتش بود. فراگیر و سریع، گرم و سازنده. بعد از فارغ التحصیلی من ازدواج کردیم. وقتی عاقد گفت دوشیزه ایمان همایونی اول جواب ندادم. بعد تو به پهلویم زدی: فروغ؟ و من بی فکر جواب دادم: بله.
یادت هست چقدر خانهٔ کوچمان را دوست داشتیم؟
من عاشق پرده‌های سفیدمان بودم. دوتا کاجی که پشت پنجره‌مان بودند لانهٔ هزاران گنجشک و کلاغ بود. صبح‌های زود پشت پنجره مینشتم و نگاهشان می‌کردم. خرید می‌کردم و غذا می‌پختم. دوتا ظرف غذا درست می‌کردم. عاشق این بودم که من را سرکارم می‌رسانی، آن بوسهٔ قبل از پیاده شدن، گرمای بدنت، خوردن قهوه در راه برگشت به خانه، شام‌های دونفره و صحبت‌های طولانی‌مان.
تو هم مثل من اینها را دوست داشتی؟
نمی‌دانم. من حاضر نبودم این زندگی کوچک را با هیچ چیز دیگه ای عوض کنم ولی تو وقتی ترفیع گرفتی سریع خانه‌ای جدید گرفتی که در مرکز شهر بود. نه پنجره‌ای رو به درخت‌ها داشت و نه حال و هوای خانهٔ کوچکمان را ولی تو گفتی: برای یه مدیر اینجوری بهتره فروغ! و بعد که مدیر ارشد شدی یک خانهٔ جدید، ماشین جدید و یک ماشین برای من خریدی که به معنی این بود که دیگر قرار نیست مرا برسانی، دیگر خبری از بوسه‌ها و قهوه‌ها و صحبت‌ها نیست.
تو سریع می‌رفتی و من جا می‌ماندم. سعی می‌کردم خودمرا با تو هماهنگ کنم ولی این همه تلاش خسته‌ام می‌کرد. من به درد زن مدیر ارشد بودن نمی‌خوردم. در مهمانی‌هایی که برای مدیران ارشد و همسرانشان بود تنها بودم، بدون حرف گوشه‌ای کز می‌کردم و اینقدر لبخندهای دروغی می‌زدم و سرم را تکان می‌دادم که گردن و صورتم درد می‌گرفت. اما فایده‌ای نداشت. تو می‌گفتی: اجتماعی‌تر باش فروغ! چرا با بقیه زن ها نمی‌جوشی؟
می‌جوشیدم و خسته‌تر می‌شدم. مهم‌ترین چیز یک زن مدیر ارشد باسوادی و مد روز بودن و کلاس گذاشتن بود. با سواد؟ من بیشتر

پر از شعرهای عاشقانه و کتاب‌های کلاسیک بودم تا کتاب‌های خود سازی و روانشناسی. مد روز؟ عشقم به سبک لباس پوشیدن مادرم هنوز محکم و پا بر جا بود. کلاس گذاشتن؟ دربارهٔ چی؟ شغلم به عنوان مدیر بخش حسابداری؟ شوهرم که فقط به عنوان و پول فکر می‌کرد؟ خانهٔ بزرگمان که دوستش نداشتم؟

هر بار غر می‌زدم و از تو وقت بیشتری برای خودمان می‌خواستم می‌گفتی: تو ناشکری فروغ! همه عاشق زندگی عالی ما هستن.

راست می‌گفتی. همه در حسرت ما بودند. من هم در حسرت ما بودم. در حسرت مایی که قبل وجود داشت نه مایی که تو ساختی. پدرم که فوت کرد ارث بزرگی به من رسید. معنی‌اش برای تو خانهٔ جدید و یک ماشین بهتر برای من بود. گفتی: ببین یه روف گاردن برات می‌خرم که اینقدر غر نزنی!

روف گاردن، باغ آسمانی تنهایی من در شب‌های نبودن تو بود. یک جور بهشت که شکنجه‌ام می‌کرد، و وقتی می‌آمدی و پشت به من روی تخت می‌خوابیدی تنها چیزی بود که می‌توانست آرامم کند. تو من را خیلی خوب می‌شناختی.

وقتی خیانت‌هایت شروع شد، البته تو فکر می‌کردی من نمی‌فهمم مثل همهٔ مرد ها که فکر می‌کنند زنشان نمی‌فهمد، دیگر توان کار کردنم را هم از دست دادم. اعداد جلوی چشمم پرواز می‌کردند و هیکل زن هایی را می‌ساختند که سرم داد می‌کشیدند و می‌خواستند نابودم کنند، همان زن هایی بودند که هر هفته با لبخندهای دروغین شام به خانه‌مان می‌آمدند و با حرص از سلیقه‌ام در خانه داری، دستپخت خوبم یا زیبایی باغم تعریف می‌کردند. مامان هم همین حس را داشت که خانه نشین شد؟

با همان سابقهٔ نصفه و نیمه‌ام بازنشسته شدم و در باغ آسمانی‌ام با دمنوش هایم تنها ماندم و تنها دلخوشی ام پرواز کبوترها و وزش باد شد. مامان راست می‌گفت: عشق به درد زنی مثل من نمی‌خورد. کتاب‌هایم را به کتابخانهٔ محل بخشیدم و به جایش رو به ژانر جنایی آوردم.

همه می‌گفتند: بچه دار بشو که وضتون بهتر بشه!

من خودم بچه‌ای بودم که پدرش را هیچ وقت ندید و کودکی‌اش با سایهٔ برادر مرده‌اش پر شد. قرار بود بچه‌ای مثل خودم داشته باشم؟ با پدری که حضورش حس نمی‌شد و مادری سرگردان؟ من نمی‌خواستم این چرخه را ادامه دهم. تو هم با وجود زن های رنگ و وارنگ دور و برت که شیفته وار عین پروانه دورت می‌گشتند و روز و شب‌هایت را پر می‌کردند نیازی به بچه نداشتی.

دلم می‌خواست به مادرم اقتدا کنم و از بالای باغم پایین بپرم. آن وقت همه چیز مطابق میل تو و زن آینده‌ات می‌شد. حتماً به او می‌گفتی: فروغ یه زن خشک و بی احساس بود که منو درک نمی‌کرد! همان طور که پیامک‌هایت نوشته بودی: زن من سرده، بی احساسه، دوستم نداره، به خاطر پولم با منه و...

دروغ. من در حسرت بازوهای تو بودم. این تو بودی که هر بار سمتت می‌آمدم من را کنار می‌زدی و به گوشی و تلوزیون و پرونده‌های کاری ات ور می‌رفتی. من در حسرت حرف‌های خودمانی‌مان بودم ولی تو می‌گفتی: وای فروغ حوصله داری ها! من خسته‌ام! من هر شب به امید یک شام دو نفره غذا می‌پختم اما تو کتت را روی صندلی پرت می‌کردی و می‌گفتی: خودت بخور من یه چیزی سر کار خوردم!

اما حتماً آن زن ها اینقدر برایت ارزش داشتند که دروغ بگویی و من را دیو زشت و پلیدی نشان دهی که زندگی را به کامت تلخ کرده‌ام، نه؟ باید کارت را راحت می‌کردم؟

دلم می‌خواست. راحت‌ترین کار برای من هم همین بود. ولی نگاه کن عزیزترینم! من نمی‌توانستم تو را با زنی دیگر درقلمرو کوچک خودم رها کنم. نمی‌توانستم به تصوراتم از شما دو تا که در باغم می‌نشینید و قهوه می‌خورید و می‌خندید، شام می‌خورید و تلوزیون می‌بینید، در تخت کنار هم می‌خوابید و ساعت‌ها صحبت می‌کنید رنگ واقعیت بپوشانم. نه. باورکن که نمی‌شد.

برای همین کنارت نشستم و با وجود بی حوصلگی‌ات با تو حرف زدم. تو پرونده‌ای را جلویم باز کردی و گفتی: حالا اینا رو ول کن! ببین چقدر کار دارم!

تأیید کردم: درسته. تو خیلی برای زندگی مون زحمت می‌کشی! نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداختی: خب هر مردی همین کارو میکنه!

باز هم تأیید کردم: آره. و بعد پرسیدم: من برات کافی نیستم نه؟

کلافه گفتی: بس کن بابا فروغ! رو مغزم نرو!

لبخند زنان گفتم: باشه. ولی چرا به اون زن ها دروغ میگی؟ بالاخره دوستشون داری یا نداری؟

داشتی فریاد می‌کشیدی: کدوم زنا؟ دست از سرم بردار! مگه نمی‌بینی چقدر کار دارم؟

گفتم: باشه.

و چاقویی را که از صبح زیر لباسم گذاشته بودم توی چشمت فرو کردم. چشم‌هایت را خیلی دوست داشتم نه؟ و بعد تا انتهای مغزت فرویش کردم. قول می‌دهم دیگر هیچ وقت روی مغزت نروم عزیزم. این آخرین بار بود.

به پلیس زنگ زدم. حالا هم آیین جا نشسته‌ام. دمنوشم را می‌خورم و پرواز پرنده‌ها را نگاه می‌کنم. موعد بازگشت پرستوهاست و دارند توی هوا شیرجه می‌زنند. احتمالاً دمنوشم که تمام شد، قبل از آمدن پلیس‌ها من هم به آن‌ها می‌پیوندم. ■

داستان کوتاه «خانهٔ کوچک»

نویسنده «محمدحسین سبزی»



ما همه چیز داشتیم به جز خانواده. شاید به همین دلیل هم بود که آن اتفاق برای ما افتاد. بالاخره برای به دست آوردن هر چیزی باید بهای آن را پرداخت من و مُجی هم از این قاعده مستثنی نبودیم دست‌کم چیزهایی یاد گرفتیم که باعث شد در زندگی بعدی خودمان از آن استفاده کنیم.

این‌که می‌گویم خانواده‌ای نداشتیم منظورم این نیست که از زیر بوته عمل آمده باشیم، نه. اتفاقاً هر دوی ما پدر و مادر و خواهر و برادرهای داشتیم که هر کدامشان سهمی در پیشرفت ما داشتند و باعث شده بودند ما بیش از اندازه به فکر فرار از آنجا که اسمش را خانه گذاشته باشند باشیم. همه چیزمان شبیه هم بود، اخلاق و هر چیزی که فکرش را بکنید به جز یک چیز موهایمان. رنگ موهای من سیاه بود و او زرد. هر کجا که با هم می‌رفتیم فکر می‌کردند که ما دو قلو یا چیزی شبیه آن هستیم. از همان کودکی هم قسم خورده بودیم که تا آخر عمر هیچ‌وقت از یکدیگر جدا نشویم و هیچ‌کس نتواند بین ما فاصله‌ای بیندازد.

«قول می‌دی؟.»

«آره. قول می‌دم.»

«باشه. دمت‌گرم.»

تقریباً هر روز بین ما این گفت‌وگو ردوبدل می‌شد انگار آلزایمر داشتیم، نمی‌خواستیم یادمان برود که ما یک روح در دو بدن هستیم.

دیگر بزرگ شده بودیم و وقت آن رسیده بود که رویای که همیشه در سر داشتیم را عملی کنیم. البته رؤیا که نمی‌توان به آن گفت، چون ما مجبور بودیم برای این‌که بزرگ‌ترها کمتر به ما نق بزنن و ما را برای هر کاری امر و نهی کنند از خانه فرار کنیم. راستش را بخواهید این مُجی بود که بیشتر اصرار داشت که این‌کار را کنیم.

همیشه می‌گفت: «من می‌دونم اینا آخر ما رو از هم جدا می‌کنن«. منظورش از اینا همه بودند. دوست، خانواده و هر کس که به نحوی به ارتباط ما حسادت می‌کرد. مجی علاوه بر اینکه دوست من بود برای من به بت سفیدی تبدیل شده بود که می‌تواند حرف بزند و با موهای زردش و دماغ گوشتی‌اش باعث شده بود که این بت برایم زیباتر هم شود. شاید الان فکر کنید که مگر می‌شود دو پسر به این اندازه همدیگر را دوست داشته باشند که برای جدا نشدنشان از هم تصمیم به فرار بگیرند، بله می‌شود. این موضوع واقعیت پیدا می‌کند اگر شما قسم برادری خورده باشین. ما هم همین‌کار را کردیم قسم خوردیم که تا ابد با هم باشیم.

وقتی که فرار کردیم و به تهران آمدیم انگار که از حوضچه‌ای پرت شویم در یک استخر عمیق. شهر ما کوچک بود و تهران هر خیابانش اندازه یک شهر بود برای ما. آن‌موقع ما تازه پانزده سالمان شده بود و برای دو پسربچه مو زرد و سیاه پریدن در استخر تهران کمی ترسناک بود ولی ما برای اینکه بتوانیم به این ترس افتاده به جانمان پیروز شویم وقتی از اتوبوس پیاده شدیم، دوباره قسم خوردیم.

«قول می‌دی؟»

«آره. قول می‌دم.»

«باشه. دمت‌گرم.»

اوایل قسم خوردن برایمان مثل خوردن نقل‌ونبات بود و دائم به جان هم قسم می‌خوردیم که هیچ وقت نگذاریم که این شهر بزرگ باعث شود رفاقت ما را کوچک کند. اگر ما خودمان کوچک بودیم ولی می‌توانم به شما قول دهم که دوستی ما می‌توانست برای خودش هزاران شهر مثل تهران را یک لقمه کوچک کند و بخورد. وقتی دو نفر با هم پیمان برادری ببندند بدون شک این اتفاق می‌افتد. البته اگر پیمانشان را با قسم‌های محکمتری بسته باشند. سال‌های اول در تهران در یکی از مناطق جنوبی شهر خانه‌ای اجاره کردیم که به مراتب از خانه‌های خودمان پر زرق‌وبرق‌تر بود. تنها مشکل آن خانه این بود که دستشویی آن در حیاط بود و شب‌های زمستان جرئت بیرون رفتن از اتاق را نداشتیم. مجبور بودیم که صبر کنیم صبح شود و حداقل کمی آفتاب به لوله‌های آب بیفتد تا یخ لوله‌ها باز شود و بعد برای رفع حاجت اقدام کنیم، تازه اگر شانس می‌آوردیم و همسایه‌های دیگر زودتر از ما در صف نایستاده بودند.

چند باری این نوع از فشارها باعث شده بود که تصمیم بگیریم برگردیم به شهر کوچک خودمان حداقل در آن‌جا با تمام تهدیداتی که سر راهمان قرار داشت می‌توانستیم توالتمان را هر وقت می‌خواهیم برویم. درست است که آنجا مجبور بودیم با سنگ و کلوخ خودمان را تمیز کنیم ولی باور کنید که ارزشش را داشت، شما نمی‌دانید که کنترل ادرار چه بلایی سر مثانه می‌آورد. گاهی آنقدر این فشار زیاد می‌شود که حاضرید باخت تیم استقلال در جام حذفی را گردن بگیرید تا فقط بتوانید خودتان را تخلیه کنید.

روزها می‌گذشت و ما کم‌کم به شرایط عادت کرده بودیم به نگه داشتن ادرار به استشمام دود ماشین‌ها و هر چیز دیگری که می‌توانید تصور کنید. هرچه نباشد دیگر ما تبدیل به دو شهروند تهرانی شده بودیم و دیگر خودمان را عضوی جداناپذیر از تهران می‌دانستیم.

«این‌جارو باید بیشتر از شهر خودمون دوست داشته باشیم. باید جوری رفتار کنیم که همه فکر کنند این‌جا به دنیا اومدیم. قبول؟.»

«قبول.»

«دمت‌گرم.»

هردو قسم خوردیم که تهران را هم عضوی از رفاقتمان بدانیم و هیچ وقت از آن جدا نشویم. سال‌های که در تهران زندگی چیزهای زیادی یاد گرفتیم و ما خودمان را همیشه مدیون این شهر دوست‌داشتنی می‌دانیم. حتی پیدا کردن کار هم با وجود این‌که شنیده بودیم سخت است برای ما آسان بود. همان ماه اول حضورمان در یک رستوران شروع به کار کردیم ولی از آنجا که بوی روغن مُجی را اذیت می‌کرد از آن‌جا بیرون آمدیم. برایم جالب بود چرا ریه‌های ناسالم مجی که به بوی روغن حساسیت داشت و اذیت می‌شد، دود ماشین‌های توی خیابان را می‌توانست تحمل کند. بزرگ‌تر شده بودیم همه چیزمان بزرگ‌تر شده بود هم سن‌مان هم قد و هم گوش و بینی و همه چیزمان به جز عقل. اگر عقل‌مان بزرگ‌تر می‌شد قطعاً می‌توانستیم بفهمیم سرفه‌های گاه‌وبی‌گاه مجی برای سرطان است نه حساسیت به روغن سوختهٔ غذا. کارهای مختلفی را تجربه کردیم از شاگردی در رستوران و مغازه‌های دیگر بازار تهران بگیرید تا هر کاری را که فکرش را بکنید. تقریباً پنج سال از فرارمان گذشته بود تا روزی که دیگر سرفه‌های مجی بیش از اندازه غیرطبیعی شده بود یک روز گفت:

«داداش من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم، چیکار کنم.»

در حالی که من تنها تخصصی که از پزشکی بلد بودم این بود که هر جایت که درد می‌کند و هر مشکلی که برایت پیش می‌آید با خوردن چای‌ونبات می‌توانی آن را بهبود ببخشی و یا همهٔ امراض آدم‌ها به‌خاطر فکرشان است به او گفتم: «حتماً به خاطر فکر کردن داداش فکر کردن زیاد نفس آدم و می‌گیره یه چای‌ونبات بخوری حالت خوب می‌شه.»

مجی چای‌ونبات و خورد ولی فقط تک سرفه‌هایش به سرفه‌های کش دارتر تبدیل شده بود و کم‌کم همان حرف‌های نصفه و نیمه هم نمی‌توانست دیگر بزند شده بود مثل پیکان‌های مدل پنجاه و هفت که تا می‌خواهی استارت آن‌ها را بزنی دائماً تِرتر می‌کند.

ترترهای مجی هر روز بیشتر می‌شد و دیگر نمی‌توانست مثل قبل همراهم باشد. ما هر چه کار کرده بودیم را در این چند سال خرج اجاره و خورد و خوراکمان شده بود و تقریباً پس‌اندازی برای درمان حتی سرفهٔ ساده هم نداشتیم چه برسد به سرفه‌های بی‌پایان مجی. یک روز به مجی گفتم: «بیا برگردیم.»

کمی نفسش را نگه داشت که سرفه نکند و گفت: «ک سرفه جا؟.»

«همونجا که ازش اومدیم دیگه. شهر خودمون.»

قرمز شده بود نمی‌توانست حرفی بزند فقط سرفه می‌کرد نفس کشیدنش سخت‌تر شده بود، فقط دستش را تکانی داد یعنی: «نه» حرصم را در آورده بود می‌دانستم کله‌شق است نه تا این اندازه که در حال مرگ هم نخواهد از تصمیمش منصرف شود.

درست است که ما تصمیم گرفته بودیم تهران را هم جزئی از خودمان بدانیم ولی به نظرم هوای اینجا کمی برایمان بیش از اندازه سنگین بود و باید کاری می‌کردیم باید از آن هم فرار می‌کردیم. شاید خانواده‌هایمان هنوز چشم به راهمان بودند یا شاید هم وقتی می‌دیدنمان آن‌ها ما را می‌کشتند. خوبیش این بود که حداقل در شهر خودمان می‌مردیم من از این موضوع راضی بودم ولی مجی نه.

گفتم: «تو اگر نیای من می‌رم.»

می‌خواستم بروم از ته دلم می‌خواستم برگردم. نه دیگر مجی را دوست داشتم نه تهران را. هیچ‌کدامشان هم فایده‌ای برایم نداشتند. مجی به جز اینکه آن چندرغازی که من کار می‌کنم را بخورد برایم سود دیگری نداشت. تهران هم که دیگر تمام کوچه‌هایش برایم کوچک شده بود.

مجی به سختی توانست بنشیند و همانطور که بی‌وقفه سرفه می‌کرد گفت: «یعنی سرفه سرفه سرفه می‌خوای بری سرفه سرفه سرفه واقعاً.»

کمی با ریش‌های تُنک‌ام بازی کردم و برای اینکه مجی زیاد ناراحت نشود گفتم: «آره. می‌خوام برم.»

«سرفه سرفه برو.»

دلم نمی‌آمد با این حال تنهایش بذارم یاد قول‌ها و قسم‌هایمان افتاده بودم ولی می‌دانستم مجی آنقدر شعورش دارد که بفهمد من نمی‌توانم با آدمی که دائم در حال سرفه کردن است زندگی کنم. از طرفی دلم برای خانواده‌ام هم تنگ شده بود چاره‌ای نداشتم که باید می‌رفتم. رفتم. الان هم که تقریباً بیست سالی می‌شود از آن ماجرا می‌گذرد هنوز صدای آخرین سرفه‌هایش در گوش‌ام پخش می‌شود. وقتی که من از خانه می‌خواستم بیرون بیایم مجی گفت: «سرف سرفه سرفه.»

به حرفش گوش ندادم حتماً داشت فحش‌های همیشگی‌اش را نثارم می‌کرد. ■

داستان کوتاه «حرکت اول»

نویسنده «امیرکیوان صمدی»



نقشه

خسته شده بودم از همه‌چیز؛ از زندگی، از زنده بودن، از اطرافیانم. پدر، مادر، خواهر و برادر... سر همه دائم توی کارهای من بود. آن‌قدر بهم گیر می‌دادند که دیگر راهی جز فرار برام نمانده بود. بریده بودم. حوصلهٔ دعوا و فریاد هم نداشتم. دلم می‌خواست برم جایی که هیچ‌کدام از مشکلات آزاردهنده نباشند.

یک‌بار نشستم و همه‌چیز رو روی کاغذ آوردم. دو راه بیشتر نداشتم: فرار به بلاد کفر یا فرار به داخل دور!

برای رفتن به خارج از کشور، متأسفانه آهی در بساط نداشتم و تهیه کردن اش هم ساده نبود. برای فرار به گوشه‌ای از ایران، هم مکان مناسبی وجود نداشت. نه دوستی نه فامیل بدردبخوری برای همین ذهنم رفت به سمت ممد بوقی.

برای رفتن به خارج از کشور، متأسفانه آهی در بساط نداشتم و تهیه کردن اش هم ساده نبود. برای فرار به گوشه‌ای از ایران، هم مکان مناسبی وجود نداشت. نه دوستی نه فامیل بدردبخوری برای همین ذهنم رفت به سمت ممد بوقی.

ممد بوقی، پسر اسمال بوقی بود. اسمال قبلاً تو امجدیه بوق می‌زد و طرفدار دوآتیشه پرسپولیس بود. ولی ممد نه بلد بود بوق بزند، نه گلزن بود. کلاً بی‌عار و بی‌کار، حتی بدتر از من و رفقا. اما یک خصوصیت عجیب داشت؛ هر وقت که تو ولگردی‌هامون چیزی هوس می‌کردیم، ممد همیشه دست به جیب بود. نه اینکه پول زیادی خرج کند، نه؛ مثلاً ده تا بستنی توی گرمای تابستون بعد از یک گل کوچیک نفس گیر یا دو تا ظرف باقالی پخته تو سرمای زمستون، یا چغندر پخته یا بلال مکزیکی. خلاصه، بچه دست‌به‌جیب بود. حالا از کجا درمی‌آورد، نمی‌گفت. برای ما هم مسئله‌ای نبود که بخواهیم به آن فکر کنیم.

اما حالا داستان فرق می‌کرد.

یه فرصت مناسب پیدا کردم، وقتی کله‌هامون گرم بود، کشیدمش کنار. با تعجب نگام کرد. در کوتاه‌ترین حالت ممکن بغضم ترکید.

_ممد، کمک می‌خوام.

_د نکن دادا، حالمونو خراب نکن... الان خوشم.

_ممد بوقی، من حالم بده، بد. داداش. کمکم کن.

_تو جون بخواه داداش، بیا بریم پیش بچه‌ها. ببینم دردت چیه، دردت به جونم.

_نه داداش، نمی‌خوام کسی بدونه.

_بابا، بچه‌ها که خودمونی‌ان!

_نه، دوست ندارم. برام دست می‌گیرن.

چرخید و دو تا بلوک سیمانی پیدا کرد. خیلی قشنگ، مثل دوتا صندلی، کاشت روی زمین و نشست روی یکی‌شون. بهم اشاره کرد که بشینم.

نشستم و براش تعریف کردم که دغدغه‌م چیه. پاهاش روی زمین نبود. بغض من که حالش رو بهم زده بود، باعث شد آروم شروع کنه به فاش کردن راز نگفتنی زندگیش. از اول تعریف کرد تا امروز.

لحظه به لحظه چشمانم گردتر می‌شد اصلاً قابل باور نبود درست وسط تعجب من.

یکی از بچه‌ها با دو تا لیوان یک‌بار مصرف و دو تا خیار آمد سمت ما. ممد سکوت کرد.

_دادا، آخر بساطمونه، گفتیم با شما تموم کنیم.

لیوان‌ها رو گرفتیم. ممد با سر اشاره کرد، و رفیقمان پیچید به بازی. با یه "به سلامتی و بره اون‌جا که غم نباشه"، کارو تموم کردیم. ممد که دوباره شنگول شده بود، آروم زد پشتم و گفت: به اکیپ دزدا خوش اومدی... فقط بین من و خودت بمونه! تو که آلو تو دهنت خیس می مونه؟

رویش را بوسیدم و گفتم: آره رفیق! خیالت تختخواب فنری.

بعد باز هم زدیم زیر خنده و دست در پشت هم رفتیم به سمت بساط رفاقت.

قرار شد فردا شب بیاد دنبالم و بریم به سمت شغل جدید.

تیم

هوا هر چقدر توان داشت وسط روز خرج کرد و هوا که تاریک شد کمی باد آمد که گرمای روز را بشوره و ببره. کنار در ورودی خانه بی‌تاب بودم که ممد رسید. دست دادیم و شانه‌هایمان را به هم کوبیدیم. دستم را ول نکرد و کشید و راه افتادیم. چند تا خیابون را چرخیدیم. دل تو دلم نبود. اومدم بگم داداش چقدر باید بریم که ایستاد، جلوی یک خانه قدیمی حیاط‌دار. کلی گلهای بنفش از دیوارهای خانه آویزان بود و بوی گل‌ها آدمو مست می‌کرد. ممد زنگ در را با انگشت فشار داد. سرش را به زنگ نزدیک کرد و گفت بوقی‌ام. صدا از پشت آیفون گفت: _"بفرما."

و در را باز کرد.

رفتیم داخل یک حیاط نقلی، کلی گل و گیاه داخل گلدان و چند تا درخت که در دو باغچه کوچک کناری خانه تقسیم شده بودند. یک حوض کوچک کاشی ابی هم بین دو باغچه بود. حیاط را که رد می‌شدی پنج تا پله فلزی بود که ما رو به نیم طبقه بالا می‌برد. ممد پله‌ها را دو تا یکی پرید و من آروم خودم را بالا کشیدم. حالم خوش نبود. نگران بودم. اما وارد داستان شده بودم، چاره‌ای هم نداشتم.

از در که رفتیم داخل، من محو شیشه‌های رنگی که به صورت قاب‌های کوچک رو در بود، شدم. در باز شد و یک صدا، سلام کرد و دستش را جلو آورد. نگاهش کردم، لبخند زدم اما او لبخندی نداشت. چهره‌اش کاملاً جدی بود. یک خوش‌آمدید خشک و خالی گفت و رفت روی کاناپه‌ای که وسط خانه بود نشست. رنگ کاناپه سبز بود و اصلاً به دکور خانه نمی‌خورد. سعی کردم توجه‌ام را از جزئیات خانه بردارم. با نشستن من، دو نفر دیگر هم سلام کنان از اتاق به جمع ما پیوستند. من و ممد روی یک کاناپه نشستیم و آن سه نفر مقابل ما. جلسهٔ معارفه چهار به علاوه یک آغاز شد.

نفر وسط شروع کرد از هدف‌هایم پرسید و مشکلاتم. من هم همه را گفتم، بدون سانسور و جا انداختن کلمه‌ای. هر سه نفر با دقت گوش می‌دادند و حرفی نمی‌زدند. صحبت‌هایم که تمام شد، وسطی بدون فکر گفت: "برای شروع باید از خانه خودتان شروع کنی".

با تعجب نگاهش کردم. با لکنت گفتم: "چیو؟"

_ما کارمون دزدیدن ضبط صوت ماشین است. ممد نگفتی براش؟

ممد با سر تأیید کرد و وسطی ادامه داد

اول باید آموزش ببینی. تو حیاط پشتی دو تا ماشین پارک شده. ممد بهش یاد بده چطوری در ماشین را باز کنه و بعد که یاد گرفت، ضبط صوت تمام ماشین‌های پارکینگ خانه‌تان را می‌دزدی تا بتوانی وارد گروه شوی".

باورم نمی‌شد. این چه حرکت مسخره‌ای بود؟ چرا از خانه خودمان؟ جمله آخر فکرم را بلندتر تکرار کردم. جمال که سمت چپ نشسته بود، پاسخ داد: "برای شروع باید از خودت شروع کنی، این یک قانون است".

هضم این قانون برایم سخت بود. اما ممد آروم زد به پهلوی من به نشانه سکوت و من هم مطیع، سرم را پایین انداختم.

آموزش‌ها زیر نظر استاد ممد در کمتر از یک هفته به پایان رسید. باز کردن ماشین در کسری از ثانیه انجام می‌شد، بدون دردسر. روش از کار انداختن دزدگیر را هم یاد گرفتم. روزی پنج ساعت بکوب کار می‌کردیم تا دستم راه بیافتد.

آخر هفته، ممد، جمال و وفا و کریم را صدا کرد و من هنرم را نمایش دادم که همه به به گویان به داخل خانه بازگشتند و دوباره دور هم نشستیم. با توجه به قبولی امتحان، رفتارها هم تغییر کرد. لبخندها برگشت و ممد هم با چای کنار ما نشست تا نقشه حرکت اول را بکشد. روی یک کاغذ نقشه پارکینگ و نوع ماشین‌ها را کشیدیم و با همفکری، زمان‌بندی نهایی انجام شد. قرار انجام کار برای امشب ساعت سه صبح گذاشته شد و من باید با شش ضبط صوت می‌آمدم به خانه تیمی.

شروع

با استرس ساعتم را نگاه کردم، تازه ساعت ده شب بود. حالا کو تا ساعت سه صبح؟ تازه شام خورده بودم. به بهانه قدم زدن، زدم از خانه بیرون. دم در کلی استنطاق شدم که کجا و برای چه؟ من هم استاد در بهانه آوردن. سر آخر زدم بیرون.

با استرس ساعتم را نگاه کردم، تازه ساعت ده شب بود. حالا کو تا ساعت سه صبح؟ تازه شام خورده بودم. به بهانه قدم زدن، زدم از خانه بیرون. دم در کلی استنطاق شدم که کجا و برای چه؟ من هم استاد در بهانه آوردن. سر آخر زدم بیرون.

اول آمدم کنار در ورودی. ما در یک آپارتمان شش واحده زندگی می‌کنیم و هر طبقه یک واحد ۱۶۰ متری دارد و برای هر واحد دو پارکینگ ساخته شده است. ولی از اقبال بد من، هر طبقه یک خودرو دارد، مگر اینکه واحد مهمان داشته باشد. اول خوب محوطه ورودی را چک کردم تا تمام ریزه‌کاری‌های ساختمان در ذهنم بماند. بارها از این در رفت و آمد کرده بودم اما هیچ‌گاه به دور و اطراف دقت نکرده بودم. حالا داستان کمی فرق کرده بود.

بیرون خانه را چک کردم. پنجره‌هایی که مشرف به ساختمان ما بودند را بررسی کردم. چهار پنجره واحد مقابل خانه ما به درب ورودی مشرف بودند. از اقبال بدم تمام پنجره‌ها پر بودند. دریغ از یک واحد خالی. هر چه دور و اطراف را نگاه کردم، نقطه کوری نبود اما شاید زمان شروع دزدی باعث این می‌شد که کسی پشت پنجره‌ها نباشد. اما باز ۵۰ درصد احتمال را باید در نظر می‌گرفتم.

یادم افتاد یک لباس آستین کوتاه دارم که کلاه دارد و باید آن را بپوشم. رنگش مشکی بود و کلاهش کاملاً من را پوشش می‌داد. یک ماسک مشکی هم می‌زدم. دیگر قابل شناسایی نبودم. فقط یک مشکل وجود داشت، آن هم آرم پشت لباس بود که باید پنهانش می‌کردم.

البته با نگاه موشکافانه، دوربین مداربسته‌ای در کوچه ما وجود نداشت. فقط اگر در پنجاه درصد احتمال آن ساعت کسی پشت

پنجره بود، می‌توانست نشانی دقیقی به پلیس بدهد. بنابراین باید نوشته پشت لباس را می‌پوشاندم. یادم افتاد یک تی‌شرت بزرگ مشکی دارم که گشاد است و می‌توانم روی تی‌شرت کلاه‌دار بپوشم. حالا دیگر خیالم راحت شد.

و نوبت بررسی پارکینگ رسید. از پله‌های انتهای لابی ساختمان به پارکینگ رفتم. ماشین‌ها در جای خودشان پارک شده بودند و پژو پارس پدرم هم در پارکینگ خودنمایی می‌کرد. تصمیم داشتم به جهت انتقام‌گیری اول ترتیب ضبط صوت آن را بدهم و بعد سراغ دیگر ماشین‌ها بروم. باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن کار را به سرانجام برسانم. حرکت اول باید همراه با پیروزی باشد. ۱۲ بار در دلم تکرار کردم من می‌توانم تا انرژی شروع کار جدید در من نهادینه شود.

سرانجام

زمان‌بندی من مشکلی نداشت، اما فکر می‌کنم زمان‌بندی آنها دقیق‌تر بود. در کمتر از ۱۰ ساعت دستبند بسته به بازداشتگاه کلانتری انتقال داده شدم. وقتی در کوچه پشتی ماشین کلانتری جلوی پایم ترمز کرد، اصلاً فکر نمی‌کردم برای من ایستاده باشند. من حتی فرصت فرار پیدا نکردم. به قصد آدرس پرسیدن دستگیرم کردند. اما خیلی محترمانه با من برخورد شد. دروغ است که می‌گویند پلیس ما سوءرفتار دارد. من که تجربه بدی نداشتم. کاملاً با احترام دستبند خوردم و دعوت شدم به نشستن داخل ماشین.

در کلانتری هم افسر نگهبان بلند شد و سلام کرد و دست داد. وقتی روی کاناپه اداری اتاق نشستم، فقط شماره ملی‌ام را پرسیدند و دیگر هیچ. فقط با هر کس چشم در چشم می‌شوم، سلام می‌کند. الان حدود دو ساعت و بیست دقیقه است که در اتاقی جدا از بازداشتگاه نشسته‌ام. فکر می‌کنم سفارش من را کرده‌اند و فقط این که هیچ چیزی اتفاق نمی‌افتد دارد آزارم می‌دهد. اول فکر کردم اتاقی که در آن هستم اتاق بازجویی است، اما اینه‌ای اینجا نیست تا کسانی من را از آن طرف، زیر نظر داشته باشند. باز با دقت نگاه می‌کنم. اینجا سه دیوار دارد و یک کاناپه و یک در که رنگش سفید است و دیوارها سبز. حتی دوربین مدار بسته‌ای هم نیست. پس حالا بهترین زمان است برای بررسی آنچه اتفاق افتاد.

دوباره از اول چک می‌کنم. من هیچ خطایی نکردم. طبق برنامه با لباس پوششی حرکت اول را به سرانجام رساندم. فقط یک تغییر در برنامه‌هایم اتفاق افتاد. آن هم ماشین مهمان واحد شماره دو بود که آن هم به سهولت باز شد و ضبط صوت کشویی خودرو مهمان، به من کمک کرد تا فقط پنج دقیقه تأخیر خروج داشته باشم. طبق برنامه شش بعلاوه یک، ظبط صوت را در گونی تحویل ممد بوقی دادم که با موتور سیکلت چراغ خاموش در انتهای کوچه انتظار می‌کشید.

هنگام خروج با فندک علامت دادم و او با سرعت گونی را از من قاپید و رفت. من بلافاصله به پنجره‌ها نگاه کردم. هیچ جنبنده‌ای پشت آنها نبود. با اطمینان می‌توانم بگویم که خطایی از من سر نزده که باعث لو رفتنم باشد. بعد از عملیات هم به واحد خودمان برگشتم و تا ساعت ۱۱ صبح خوابیدم. خواب سنگین من هم دلیل بر این شد که هیچ اتفاقی را متوجه نشوم.

دزد که در محل دزدی نمی‌ماند. فقط برمی‌گردد و آن هم دزد نیست، قاتل است که به محل جرم بر می‌گردد. پس احتمالاً روی حدس و گمان دستگیر شدم. باید هیچ جرمی را گردن نگیرم. اول می‌خواستم در پاسخ به هر سوالی بگویم تا وکیلم نباشد حرفی نمی‌زنم، اما از این فکر خنده‌ام گرفت. من که وکیلی نداشتم. بنابراین این قضیه کاملاً کنسل است و باید به روش دیگری فکر کنم. هنوز که بخش سخت ماجرا آغاز نشده، اما با تنفس منظم هیچ‌گونه استرسی برای حرف زدن نداشتم. بهترین روش طبق فیلم‌هایی که دیده بودم انکار است و باید همه چیز را انکار کنم.

صدای چرخاندن کلید، در قفل، من را وادار کرد تا سیخ در جای خودم بنشینم. مردی قد بلند وارد شد. سلام کرد و من هم نیم خیز شدم و پاسخ دادم. با لبخند نگاهی به من کرد و گفت: "اگر امکان دارد همراه من بیایید. باید به اتاق کناری برویم." صدای گیرا و مهربانی داشت. دلم می‌خواست بیشتر حرف بزند، اما چاره‌ای نبود، چشم گفتم و ایشان با دست من را هدایت کرد و از در اتاق خارج شدم.

در اتاق کناری سرعت گذشت زمان بالا بود. با آن شخص فیلم دوربین مدار بسته‌های پارکینگ را دیدیم و بعد فیلم دوربین مدار بسته‌ای که کار من را کاملاً خراب کرد. ماشین مهمان واحد دو، دوربین داشت و من هنگام دزدی ظبط صوت ماشین ماسکم را پایین کشیده بودم. نصاب دوربین داخل پارکینگ خیلی حرفه‌ای بود و من اصلاً متوجه وجود دوربین نشده بودم. از اهالی ساختمان هم کسی خبر از دوربین‌های مخفی نداشت به غیر از واحد شماره دو. اینکه ایشان چکاره بود و دلیل نصب دوربین چه بود را نمی‌دانم، اسمش را در ذهن گذاشتم امنیت شغلی. خانه تیمی پلمپ شد و اموال مسروقه در کوتاه‌ترین زمان ممکن بازگشت و سه دزد دستگیر شدند. اما نه من و نه آنها هیچ صحبتی از ممد بوقی نکردیم. داستان من هم با رضایت اقای احمدی ختم به خیر شد و فقط حبس خانگی از طرف پدر شامل حالم شد. اما اکنون بزرگ‌ترین دغدغه من فهمیدن شغل آقای احمدی، مالک واحد شماره دو است. ■

سینما و تئاتر









نگاهی به نمایشنامه: «خانه عروسک یا عروسک خانه»؛ «هنریک ایپسن» «نازیلا خوشنود»

بررسی روانشناختی سریال: «چیزهای تیز»؛ «ژان-مارک ولی»؛ «گیتا بختیاری»

یادی از: «کامپوزیا پروتی»؛ «روشنا علیرضازاده»

مقاله: «سینما و رنگ»؛ «حانیه عباسی»

یادی از «کامبوزیا پرتویی»



«روشنا علیرضازاده»

کامبوزیا پرتویی؛ هنرمند برجسته، فیلمنامه‌نویس و کارگردان نام‌آشنا، متولد ۱۹ آبان ۱۳۳۴ در رشت. او فارغ‌التحصیل هنر نبود، اما عشق و دغدغه‌اش برای سینما، مسیر حرفه‌ای‌اش را رقم زد. شروع فعالیت حرفه‌ای او از سال ۱۳۵۳ با ساخت فیلم کوتاه بود و کم‌کم به عنوان یکی از ستون‌های سینمای ایران شناخته شد.

سال ۱۳۶۶، با ساخت اولین فیلم بلند خود "عینک" برای شبکه ۲، قدمی بزرگ در عرصه سینما برداشت و پس از آن با فیلم "ماهی"، جوایز بین‌المللی و معتبر زیادی مانند جایزه بهترین فیلم جشنواره جیفونی، جایزه یونیسف در برلین و بهترین فیلم استرالیا را کسب کرد.

سال ۱۳۸۰، با نوشتن فیلمنامه "من ترانه ۱۵ سال دارم"، این اثر تحسین‌برانگیز توانست اولین سیمرغ خود را در نقش فیلمنامه‌نویس کسب کند. همچنین، نام او در زمره برترین کارگردانان جهان با دریافت جایزه بهترین کارگردانی در جشنواره سه‌قاره، در سال ۲۰۰۵، جایزه‌های متعددی را نصیبش کرد.

حضور در فستیوال‌های جهانی، همکاری با بزرگانی چون جعفر پناهی در فیلم "پرده"، و نوشتن سریال‌هایی مانند "پامچال" از دیگر اثرات ماندگار اوست. زندگی شخصی‌اش اما فراز و نشیب‌های متعددی داشت؛ از ازدواج با خانم فرشته صدرعرفایی تا جدایی و در نهایت ازدواج مجدد با نسرین مرادی.

متأسفانه، سرنوشت او در سال‌های آخر، با سکته مغزی و بیماری کرونا به شدت تلخ شد و سرانجام در ۱۳ آذر ۱۳۹۹، در ۶۵ سالگی، به علت کرونا دار فانی را وداع گفت. یادش جاودان و اثرش ماندگار باد.

نویسندگی و کارگردانی آقای پرتویی

کامیون، فراری، محمد رسول الله، پرده هر شب تنهایی، دیشب باباتو دیدم آیدا، کافه ترانزیت، ایستگاه متروک، من ترانه ۱۵ سال دارم، علی و دنی، قطعه ناتمام، دایره، ننه لالا و فرزندانش، افسانه دو خواهر، برخورد، بازی بزرگان، گربه آوازخوان، گلنار، خانه در انتظار، شیرک ماهی ■



مقاله «سینما و رنگ»

«حانیه عباسی»



رنگ به مثابه زبان پنهان سینما

رنگ در سینما فراتر از یک عنصر بصری ساده عمل می‌کند؛ آن زبانی است که احساسات را برمی‌انگیزد، روایت را تقویت می‌کند و قاب‌ها را به نمادهایی ماندگار تبدیل می‌سازد. از لحظه‌ای که سینمای صامت با ورود تکنیکالر در دهه ۱۹۳۰ رنگی شد، فیلمسازان دریافتند که رنگ نه تنها جهان فیلم را واقعی‌تر می‌کند، بلکه می‌تواند عمق روانشناختی شخصیت‌ها را آشکار سازد و تماشاگر را در لایه‌های پنهان داستان غوطه‌ور کند. این مقاله با نگاهی ژورنالیستی و تحلیلی، رابطه سینما و رنگ را بررسی می‌کند، بر تأثیر آن بر قاب‌های سینمایی و ماندگاری سکانس‌ها تمرکز دارد و با تحلیل مفصل سه‌گانه رنگی کریستوف کیشلوفسکی (آبی، سفید، قرمز) به اوج می‌رسد، در حالی که نمونه‌های گسترده‌ای از فیلم‌های کلاسیک و معاصر را برای بسط بحث می‌آورد.

در دنیای قاب‌های سینمایی، رنگ مانند نوری است که سایه‌های درونی انسان را نمایان می‌سازد. یک قاب با پالت رنگی دقیق می‌تواند بدون کلام، تنهایی را فریاد بزند یا شور زندگی را القا کند. ماندگاری این قاب‌ها در حافظه جمعی تماشاگران، ریشه در روانشناسی رنگ دارد؛ جایی که آبی آرامش می‌بخشد، قرمز هیجان می‌افزاید و سفید خلوتی فلسفی ایجاد می‌کند. این قدرت رنگ، سینما را از هنر صرف به تجربه‌ای احساسی ارتقا می‌دهد.

تأثیر رنگ در سینما فراتر از یک ضرورت زیباشناسانه ساده است و به عنوان یکی از پرقدرت‌ترین ابزارهای روایی در فیلمسازی مطرح می‌شود. رنگ در سینما نه فقط عنصری تزئینی بلکه زبان بصری است که پیام‌های عمیق روانشناختی و احساسی را منتقل می‌کند. وقتی رنگی آگاهانه انتخاب شده و در خدمت روایت قرار می‌گیرد، می‌تواند واکنش‌های هیجانی بیننده را به شدت تحریک کند، فضای صحنه را شکل دهد، هویت شخصیت را تعریف کرده و حتی تغییرات درونی و بیرونی داستان را برجسته سازد. یک قاب سینمایی که رنگ‌بندی دقیق و منسجمی دارد، به یاد ماندنی می‌شود و بیننده را در عمق قصه غوطه‌ور می‌کند.

رنگ در سینما به مثابه ابزاری قدرتمند برای انتقال احساسات، تقویت روایت و ایجاد هویت بصری فیلم است. انتخاب یک پالت رنگی مناسب می‌تواند به فیلم لحن و حالتی منحصربه‌فرد بدهد و بیننده را در حس و حال صحنه غوطه‌ور کند. قاب‌های سینمایی که به دقت رنگ‌آمیزی و رنگ‌پردازی شده‌اند می‌توانند به شدت در حافظه تصویری مخاطب نقش ببندند و حتی بدون دیالوگ مفهوم و پیام خود را منتقل کنند. رنگ‌ها می‌توانند تمرکز مشاهده‌کننده را به سمتی خاص هدایت کرده، تعادل بصری قاب را شکل دهند و حتی با ایجاد تضاد یا هماهنگی، فضای صوتی-بصری خاصی بسازند که تکرار آن قاب را در ذهن مخاطب ماندگار می‌کند.

از نظر فنی، در قاب سینمایی طراحی شده، رنگ به کمک نور، کنتراست و ترکیب‌بندی مکانیزمی جادویی می‌سازد که حس و انرژی تصویر را شکل می‌دهد. این ویژگی باعث می‌شود یک قاب خاص به نشانه‌ای بصری تبدیل شود که بار معنایی و عاطفی خاصی برای مخاطب دارد.

انتخاب رنگ در قاب سینمایی دقیقاً مانند ساخت قطعه‌ای موسیقی است؛ هر رنگ نُتی است که با رنگ‌های دیگر هارمونی یا تضاد می‌آفریند، انرژی و ریتم خاص خود را دارد. این رنگ‌ها همراه با نورپردازی، ترکیب‌بندی و بازیگر، لحظه‌ای را خلق می‌کنند که تصویر را گرفتار حافظه بصری تماشاگر می‌کند. قاب‌ها با رنگ‌بندی درست می‌توانند مفهوم و حس پیچیده‌ای داشته باشند حتی بدون گفتار یا حرکت خاص. در نتیجه، رنگ برای ماندگاری قاب‌ها و سکانس‌ها نقشی اساسی ایفا می‌کند.

روانشناسی رنگ: بنیان‌های نظری و کاربرد در قاب‌بندی

روانشناسی رنگ در سینما بر پایه تئوری‌های پایه‌ای مانند چرخه رنگ گوته و مدل‌های مدرن کالر گریدینگ استوار است. رنگ‌های گرم (قرمز، نارنجی، زرد) انرژی، خطر و شور را القا می‌کنند، در حالی که رنگ‌های سرد (آبی، سبز، بنفش) آرامش، تنهایی یا رمزآلودگی را برمی‌انگیزند. در قاب سینمایی، انتخاب پالت رنگی با نورپردازی و ترکیب‌بندی ترکیب می‌شود تا تعادل بصری ایجاد کند؛ برای مثال، تضاد مکمل (مانند آبی و نارنجی) توجه را به نقطه کانونی جلب کرده و قاب را پویا می‌سازد.

این اصول در فیلم‌های کلاسیک به وضوح دیده می‌شود. در "جادوگر اوز" (۱۹۳۹، ویکتور فلمینگ)، گذار از سپیا (قهوه‌ای گرم، نماد دنیای خاکستری و روزمره) به رنگ‌های

زنده (سبز زمردین شهر اوز) لحظه‌ای جادویی خلق می‌کند که نماد ورود به خیال است. این قاب ماندگار، با اشباع بالای رنگ‌ها، شگفتی دوروتی را به تماشاگر منتقل می‌کند و حافظه بصری را تسخیر می‌نماید. تضاد رنگی نه تنها روایت را پیش می‌برد، بلکه حس نوستالژیک سینمای کلاسیک را تثبیت می‌کند.

در آثار وس اندرسون، مانند "هتل بزرگ بوداپست" (۲۰۱۴)، پالت مونوکروماتیک صورتی روشن با اشباع متفاوت، دنیایی فانتزی و مینیمالیستی می‌سازد. قاب‌های متقارن اندرسون، با غالب بودن صورتی، حس ماجراجویی و نوستالژی را القا می‌کنند؛ جایی که رنگ نه تنها فضا را تعریف می‌کند، بلکه شخصیت‌های وسواسی را بازتاب می‌دهد. این رویکرد، قاب‌ها را به تابلوهای نقاشی تبدیل کرده و ماندگاری‌شان را تضمین می‌کند.

فیلم "ادوارد دست‌قیچی" (تیم برتون، ۱۹۹۰) نمونه‌ای عالی از رنگ‌های پاستلی است. محله بتونی با پالت پاستلی صورتی و آبی روشن، آرمان‌شهری دروغین را نشان می‌دهد که در تضاد با عمارت تیره ادوارد (سیاه و خاکستری) قرار دارد. این تضاد، انزوای قهرمان را برجسته کرده و قاب‌هایی ماندگار می‌سازد که تماشاگر را به تأمل در تفاوت طبقاتی وامی‌دارد.

در "مهتاب" (بری جنکینز، ۲۰۱۶)، پالت بنفش و آبی در قاب‌های شبانگاهی، هویت جنسی و تنهایی شیرون را تصویر می‌کشد. ترکیب بنفش (رمزآلودگی) با آبی تیره، حس رمز و راز را تقویت می‌کند و سکانس ساحل، با نور مهتابی، به نمادی از بیداری تبدیل می‌شود. این قاب، با هارمونی سرد، عمق عاطفی روایت را ماندگار می‌سازد.

کاربردهای رنگ در روایت فیلم

رنگ‌ها می‌توانند واکنش‌های روانشناختی مخاطب را برانگیزند.

توجه را به بخش‌های مهم فیلم جلب کنند.

ویژگی‌های شخصیت‌ها را آشکار سازند.

تغییرات روحی یا چرخش‌های داستان را نشان دهند.

این کاربردها باعث می‌شود که رنگ نه فقط یک ابزار بصری، بلکه یک عنصر داستان‌گویی در سینما باشد.

در مجموع، شناخت روانشناسی رنگ‌ها و کاربرد صحیح آن‌ها می‌تواند تأثیر قابل توجهی در سینما داشته باشد، به ویژه در فیلم‌های هنری و مستقل؛ بنابراین مطالعه و تحلیل نمونه‌های رنگی در فیلم‌های مختلف برای شناخت بهتر این ابزار ضروری است.

قاب‌های ماندگار: تحلیل نمونه‌های کلاسیک و معاصر

قاب‌های سینمایی با رنگ‌بندی استادانه، فراتر از لحظه می‌روند و به آیکون‌های فرهنگی بدل می‌شوند. در "پدرخوانده" (فردریکو فلیینی؟ نه، فرانسیس فورد کاپولا، ۱۹۷۲)، پرتقال‌های نارنجی در صحنه باغ، نماد مرگ و خیانت هستند. رنگ گرم نارنجی در قاب‌های تیره، تهدید خانوادگی را پیش‌بینی می‌کند و این سکانس را به یکی از ماندگارترین لحظات تاریخ سینما تبدیل کرده است.

"بلید رانر ۲۰۴۹" (دنیس ویلنوو، ۲۰۱۷) با پالت نارنجی-آبی (تضاد مکمل)، ترس آینده را ترسیم می‌کند. شهر بارانی لس‌آنجلس با نورهای نئونی نارنجی در برابر آسمان آبی-خاکستری، حس انزوا و فناوری سرد را القا می‌کند. قاب‌های ویلنوو، مانند صحنه باران مصنوعی، با این پالت، تماشاگر را در عمق جهان فیلم فرو می‌برند.

در "کورپس براید" (تیم برتون، ۲۰۰۵)، رنگ‌های سرد سبز و آبی، دنیای مردگان را مرموز و هیجان‌انگیز می‌سازند. این پالت، ترس را با جذابیت ترکیب کرده و قاب عروسی، با غالب سبز، به نمادی از عشق پس از مرگ بدل می‌شود.

"فروزن" (۲۰۱۳) از رنگ‌های سرد برای تأکید بر انزوا استفاده می‌کند، اما با گرادیان‌های روشن، حس امید می‌افزاید. سکانس تاج‌گذاری السا با آبی یخی، قدرت و تنهایی را نشان می‌دهد و ماندگاری‌اش را به لطف روانشناسی رنگ تضمین می‌کند.

"زندگی پای" (آنگ لی، ۲۰۱۲) با پالت گرم نارنجی اقیانوس و آبی آسمان، تضاد بقا و ایمان را تصویر می‌کشد. قاب قایق در غروب، با هارمونی گرم-سرد، معجزه بقا را ماندگار می‌سازد.

سه‌گانه کیشلوفسکی: اوج سمبولیسم رنگی

کریستوف کیشلوفسکی در سه‌گانه "سه رنگ" (۱۹۹۳-۱۹۹۴) رنگ را به نمادهای فلسفی تبدیل کرد: آبی (آزادی)، سفید (برابری)، قرمز (برادری). این فیلم‌ها، با فیلمنامه اسلوانکی و سلاحوویچ، رنگ را محور روایت قرار داده و قاب‌ها را به تابلوهای زنده بدل می‌کنند. کریستوفر کیشلوفسکی، یکی از کارگردانان مطرح سینمای جهان، در سه فیلم معروفش با نام‌های «آبی»، «سفید» و «قرمز»، به شکل استادانه‌ای از رنگ به عنوان زبان روایی استفاده کرده است. او هر رنگ را به نمادی فلسفی-روانشناختی تبدیل کرده که داستان و شخصیت‌ها را عمیق‌تر می‌کند.

آبی: نماد آزادی و فقدان

در "سه رنگ: آبی" (۱۹۹۳)، ژولیت بینوش در نقش زنی

سوگوار، در دنیایی غرق در آبی شناور است. استخر آبی سکانس افتتاحیه، با نور فیلترشده، تنهایی مطلق را القا می‌کند؛ آبی اشباع‌شده، حس خفگی و رهایی همزمان را می‌سازد. این قاب، با ترکیب‌بندی مرکزی، غم را به آبی فلسفی تبدیل کرده و ماندگاری‌اش از غوطه‌وری بصری ناشی می‌شود. سکانس نت‌های موسیقی در آب، با حباب‌های آبی، آزادی از گذشته را نمادین می‌کند. کیشلوفسکی با کالر گریدینگ، آبی را به لایه‌های عاطفی بدل ساخته و تماشاگر را در روان ژولیت شریک می‌کند. قاب‌های شهری پاریس با آبی غالب، جدایی را برجسته کرده و این فیلم را به شاهکاری بصری تبدیل می‌نماید.
در «آبی»، رنگ آبی به طور غالب در قابها حضور دارد؛ این رنگ نشانگر آزادی، تنهایی، درد و امید است. این فیلم رنگ آبی را به زبان تصویری تبدیل می‌کند که بیانگر درگیری‌های درونی شخصیت اصلی است. قاب‌های مملو از رنگ آبی، آرامش و سردی را منتقل می‌کنند و این ترکیب باعث می‌شود مخاطب حس کند در جهان ذهنی و احساسی قهرمان فیلم غوطه‌ور شده است. آبی کیشلوفسکی به تنهایی یک فضای شاعرانه، تراژیک و در عین حال ملهم‌کننده می‌سازد که در قاب به قاب فیلم اثرگذار است و در حافظه بصری مخاطب ثبت می‌شود.

سفید: خلوص و تناقض برابری
"سه رنگ: سفید" (۱۹۹۴)، داستان ورونیک (ژولیا ویشنیورسکا؟ زبیگنیو زاماخوفسکی در نقش کارول، پیانیست لهستانی طردشده). برف سفید ورشو، پاکی ظاهری را نشان می‌دهد اما با سایه‌های خاکستری، تناقض برابری را آشکار می‌کند. قاب هتل متروکه با سفید خالص، حس خالی بودن را القا کرده و ماندگاری‌اش از مینیمالیسم رنگی ناشی می‌شود. سکانس انتقام با جعبه سفید، برابری کاذب را به سخره می‌گیرد؛ سفید، نماد بی‌گناهی ازدست‌رفته، قاب را به نمادی فلسفی بدل می‌کند. کیشلوفسکی با کنتراست کم، تردید وجودی را ماندگار می‌سازد.
«سفید» با تضاد واضح‌تر و رنگ‌بندی غالب سفید، به بیان موضوعات دیگری می‌پردازد؛ پاکی، بی‌گناهی در تقابل با سردرگمی و تناقض‌های وجودی. رنگ سفید در این فیلم حس فاصله و جدا بودن را افزایش می‌دهد و قاب‌ها فضای خاصی از بی‌ثباتی و انتظاری مبهم می‌سازند.
در کنار این، سفید به عنوان نمادی از شروع دوباره و تولد مجدد نیز به کار می‌رود و تضادهای داستان از طریق این رنگ به صورت نمودهای بصری برجسته می‌شود. سادگی قاب‌ها در این فیلم به کمک رنگ سفید، به شکل‌گیری فضایی مدرن و مینیمالیستی کمک می‌کند که به سادگی قاب‌ها، پیام‌های پیچیده منتقل می‌شود.

قرمز: شور برادری و سرنوشت
"سه رنگ: قرمز" (۱۹۹۴)، ایرن ژاکوب در نقش والنتین، مدل سوئیسی. قرمز درب ورودی قاضی (ژان‌لوئی ترنتینیان)، سرنوشت را فریاد می‌زند. سکانس تصادف با سگ، با قرمز اشباع، تنش عاطفی را القا می‌کند و پیوند نامرئی شخصیت‌ها را نشان می‌دهد. قاب‌های پل ژنو با قرمز غالب، برادری انسانی را جشن می‌گیرد؛ تضاد با تصادف نهایی، چرخه سرنوشت را کامل می‌کند. این قاب‌ها، با انرژی قرمز، به ماندگارترین لحظات کیشلوفسکی بدل شده‌اند. ارتباط سه‌گانه از طریق فلش‌بک‌های رنگی اثبات می‌شود؛ آبی، سفید و قرمز، وحدت انسانی را در فاجعه نهایی نشان می‌دهند.
«قرمز» پرقدرت‌ترین و پرتنش‌ترین رنگ سه‌گانه است؛ در این فیلم رنگ قرمز بیانگر سرنوشت، شور، عشق، تنش و گاهی خشونت است. قاب‌های قرمز رنگ، انرژی درونی شخصیت‌ها و پیچیدگی روابط را به تصویر می‌کشند.
این رنگ غالب حس فوران احساسات انسانی را منتقل کرده، به تماشاگر اجازه می‌دهد تا از نگاه یک زبان بصری عمیق‌تر به درون شخصیت‌ها نفوذ کند. تضاد رنگ قرمز در این فیلم به تقویت احساسات و ایجاد کشش در روایت کمک می‌کند و قاب‌هایی که با این رنگ ساخته شده‌اند به شدت ماندگار و قدرتمند هستند.
این سه رنگ در کنار قاب‌بندی‌های دقیق، نورپردازی خاص و طراحی صحنه استادانه، زبان متفاوت فیلم‌های کیشلوفسکی را شکل داده‌اند. رنگ‌ها نه تنها استفاده بصری دارند بلکه حامل بار معنایی، روانشناختی و حتی فلسفی هستند. این ترکیب رنگ و قاب باعث شده بسیاری از سکانس‌ها در ذهن تماشاگر حک شوند و از قاب صرف به یک اثر نمادین و آیکونیک ارتقا پیدا کنند.
تحقیق و بررسی دقیق‌تر این موضوع در فیلم‌های کیشلوفسکی نشان می‌دهد که هر رنگ چگونه با دقت و هدفمندی انتخاب شده تا به زبان بصری فیلم بیانی افزوده شود که قادر است مخاطب را عمیقاً تحت تأثیر قرار دهد، عواطف را به حرکت درآورد و حافظه تصویری او را درگیر خود کند. این شیوه کارکرد رنگ در سینما، نمونه برجسته‌ای است که می‌تواند راهنمایی برای فیلمسازان، منتقدان و دانشجویان سینما باشد.

همچنین، ضرورت دارد که رنگ در قاب‌های سینمایی نه در خلأ بلکه به همراه سایر عوامل تصویری مانند نور، سایه، کنتراست و حرکت بازیگر مورد توجه واقع شود. ترکیب این عناصر با رنگ باعث می‌شود قاب‌ها نه تنها زیبا بلکه قدرتمند، تاثیرگذار و ماندگار شوند.

قهرمان (رنگی بخش‌بندی‌شده: قرمز، آبی، سبز، سفید)	**هتل بزرگ بوداپست (صورتی پاستلی)**	**ماتریکس (سبز مونوکروماتیک)**	**ویژگی پالت رنگی**
هر بخش با رنگ غالب جداگانه: قرمز (شور و خشونت)، آبی (آرامش دروغین)، سبز (طبیعت خیانتکار)، سفید (بی‌گناهی کاذب). اشباع متغیر برای جداسازی روایی، تضاد بالا برای تأکید بر فریب.	صورتی روشن پاستلی با اشباع متوسط: حس نوستالژیک، فانتزی و شادماتی مصنوعی. ترکیب با زرد خردلی و بنفش ملایم، تعادل متقارن ایجاد کرده و قاب‌ها را به تابلوهای نقاشی بدل می‌سازد.	سبز دیجیتال نئونی با اشباع بالا: نماد دنیای مجازی مصنوعی و کنترل‌شده. کنتراست پایین با سایه‌های مشکی، حس خفقان و غیرواقعی بودن را القا می‌کند.	رنگ غالب و اشباع
رنگ‌ها، فریب و چندلایگی را نشان می‌دهند: قرمز هیجان، آبی سردی. تماشاگر را به تردید وامی‌دارد. ماندگاری: مبارزه آبی‌رنگ، آرامش کاذب را ماندگار کرده و روایت را لایه‌دار می‌کند.	صورتی، نوستالژی و طنز تلخ را القا می‌کند: حس کودکی ازدست‌رفته در برابر فساد. ماندگاری: سکانس‌های تعقیب با صورتی غالب، هیجان را با لطافت ترکیب کرده و قاب‌ها را آیکونیک می‌سازد.	سبز، اضطراب و بیگانگی را برمی‌انگیزد: تماشاگر را در ماتریکس مجازی غوطه‌ور کرده و حس رهایی نئو را با گذار به رنگ‌های واقعی تقویت می‌کند. ماندگاری: قاب‌های باران سبز، نماد هک و بیداری.	تأثیر روانشناختی بر تماشاگر
قاب‌های حماسی با رنگ بخش‌بندی‌شده: حرکت آهسته در قرمز برای تأکید. سکانس سبز جنگل، خیانت را با طبیعت ترکیب کرده و سکانس را به نمادی بصری بدل می‌کند.	قاب‌های متقارن وس اندرسون با صورتی مرکزی: عمق میدان کم برای تمرکز. سکانس آسانسور صورتی، جدایی نسل‌ها را نمادین و ماندگار می‌سازد.	قاب‌های وسیع با سبز فیلترشده، حرکت دوربین سریع: تمرکز روی کنتراست با دنیای واقعی (رنگ‌های گرم). سکانس لابی با سبز نئونی، خشونت مجازی را ابدی می‌کند.	کاربرد در قاب‌بندی و ماندگاری سکانس

در «ماتریکس»، پالت سبز مونوکروماتیک (مانند توضیح احمد ادیب در پالت‌های تک‌رنگی) نه تنها هویت بصری فیلم را می‌سازد بلکه گذار به رنگ‌های طبیعی در سکانس‌های واقعی، بیداری نئو را برجسته کرده و قاب‌های مبارزه را به آیکون‌های فرهنگی تبدیل می‌کند. این رویکرد، برخلاف صورتی ملایم

«هتل بزرگ بوداپست» که با تقارن اندرسون حس نوستالژیک و طنز فساد اجتماعی را القا می‌کند، بر تضاد دیجیتال-انسانی تمرکز دارد؛ صورتی اندرسون قاب‌ها را شاد و ماندگار می‌سازد اما سبز ماتریکس خفقان‌آمیز.
«قهرمان» ییمو با پالت بخش‌بندی‌شده (هر فصل یک رنگ)، روایت فریب را لایه‌دار می‌کند: قرمز شور قتل، آبی آرامش دروغین، سبز خیانت طبیعت، سفید بی‌گناهی نهایی. این ساختار، شبیه سمبولیسم کیشلوفسکی اما حماسی‌تر، سکانس‌های مبارزه را با تضاد رنگی ابدی می‌سازد؛ در حالی که اندرسون صورتی را برای طنز اجتماعی و ماتریکس سبز را برای دیستوپیا به کار می‌برد، ییمو رنگ را روایت‌گر مستقیم می‌کند.
این مقایسه نشان می‌دهد پالت‌ها نه تنها حالات را شکل می‌دهند بلکه ماندگاری را تضمین می‌کنند: سبز ماتریکس اضطراب، صورتی اندرسون نوستالژی، رنگ‌های ییمو فریب. در برابر سه‌گانه کیشلوفسکی، این‌ها کاربردی‌ترند اما کمتر فلسفی؛ هر سه، سینما را به زبانی رنگی غنی می‌کنند.

معیارهای دقیق مقایسه پالت رنگی در فیلم‌ها

معیارهای مقایسه پالت رنگی بین فیلم‌ها بر پایه تئوری رنگ (چرخه رنگ، هارمونی‌ها) و کاربرد سینمایی (کالر گریدینگ، روانشناسی) تدوین می‌شوند تا تحلیل عینی و قابل تکرار فراهم آید. این معیارها شامل:
هارمونی رنگی (مونوکروم، آنالوگوس، مکمل، تریادیک)، اشباع :saturation) پایین برای مینیمالیسم، بالا برای درام(، ارزش :value) تیره/روشن برای عمق/شفافیت(، دمای رنگ (گرم/سرد برای انرژی/آرامش)، کنتراست (بالا برای تنش، پایین برای هارمونی)، و تأثیر بر روایت/احساس است.
هارمونی رنگی و ساختار پالت
مونوکروماتیک: یک رنگ غالب با درجات متفاوت (مانند سبز در «ماتریکس») برای وحدت بصری و تأکیدتم (دیستوپیا).
آنالوگوس: رنگ‌های مجاور چرخه (آبی-بنفش در «مهتاب») برای هماهنگی احساسی و جریان نرم روایت.
مکمل/تضاد: مخالفان چرخه (نارنجی-آبی در «بلید رانر») برای جلب توجه و ایجاد تنش در قاب‌ها.
تریادیک: سه رنگ متساوی (قرمز-زرد-آبی در «قهرمان») برای تعادل پویا و لایه‌داری روایی.

اشباع، ارزش و دمای رنگ
اشباع :(Saturation) بالا (زنده، هیجان‌انگیز مانند صورتی اشباع در «هتل بزرگ بوداپست»)؛ پایین (خنثی، واقع‌گرایانه مانند خاکستری در «پدرخوانده»)؛ اندازه‌گیری با ابزارهایی چون.DaVinci Resolve
ارزش :(Value) تیره (عمق، رمزآلودگی)؛ روشن (شفافیت، امید)؛ مثلاً ارزش بالای سفید در «سه رنگ: سفید» برای خلوص فلسفی.
دما :(Temperature) گرم (قرمز-نارنجی: شور، خطر)؛ سرد (آبی-سبز: تنهایی، آرامش)؛ گذار دمایی (سرد به گرم) نماد تحول شخصیت.

کنتراست و کاربرد در قاب‌بندی
کنتراست رنگی: بالا (تضاد شدید برای نقطه کانونی، مانند قرمز در قاب‌های تیره «قهرمان»)؛ پایین (هارمونی آرام، صورتی پاستلی وس اندرسون)؛ محاسبه با نسبت روشنایی .(HDR vs SDR)
توزیع در قاب: غالب در پس‌زمینه (فضا، مانند آبی کیشلوفسکی)؛ کانونی در سوژه (احساس، پرتقال در «پدرخوانده»).
کالر گریدینگ vs تصحیح: گریدینگ (لحن هنری، مانند فیلتر سبز ماتریکس) در برابر تصحیح (یکنواختی فنی، سطوح سیاه/سفید).
تأثیر روانشناختی و روایی
احساسات برانگیخته: گرم=انرژی، سرد=انزوا؛ اندازه‌گیری با تست‌های مخاطب) مانند نظرسنجی‌های.(IMDb
پیشرفت روایی: تغییر پالت (سپیا به رنگ در «جادوگر اوز») برای آرک داستانی؛ ماندگاری سکانس (قاب‌های آیکونیک).
هماهنگی با ژانر/دوره: کلاسیک (تکنی‌کالر زنده)، مدرن (دیجیتال خنثی)، تجربه‌گرا (مونوکروم)

رنگ، میراث ماندگار قاب‌ها

رنگ در سینما، پلی است میان تصویر و روان تماشاگر، که قاب‌ها را ابدی می‌کند. از جادوگر اوز تا سه‌گانه کیشلوفسکی، نمونه‌ها نشان می‌دهند چگونه پالت‌های آگاهانه، روایت را غنا می‌بخشد. این میراث، راهنمایی برای نسل‌های آینده فیلمسازان است. ■

نگاهی به نمایشنامه «خانه عروسک یا عروسک‌خانه»

نمایشنامه‌نویس «هنریک ایپسن»؛ «نازیلا خوشنود»

عروسک خانه نمایشنامه‌ای است از هنریک ایپسن (۱۸۲۸-۱۹۰۶) شاعر، نمایشنامه نویس و درام نویس نروژی که این کار را در ۱۸۷۹ نگاشته است و در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های بسیاری خوانده و بارها و بارها به روی صحنه تاتر رفته است.
خانه عروسک، داستان بیرون آمدن از توّهم زنی به نام نورا را شرح می‌دهد. از ایپسن به عنوان یکی از بنیانگذاران مدرنیسم در تئاتر و اغلب به عنوان پدر رئالیسم و یکی از تاثیرگذارترین نمایشنامه نویسان زمانِ خود یاد می‌شود.
از آثار مهم او می‌توان به، برنَد، دشمن مردم، امپراطور و گالیله، اردک وحشی، ارواح، وقتی مرده‌ایم بیدار شد و عروسک خانه و چندین عنوان برجسته دیگر اشاره کرد. ایپسن پس از شکسپیر پربازدیدترین نمایشنامه نویس در جهان است و خانه عروسک نیز در ۲۰۰۶ بیشترین اجرا را در دنیا داشت. او بر نمایشنامه نویسان به نام دیگری همچون جورج برنارد شاو، آرتور میلر هم تأثیر گذاشت. ایپسن در ۱۹۰۲، ۱۹۰۳، ۱۹۰۴ نامزد جایزه نوبل ادبیات شد. او ۲۷ سال در ایتالیا و آلمان زندگی کرد و در پربارترین سال‌های عمرش به ندرت به نروژ برگشت. شخصیت‌های پردازش شده در نمایشنامهٔ خانه عروسک... نورا، تور والد هلمر، کروگستاد، خانم لینده، دکتر رانک، بچه‌ها، آن ماری و هلن هستند.
برای نخستین بار این نمایش در تئاتر سلطنتی کپنهاک در دانمارک به زبان دانمارکی به روی صحنه رفت. سبکی رئالیستی و انتقادی -اجتماعی دارد و تراژدیِ مدرن می‌باشد. مخاطب در فضایی از خانواده هلمر در شهر نامشخصی در نروژ حدود ۱۸۷۹ به تماشا می‌نشیند. داستان در مدت سه روز در ایام هفته میلاد مسیح اتفاق می‌افتد. هلمر حقوقدانی خودبین ولی با وجدان است و به تازگی در بانک ترفیع رتبه گرفته و همسرش نورا زنی زیبا، با موهایی بور و ظاهراً کمی نادان و جاهل به نظر می‌رسد. زنی که از خود چیزی ندارد و شوهرش تسلط زیادی بر روی رفتار و اعمال او دارد. هلمر با نورا همچون بچه‌ای رفتار می‌کند و او را جوجه کاکلی می‌نامد. نورا کلاً آدمی ولخرج است وهمیشه از هلمر تقاضای پول بیشتر دارد.
هلمر در سال‌های نخستین ازدواجش دچار بیماری شدیدی شده بود و باید برای استراحت به سواحل ایتالیا می‌رفت. نورا پول لازم برای این کار را قرض کرد و به همسرش گفت ارث کمی از پدرش به او رسیده است. شخصیتی به نام کروگستاد وارد نمایش می‌شود که حقوقدان مرموزی است و محکوم به جعل اسناد می‌باشد و همان مردی است که نورا از او پول قرض گرفته!
وی نورا را تهدید می‌کند که موضوع قرض را به هلمر خواهد گفت و همچنین این موضوع را هم برملا می‌کند که پدر نورا که امضایش پای سند قرض است در زمان ثبت سند از دنیا رفته بوده! نورا در نهایت اعتراف می‌کند که امضای پدرش را جعل کرده! شخصیت‌های دیگری در این داستان دخیل هستند که باعث شک و تردید هلمر به همسرش نورا می‌شوند و نمایشنامه را به صورتی جذاب، به سمتی می‌کشانند که مخاطب را درگیر داستان می‌کند. این اثر بیشتر از ۶ بار در فواصل مختلف به فارسی ترجمه شده است. در سال‌های گذشته به وسیله هنرمندان مطرح کشورمان به روی صحنه تئاتر رفته است. داستانی بسیار جذاب دارد و نشان می‌دهد که چگونه یک زن می‌تواند زندگی خود را به دست گرفته و نشان دهد کسی جز خودش توانایی درست کردن زندگی‌اش را ندارد. این نمایش یک ساعت و ۳۰ دقیقه در فرهنگسرای نیاوران، پردیس تئاتر شهرزاد و سالن استاد انتظامی واقع در ایرانشهر به روی صحنه رفته است. ■



بررسی روانشناختی مینی سریال «چیزهای تیز»

کارگردان «ژان–مارک ولی»؛ «گیتا بختیاری»



وقتی خانواده تبدیل به زندان روانی می‌شود

بر پایه رمان به همین نام نوشته گیلین فلین بازیگران:ایمی آدامز، پاتریشا کلارکسون، کریس مسینا، الیزا اسکانلن، مت کریون، هنری چرنی، تیلر جان اسمیت، مدیسون دونپورت، میگل ساندووال، ویل چیس، جکسون هرست، سوفیا لیلیس، زلولو ویلسون، الیزابت پرکینز

خلاصه مینی سریال ۸ قسمتی اشیا تیز:

در شهر کوچک و به ظاهر آرام «ویندِگپ»، میزوری، جنایتی هولناک جامعه را تکان می‌دهد: دو دختر نوجوان به طرزی فجیع به قتل می‌رسند. برای بررسی این ماجرا، کامیل پریکر (با بازی اِیمی آدامز)، روزنامه‌نگاری که سال‌ها پیش از همین شهر گریخته، الکلیسم و به تازگی از بیمارستان روانی مرخص شده، مجبور می‌شود به زادگاهش بازگردد؛ جایی که خاطراتی تاریک و یک تراژی خانوادگی قدیمی در انتظارش است.

کامیل نه تنها یک خبرنگار، که خود قربانی زخم‌هایی عمیق است: مرگ خواهر کوچکش در نوجوانی، روان او را چنان آشفته که برای تسکین دردهای درونش، کلمات را با اجسام تیز بر پوست خود حک می‌کند. حالا او باید در میان کوچه‌های آشنا و چهره‌های گذشته، هم راز یک قاتل را بیابد و هم با شبح خاطراتی روبرو شود که هر لحظه ممکن است دوباره زنده شوند.

اما در ویندگپ، هیچ چیز آنچه به نظر می‌رسد نیست. پشت نماهای دل‌انگیز و مهمانی‌های شیک، رازهایی کثیفپنهان شده‌اند. کامیل هرچه بیشتر در پرونده پیش می‌رود، بیشتر درمی‌یابد که گذشته و حال این شهر در هم تنیده‌اند و آتل ممکن است به او نزدیک‌تر از آن چیزی باشد که تصور می‌کند.

پیش از این، جرائم بیشتر با مردان مرتبط بود تا زنان، اما با، تغییرات سریع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، امروزه، زنان در سطوح مختلف به عنوان مادر، خواهر، همسر و دختر... مرتکب جرائم متعددی می‌شوند. نابرابری طبقاتی، جنسیتی و نژادی، فرصت‌های زنان را در ارتکاب جرائم افزایش داده است. از این‌رو زنان مجرم به شخصیت‌های محبوب در داستان‌های جنایی تبدیل شدند که انگیزه‌های جنایی، کارآگاهی و جنایی را به تصویر می‌کشند.

«آنچه این مینی‌سریال را جذاب و پرفتنه می‌کند، پرداختی چندلایه به مسائل روانی است. در بسیاری از رمان‌ها و فیلم‌ها، مشکل روانی عمدتاً در یک شخصیت و اغلب شخصیت اصلی نمود می‌یابد؛ حال آنکه در «اشیاء تیز»، سه شخصیت محوری یعنی «کامیل»، «آدورا» و «اِما» هر یک به شیوه‌ای متفاوت و در سطوح گوناگون با اختلالات روانی خود روبه‌رو می‌شوند.»

رد کردن انگاره "دیوانهٔ منفرد"

در بسیاری از فیلم‌ها و سریال‌های جنایی، ما با الگوی «یک فرد بیمار/مجرم منزوی» مواجهیم. مشکل روانی به عنوان یک استثنا، یک «نقص» در یک فرد واحد (اغلب شخصیت منفی یا قهرمانِ زخم‌خورده) نشان داده می‌شود. بقیه جامعه یا خانواده به ظاهر «نرمال» هستند و قهرمان برای نجات یا درک آن یک فرد خاص تلاش می‌کند. در «اشیاء تیز» این انگاره به کلی شکسته می‌شود. بیماری روانی و آسیب، یک بیماری همه‌گیر خانوادگی و سیستماتیک است. سه شخصیت اصلی هر کدام نمایندهٔ یک سطح و نمود از آسیب هستند:

•آدوراکرلین: نماد ریشه و منشأ بیماری. آسیب او عمیقاً در اختلال شخصیت نمایشی و خودشیفتگی‌اش ریشه دارد که با میل به کنترل و مالکیت مطلق بر بدن‌های دخترانش بروز می‌یابد. او «ویروس» اصلی است.

•کامیل: نماد آگاهی از آسیب و تلاش برای بقا. او زخم‌های مادر را مستقیم دریافت کرده (هم از نظر روانی و هم جسمی روی پوستش حک شده) و سعی می‌کند با آنها زندگی کند، هرچند که روش مقابله‌اش (خودزنی، الکل) خودش نیز مخرب است. او بیمار است، اما بیماری‌اش نوعی واکنش دفاعی در برابر سمیت مادر است.

•اِما: نماد تکامل و تطبیق آسیب در نسل جدید. او در ظاهر دختری بی‌عیب و نقص و محبوب است، اِما در باطن محصول مستقیم و پیچیده‌ترین نمود سیستم سمی آدوراست. آسیب در او به قدری درونی و طبیعی شده که تبدیل به پدیده‌ای خطرناک‌تر و غیرقابل تشخیص شده است. او هم قربانی است و هم مجری خشونت.

داستان به جای «فرد بیمار» متمرکز بر «بیماری سیستماتیک» است و نشان می‌دهد که آسیب روانی مسری است. این تنها یک ژن معیوب یا یک حادثه دلخراش در

گذشته نیست، بلکه یک الگوی رفتاری آموخته‌شده و منتقل‌شده است. آدورا، آن را از مادرش (که او نیز ظاهراً سمی بوده) آموخته و به نسل بعد منتقل کرده. کامیل و اِما دو راه‌حل متفاوت برای مقابله با یک محیط سمی کسب کردند: یکی درونی‌سازی و نشان دادن زخم (کامیل)، دیگری انطباق بیرونی و پنهان کردن زخم در پشت نقابی عالی (اِما).

این رویکرد، مشکل را از سطح «یک دیوانه در شهر» به سطح «یک خانواده (و به تبع آن، یک جامعه) بیمار» ارتقا می‌دهد. شهر کوچک ویندگپ خودش نیز با سکوت، تظاهر و پنهان‌کاری، این بیماری را تغذیه و حفظ می‌کند.

ترس ناشی از یک قاتل روانی غریبه، موقتی و بیرونی است. اما ترسی که «اشیاء تیز» ایجاد می‌کند، ترسی وجودی و درونی است:

• ترس از توارث آسیب: کامیل می‌ترسد که مانند مادرش شود. تمام تلاشش برای نوشتن و دوری از خانه، مبارزه با این سرنوشت است.

• ترس از غیرقابل‌تشخیص بودن بیماری: اِما نماد این ترس است. آسیب می‌تواند در دل زیبایی، نجابت و محبوبیت پنهان شود. این برخلاف تصویر کلیشه‌ای «دیوانهٔ خشن و ژولیده» است و بنابراین ترسناک‌تر است.

• ترس از «عادی بودن» ظاهری یک سیستم سمی: خانه زیبای ویکتوریایی آدورا، مهمانی‌های شام، ظاهر آراسته و رفتار مادرانهٔ او، همه یک نورمالی دروغین را ایجاد می‌کنند. این نشان می‌دهد که وحشت می‌تواند در قالب آداب اجتماعی و زندگی طبقه مرفه پنهان شود.

سریال با به تصویر کشیدن سه نمود متفاوت از آسیب، به ما امکان می‌دهد تا پازل روانی اثر را تکمیل کنیم:

عمل آدورا (مسموم کردن دخترانش به بهانهٔ مراقبت) علت ریشهای آسیب است.

وضعیت کامیل (خودزنی و اعتیاد) معلولی مستقیم و آشکار از این علت است.

وضعیت اِما (شخصیت دوگانه و خشونت پنهان) معلولی غیرمستقیم، پیچیده و مرموز است.

این مثلث به وضوح نشان می‌دهد که یک تروما چگونه می‌تواند بسته به شخصیت، جایگاه فرزندی و راهبردهای مقابلهٔ فرد، به پیامدهایی کاملاً متفاوت بینجامد.

از منظر روانکاوی فرویدی، مینی‌سریال «اشیاء تیز» تابلویی پیچیده و عمیق از فروپاشی روانی، تکرار تروماتیک و شکست فرآیندهای عقدهٔ ادیپ و شکل‌گیری فرامن ارائه می‌دهد. تحلیل این اثر از این منظر را نباید به عنوان کلید تفسیری انحصاری، بلکه باید به‌مثابهٔ عدسی قدرتمندی برای مشاهده و بررسی کشمکش‌های نهاد، من و فرامن در نظر گرفت و البته با این آگاهی که این عدسی برخی زوایا را برجسته می‌کند و برخی دیگر بویژه بافت اجتماعی-جنسیتیِ وقوع خشونت را کمتر مورد توجه قرار می‌دهد.

آدورا کرلین: تجسم «مادر اولیهٔ» ویرانگر و شکست در فرآیند تفرد و جدایی

از منظر فروید، رابطهٔ اولیهٔ کودک با مادر، بنیانی برای همهٔ روابط آینده و شکل‌گیری «من» است. «آدورا کرلین»، مادری مالک و حسود، صرفاً یک «مادر سمی» نیست؛ بلکه تجسم عینی «مادر بدوی»[٤] در اندیشهٔ فرویدی است: موجودی مطلق‌القدر که همزمان منبع لذت (تغذیه، مراقبت) و منبع رنج (محرومیت، مسمومیت) است. او اجازه نمی‌دهد کامیل و اِما از مرحلهٔ پیش‌ادیپی[٥] به سلامت عبور کنند و با چهرهٔ پدر که در این روایت غایب یا ضعیف تصویر شده همذات‌پنداری کنند.

این «پیوند بیمارگونه»[٦] مانع از شکل‌گیری هویت مستقل و ورود آنان به عرصهٔ نمادین (قانون، زبان اجتماع) می‌شود. این تفسیر، اگرچه ژرفای پیوند ویرانگر پیش‌ادیپی را نشان می‌دهد، اما با نادیده گرفتن بافت پدرسالارانهٔ شهر ویندگپ ناقص می‌ماند. آدورا خود در جامعه‌ای پرورش یافته که زن را در قالب‌های محدود «مادر فداکار»، «بانوی نجیب» یا «عروسک زیبا» می‌پذیرد. خشونت کنترل‌گرایانهٔ او می‌تواند هم بازتاب روان‌رنجوری فردی (با ریشه در ناخودآگاه) و هم عصیان نابهنجار یک زن علیه قفسی باشد که تنها از طریق «مادری افراطی» می‌تواند در آن قدرتی نمادین کسب کند.

خودآزاری کامیل: تبدیل رانه‌مرگ به سوی خود و برون‌ریزی فرامن سخت‌گیر

فروید مفهوم رانه‌مرگ[٧] را در تقابل با رانه‌زندگی[٨] مطرح می‌کند. رانه‌مرگ معمولاً به بیرون جهت داده می‌شود

[٤] Archaic Mother
[٥] Pre-Oedipal
[٦] Morbid Bond
[٧] Thanatos
[٨] Eros

(پرخاشگری)، اما وقتی به درون بازگردانده شود، منجر به خودتخریبی و افسردگی می‌شود.

کلمات حک‌شده بر پوست: نوشتاری که بر تن ثبت می‌شود: این عمل را می‌توان نوعی «نوشتار بدن» دانست. از آنجا که کامیل قادر به بیان کلامی هیجاناتش نیست (زیرا زبان و نمادها توسط مادر و جامعهٔ ویندگپ مصادره شده‌اند)، ناخودآگاه سرکوب‌شدهٔ خود را مستقیماً بر روی «منِ بدن» حک می‌کند. این کلمات، نشانه‌های شناوری هستند که از زنجیرهٔ نمادین گریخته‌اند و بر جسم بازنوشته شده‌اند. افزون بر این، خودآزاری می‌تواند شکلی از مجازات خود توسط یک «فرامن» بیمارگونه نیز باشد. فرامن کامیل که با صدای درون‌فکنی‌شدهٔ مادر (آدورا) هم‌نواست، او را به خاطر تمایلات و خشمش حتی خشم نسبت به مادر بی‌امان تنبیه می‌کند.

فلش‌بک‌ها: هجوم گذشته‌ای که سپری نمی‌شود: ساختار غیرخطی و تکه‌تکهٔ سریال، نمایشگر دقیق مکانیسم «بازگشت سرکوب‌شده» است. ترومای کودکیِ کامیل هرگز به درونی‌سازی سالم و فراموشی سپرده نشده؛ بلکه همچون تکه‌های تصویریِ ناتمام و تهاجمی (در قالب فلش‌بک) به «اکنون» هجوم می‌آورند. این گذشته‌ای که نمی‌گذرد، ماهیت فرازمانیِ ناخودآگاه در نظریه فروید را به شکلی ملموس به تصویر می‌کشد.

پدران غایب یا بی‌کفایت: شکست نماد «قانون»

آلن (همسر آدورا) انسانی منفعل، سکوت‌گزین و فاقد قدرت است. او نماد یک «قانون پدر»[۹] ضعیف و ناکارآمد است که هرگز نتوانسته میان مادرِ همه‌توان و فرزندانش جدایی بیندازد و مانع از تثبیت پیوند بیمارگونه و پیشاادیپی آن‌ها شود. این ضعف، فضایی ایجاد می‌کند که در آن آدورا می‌تواند حکمرانی مطلق خود را حفظ کند.

سکوت آلن را می‌توان هم به عنوان «ضعف نمادین» تفسیر کرد و هم به عنوان انتخابی فعال و حتا هم‌دستانه در یک نظام سلطهٔ خانوادگی. او با سکوت خود، عرصهٔ روانی خانه را کاملاً به آدورا واگذار می‌کند. این وضعیت نه تنها یک شکست در فرآیند تفرد از دید روانکاوی است، بلکه نمایشی گویا از توازن قدرت در یک ازدواج بیمار است که در آن خشونت روانی، با سکوت رضایتمندانهٔ شریک زندگی همراه می‌شود.

عقدهٔ ادیپ وارونه: در دام پیوند پیش‌ادیپی: می‌توان گفت کامیل در نوعی «عقدهٔ ادیپ معکوس» یا وضعیتی پیچیده‌تر گرفتار است. او به مادرش هم به عنوان موضوع عشق اولیه وابسته است و هم از او متنفر. تمایلش برای جلب محبت آدورا (حتی به بهای بیمار شدن) می‌تواند حاوی بقایای همان تمایلات همجنس‌خواهانهٔ پیشادیپی باشد که هرگز به تمایل به پدربه عنوان رقیب و مسیر خروج از این پیوند تبدیل نشده است. رابطهٔ او با مردان در سریال (مانند کارآگاه) نیز عمدتاً مخرب یا ناتمام است؛ گویی او قادر به سرمایه‌گذاری عاطفی سالم بر روی یک «غیرِ» مردانه نیست.

جامعه ویندگپ: فرامن جمعی در قامت یک شهر

شهر ویندگپ را می‌توان تجسم عینی «تمدن و ناخوشایندی‌های آن»[۱۰] از دیدگاه فروید دانست. این جامعه با ظاهری آراسته، سنت‌هایی خشک و سکوتی تحمیلی، یک فرامن جمعی سرکوب‌گر پدید آورده که هرگونه بیان تمایلات غریزی اعم از خشونت، جنسیت یا عصیان را در خود خفه می‌کند. خشونت، به جای آنکه به شکل نمادین یا کنترل‌شده بروز یابد، به ناخودآگاه جمعی شهر رانده می‌شود و سپس در قالب‌هایی بیمارگونه و عینی سر برمی‌آورد: قتل، خودآزاری، مسمومیت. ویندگپ به روشنی نشان می‌دهد که چگونه جامعهٔ سرکوبگر، خود به تولید و تکرار همان خشونت اولیه دامن می‌زند. فرامن جمعی اینجا یک «سوپرایگوی انتزاعی» نیست، بلکه دقیقاً همان فرهنگی است که زنان را به ظاهری بی‌عیب و سکوتی راضیکننده فرامی‌خواند.

آدورا: مادر بدوی در قفس پدرسالارانه: نگاه صرفاً فردی به آدورا در جایگاه «مادر اولیهٔ» فرویدی اگرچه ژرفای پیوند ویرانگر پیش‌ادیپی را نشان می‌دهد اما در غیاب توجه به بافت پدرسالارانهٔ ویندگپ ناقص می‌ماند. خشونت کنترل‌گرانهٔ او می‌تواند هم بازتابی از روان‌رنجوری فردی (با ریشه در ناخودآگاه) باشد و هم عصیان کج‌رفتارانهٔ زنی که تنها از طریق اِفراط در نقش مادری می‌تواند در قفس اجتماع خود قدرتی نمادین به دست آورد. بنابراین، بیماری او تنها یک «حسادت آلت» فرویدی نیست، بلکه پاسخی روان‌تنی به سرکوب سیستماتیک نیز هست.

خودآزاری کامیل: فریادی هم روانی، هم سیاسی: خودآزاری کامیل را نیز می‌توان فراتر از یک بازگشت ناخودآگاه صرف، به مثابهٔ اعتراضی سیاسی به سلطهٔ گفتمانی بر بدن زن خوانش کرد. حکاکی کلمات بر پوست، کنشی است که هم از درد درونی پرده برمی‌دارد و هم نظم نمادین حاکم بر بدن زنانه را به چالش می‌کشد.

---

۹ The Law of the Father

۱۰ Civilization and Its Discontents

اروتیسیسم رنج و مازوخیسم روان‌رنجور

پویایی رابطهٔ آدورا با دخترانش، به ویژه کامیل، را می‌توان در چارچوب مازوخیسم اخلاقیِ فروید تحلیل کرد. برای به دست آوردن ذره‌ای عشق و به رسمیت شناخته شدن، کامیل مجبور است رنج بکشد. این الگو به مرور یک اروتیسیسم رنج را در او درونی می‌کند؛ به گونه‌ای که در بزرگسالی نیز ناخودآگاه به سمت موقعیت‌های آزاردهنده گرایش پیدا می‌کند: انتخاب شغل روزنامه‌نگاری جنایی، ورود به روابط عاطفی مخرب، و تداوم خودآزاری. برای او رنج نه تنها آشناست، که به شکلی وارونه، لذتی روان‌رنجورانه نیز ایجاد می‌کند، لذتی که از ارضای یک فرامن سادیستی درونی نشأت می‌گیرد.

کلماتی که کامیل بر پوست خود حک می‌کند، از منظر فرویدی نوشتاری از ناخودآگاه بر صفحهٔ تن محسوب می‌شوند که شکلی از مجازات توسط فرامن درونی‌شدهٔ مادر است. با این حال، درک این پدیده مستلزم عبور از تحلیل صرفاً فرویدی و توجه به چارچوب‌های «پیچیده‌تر نظریهٔ تروما» [11] است. خودآزاری کامیل نه تنها بازگشت خاطرات سرکوب‌شده است بلکه تنها زبان اعتراضی است که او در اختیار دارد تا رنجی را بیان کند که گفتمان مسلط جامعه ویندگپ از بازگویی آن ناتوان است. به عبارتی روان‌رنجوری فردی و ستم ساختاری در هم می‌تنند و زبانی تازه می‌آفرینند.

سندروم مونشهاوزن به عنوان نمایش «حسرت آلت» و «حسادت رحمی»

از منظر فروید کلاسیک، رفتار آدورا را می‌توان به «حسادت آلت» [12] تعمیم‌یافته یا «حسادت رحمی» [13] تفسیر کرد. [14]آدورا که در جامعه‌ای پدرسالار بزرگ شده، فاقد قدرت نمادین است. او با کنترل مطلق بر بدن و زندگی دخترانش و بیماری‌سازی عمدی آنان (سندروم مونشهاوزن)، در پی ایجاد قدرتی جبرانی است. او خود را به جایگاه «درمانگرِ همه‌توان» و «منبعِ زندگی و مرگ» ارتقا می‌دهد. قدرت او نه از جنس قدرت مردانه (آلت نمادین)، بلکه از جنس قدرت رحمیِ تحریف شده است، قدرتی که به جای بخشش زندگی، آن را می‌ستاند یا معلق نگه می‌دارد.

در این خوانش، آدورا دیگر زنی «حسرت‌خورده» نیست، بلکه زنی است که تنها منبع قدرت نمادین در دسترسش (قدرت مادری/مراقبتی) را به سلاحی مرضی و مخرب بدل کرده است. بیماری مونشهاوزن او نمایش افراطی کنترل بر حیات و ممات است. او با بیمار کردن دخترانش، نقشی را ایفا می‌کند که هم قدرت رحمی (مراقبت همه‌جانبه) و هم قدرت مردانه (سلطه و کنترل) را در هم می‌آمیزد و نشان می‌دهد زن در نظام پدرسالار چگونه ممکن است برای کسب قدرتی دریغ‌شده، هویت مادرانه را به هیولاوارترین شکل ممکن بازتعریف کند. سکوت آلن نیز در این چارچوب معنایی تازه می‌یابد: آیا او تسلیم این قدرت تحریف‌شدهٔ زنانه شده است؟ آیا این سکوت، شکلی از تن دادن به سلطه یک «قدرت رحمی» مخرب است که او فاقد آن است؟

او با کنترل بدن‌های دخترانش در حال ایفای نقشی معکوس و مخرب است: او «آفریننده زندگی» نیست، بلکه **آفریننده بیماری و مرگ تدریجی** است؛ تقلیدی وارونه از قدرت تولیدمثل.

قدرت مینی سریال ۸ قسمتی «اشیا تیز»

قدرت «اشیاء تیز» در گریز از ساده‌اندیشی نهفته است. این اثر نشان می‌دهد که آسیب روانی محدود به یک «دیگری» غریب و منزوی نیست، بلکه می‌تواند تمام ساختار یک خانواده را درنوردد. این نگاه، هراسی ملموس‌تر و ژرف‌تر می‌آفریند. بنابراین، به جای جست‌وجوی یک «مشکل» منفرد در یک شخصیت، تمرکز اثر بر ردیابی الگوهای ویرانگری است که سینه‌به‌سینه و از نسلی به نسل بعد انتقال می‌یابد.

سه شخصیت اصلی (کامیل، آدورا، اِما) سه ضلع یک مثلث شوم هستند که با هم، چرخه معیوب تروما، سوءاستفاده و پنهان‌کاری را به تصویری به یاد ماندنی و هشداردهنده تبدیل می‌کنند. این رویکرد، داستان را از یک معمای جنایی ساده به یک کالبدشکافی روانی چندنسلی ارتقا می‌دهد که در خاطر بیننده می‌ماند.

از سویی دیگر مینی سریال «چیزهای تیز» در هم‌پوشانی و تنش میان سطوح گوناگون روایت موفق عمل کرده است:

---

[11] C-PTSD

[12] Penis Envy

[13] womb envy

[14] فروید معتقد بود که رشد روانی-جنسی دختربچه، با دیدن آلت مردانه و درک "نداشتن" آن، نقطه‌عطفی بحرانی را تجربه می‌کند. این کشف، از دید او، ۴ پیامد عمده دارد: احساس محرومیت و حسادت، . کاهش ارزش مادر، .تغییر موضوع عشق از مادر به پدر، تأثیر بر شکل‌گیری فرامن؛ این نظریه، زن را به عنوان "مردی ناقص" تعریف می‌کند و تجربه زنانه را حول محور کمبود می‌چرخاند. منتقدان (مانند کارن هورنای) استدلال کردند که آنچه فروید "حسرت آلت" خواند، در واقع "حسادت مرد به قدرت زایندگی زن" (حسادت رحمی) و یا حسرت به امتیازات اجتماعی و قدرت مردانه در یک جامعه ناعادلانه است.

سطح ناخودآگاه فردی (فروید)، سطح تروما و دلبستگی (روان‌شناسی معاصر)، سطح سلطهٔ جنسیتی (فمینیسم)، و سطح شاعرانه-گوتیک (فرم سینمایی)

سکوت آلن، فریاد خاموش کامیل بر پوستش، و لبخند متعارف آدورا، همگی در یک لحظه هم نشانه‌های روان‌رنجوری هستند و هم کنش‌هایی میدانی از روابط قدرت اجتماعی، وتحلیل نهایی این اثر هنگامی به اوج قدرت خود می‌رسد که این صداهای چندگانه را هم‌زمان و در کنار یکدیگر می‌شنویم.

سریال «اشیاء تیز» فراتر از یک معمای جنایی، کالبدشکافی بی‌رحمی از یک خانوادهٔ بیمار است. در قلب این داستان سلطه مطلق یک مادر به نام آدورا قرار دارد. او چنان بر فضای خانه حکم می‌راند که نقش پدر (آلن) به کلی محو شده است. این وضعیت، فرزندانش کامیل و اِما را در دامی مرگبار گرفتار کرده است: آن‌ها هرگز نتوانسته‌اند از چنگال وابستگی افراطی و سمی به مادر رها شوند و هویت سالمی برای خود بسازند. نتیجه این وضعیت، زخم‌های روانی عمیق، افسردگی و رفتارهای خودتخریب‌گرانه است.

راه نجات از چنین زندانی، از نظر روانکاوان، تبدیل درد خاموش به کلام است. کامیل، شخصیت اصلی، نخستین قدم این راه را به شیوه‌ای تراژیک برداشته است: او با کندن کلمات روی پوستش، سعی دارد رنج بی‌نامش را فریاد بزند. اما این فریاد هنوز روی بدن او اسیر است. درمان واقعی زمانی آغاز می‌شود که او بتواند این دردها را به زبان بیاورد و داستان زندگی پرآشوبش را در قالب یک روایت منسجم بازگو کند، فرآیندی که سریال آن را ناتمام و پرچالش نشان می‌دهد.

در نهایت، «اشیاء تیز» تصویری هشداردهنده ترسیم می‌کند: زمانی که خانواده و جامعه که باید پناهگاه و تنظیم‌کننده احساسات باشند خود به ماشین تولید رنج و تخریب تبدیل شوند، میل به زندگی می‌میرد و غریزه نابودی پیروز می‌شود. سریال به ما یادآوری می‌کند که سکوت، تظاهر و نادیده گرفتن آسیب‌های روانی، چگونه می‌تواند یک خانه زیبا را به گورستانی برای روح تبدیل کند.

فرم سینمایی به مثابهٔ زبان ناخودآگاه

در «اشیاء تیز»، فرم سینمایی تنها یک قاب زیبایی‌شناختی نیست؛ بلکه **خودِ زبان روان شخصیت‌هاست** .این سریال از طریق تصویر، تروما، واپس‌زدگی و گسیختگی ذهنی کامیل را به فضایی ملموس تبدیل می‌کند، فضایی که در آن محیط، خود به یک شخصیت روان‌زده و حاضر در درام بدل می‌شود.

هر نما، هر نور و هر رنگ در خدمت ترجمهٔ بصریِ روانِ زخم‌خورده است.

نور: سایه‌های ماندگار: کارگردان عمدتاً با تکیه بر نور طبیعیِ کم‌مایه و اغلب ابری، یک رئالیسم سرکوبگرانه خلق می‌کند. این نور نه نمایشی است و نه دراماتیک؛ بلکه **نوری خنثی و مراقب** است که بر سکون طبیعت و سنگینی افسردگی کامیل مُهر تأیید می‌زند. همه چیز در عین وضوح، در هاله‌ای از ابهام قرار دارد — درست مانند رازهای ویندگپ که هم آشکارند و هم پنهان.

نگاه دوربین: چشم روانکاو: دوربین در اینجا نه یک ناظر بی‌طرف، که چشمی خیره‌گر و وسواسی است. با استفاده از عمق میدان کم و محو کردن پس‌زمینه، بیننده را مجبور می‌کند به چهره‌ها بویژه چهرهٔ کامیل خیره شود. این تکنیک، انزوای عمیق و تمرکز درونی او را عینیت می‌بخشد.

کلوزآپ‌ها: پوست به مثابهٔ صحنه: نمای بسته روی چشم‌ها، دهان‌ها و زخم‌های کامیل، تنها نمایش جزئیات نیستند؛ این‌ها جلوه‌های بصریِ افکار وسواسی هستند. دوربین گاه چنان بر یک شیء یا فضای خالی درنگ می‌کند که گویی خود نیز در دام خاطرات تسخیرکننده اسیر شده‌است ریتمی تصویری از بازگشت واپس‌زده.

رنگ: جغرافیای روانی: دوگانگی رنگی در سریال، یک موتیف مفهومی مرکزی است:

- فضای داخلی عمارت آدورا: رنگ‌های گرمِ کرم، طلایی و چوب‌های تیره، گرمایی چسبنده و دروغین می‌آفرینند. اینجا یک زندان زیباست؛ استعاره‌ای بصری از مادری که مراقبتش شکلی از خفه‌سازی است.
- دنیای کامیل و خاطراتش: غالباً در آبی‌ها و سبزهای بی‌رمق غوطه‌ور است، رنگ‌هایی که با گسست، بی‌حسی و آسیب‌پذیری پیوند می‌خورند. او در تقابل تصویری با زیبایی‌شناسی گرم و سنتی «دوشیزهٔ جنوبی» ویندگپ قرار دارد یک غریبه در زادگاهش.
- فلاش‌بک‌ها: یا در نور زردِ بیمارگونه غرق می‌شوند یا در آبی یخزده .این خاطرات، تب‌آلود، مخدوش و دردناک تصویر شده‌اند گذشته‌ای که هرگز واقعاً سپری نشده.
- قرمزِ تک‌نوا: این رنگ فقط یک تأکید بصری نیست؛ خونِ روانیِ جاری در لحظات شکست دفاع‌هاست. در صحنه‌های خون، رژلبِ تیره یا نور نئونِ بار، قرمز همچون تکان ناگهانی آگاهی ظاهر می‌شود؛ فریادی رنگی در میان سکوت تصویری.

اشیاء: نمادهای ایستای زنده: اشیاء در این فضا هرگز خنثی نیستند: خانه عروسکی اِما ماکتی کوچک از نظام شوم خانواده، دندان‌های عاج‌کوبِ کف اتاق آدورا نشانهٔ فسیل‌شدن خشونت، و تیغِ خودزنی کامیل هم ابزار آسیب و هم قلم روایت اوست. این اشیاء، سکوت نمی‌کنند؛ آن‌ها با زبانی تصویری فریاد می‌زنند.

صدا: لایه‌های پریشانی: طراحی صدا در اینجا تنها برای تأکید دیالوگ‌ها نیست؛ وزوز مداوم حشرات مانند صدای پس‌زمینهٔ ذهن کامیل است، سکوت‌های ناگهانی لحظه‌های واپس‌زدگی را ملموس می‌کند، و موسیقی کم‌حجم و محیطی فضایی شبه رؤیا می‌آفریند که در آن مرز واقعیت و خاطره محو می‌شود.

آنچه در خانهٔ آدورا می‌بینیم، تنها دکور نیست؛ صحنه‌آرایی روان‌آشفتگی است. هر شیء در این فضا: عروسک‌های بی‌حرکت، مبلمان بی‌عیب، ابزار پزشکیِ چیده‌شده با وسواس... به نوعی مأموریت دارد: بازتولیدِ سلطه و پنهان‌کردن پوسیدگی درونی. خانهٔ او یک «خودِ کاذبِ معماری‌شده» است؛ زندانی ظریف و موزه‌مانندی که در آن کنترل، به زیباییِ مرگبار تبدیل شده. اما در پس این کمال نمایشی، خشونتی نظام‌مند نفس می‌کشد؛ خشونتی که قرار است بی‌صدا و به نام نظم اجرا شود.

ماشینِ کامیل تنها قلمرو آزادیِ نسبی اوست؛ پناهگاه متحرکی که میان خانهٔ مادر، صحنه‌های جرم و گذشته‌اش در حرکت است. اینجا جایی است که می‌تواند بنوشد، سیگار بکشد و حتی برای لحظه‌ای نفس بکشد. ماشین، استعاره‌ای تصویری از خودِ شکننده و در حال گریزِ او است؛ محفظه‌ای فلزی در برابر فضایی که مدام او را به درون خود می‌مکشد.

خانهٔ عروسکی اِما، یک مینیاتور نمادین از این سلطه است. خانه عروسکی تنها یک اسباب‌بازی نیست؛ نقشهٔ کوچک‌شدهٔ نظام آدوراست، جایی که او می‌تواند «عروسک‌هایش» را بچیند، بیمارشان کند و در صورت نیاز، از صحنه حذفشان کند. ارجاعی مستقیم به سندرم مونشهاوزن و میل او به ایفای نقشِ مراقب–قربانی در فضایی کاملاً کنترل‌شده.

در میان اشیاء، پنجره‌ها، بطری‌ها و ابزار پزشکی حضوری مداوم دارند. پنجره‌ها نماهایی شفاف اما مخدوش به دنیای بیرون می‌دهند، گویی حقیقت از پشت شیشه‌های تمیز نیز تحریف می‌شود. بطری‌ها هم دارو هستند و هم سم؛ نشانه‌های خوددرمانی و خودتخریبی. و ابزار پزشکی، آن‌ها تیز و استریل‌شده‌اند، مثل خشونتی بالینی و حساب‌شده.

اما قدرتمندترین شیء این سریال، کلماتِ حک‌شده بر پوستِ کامیل هستند. اینجا دوربین از بدن بهره‌کشی نمی‌کند، بلکه آن را به مثابهٔ یک متن می‌خواند. هر کلمه، تنها یک زخم نیست؛ کتیبه‌ای از تروما است که درد نامرئی را برای همیشه در سطح پوست ثبت کرده. حکاکیِ کلمات، نقطهٔ اوج ادغامِ روان و تن است؛ جایی که زبانِ بیان‌ناپذیرِ رنج، خود را در قالب خطوطی بر بدن ماندگار می‌کند. این‌ها تنها زخم نیستند بلکه زبانی بی‌صدا و ماندگار هستند.

در «اشیاء تیز»، فرم و روان‌شناسی در هم می‌تنند و جهانی می‌آفرینند که نفس‌گیر و فراموش‌نشدنی است. نورپردازی، نه روشنایی که خفقان می‌پراکند؛ رنگ‌ها نه تزیین که دماسنج عاطفی صحنه‌اند و هر شیء از یک عروسکِ بی‌حال تا دندانی در کف خانه‌ای کوچک بار نمادینی را بر دوش می‌کشد که روایت را فراتر از دیالوگ پیش می‌برد.

زبان تصویری این اثر، نوعی هم‌حسیِ بی‌کلام و ژرف پدید می‌آورد؛ بیننده تنها ناظر رنج کامیل نیست، بلکه در فضایی غوطه‌ور می‌شود که خود از وحشت، گسست و زیباییِ ویرانگر بافته شده است. محیط هرگز پس‌زمینه نیست، بلکه هم‌دستی فعال در فروپاشی روان است و گواهی بر آن که در این روایت، زخم‌ها تنها بر پوست اشخاص نیست، بلکه بر بافت خود جهان نیز کنده شده است.

«اشیاء تیز» سینمایی است که می‌اندیشد، تحلیل و روانکاوی می‌کند، نه با گفته‌ها، که با تابش نور، طنین رنگ، سخن قاب و نجوای صدا. هر جزء فرمال، درونیات شخصیت‌ها را نه بازگو، که عینیت می‌بخشد. در اینجا، «فرم خود، همان محتواست» و این شاید هنر ناب سینما باشد: آنجا که تصویر، از روان می‌گوید و زیبایی، از اعماقِ زخم سر برمی‌آورد. ■

منابع

https://www.maifeminism.com/reading-the-feminist-dead-girl-show-hbos-sharp-objects
https://hub.edubirdie.com/examples/a-psychoanalysis-in-gillian-flynns-sharp-objects-camilles-family-psychological-problem/
https://culturedvultures.com/sharp-objects-character-psychology/
https://medium.com/@۰۲۲۱mscript.analysis/hbo-miniseries-sharp-objects-analysis-a۱d۳۱۹۰۵۸۴۵۱
https://necsus-ejms.org/episodes-of-depression-existential-feelings-and-embodiment-in-sharp-objects/

جستار و ناداستان

جستار «زن و ادبیات»؛ «بصیره ایام»

جستار «اندر احوالت چالش الگوریتم؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «چراغی فراراهِ خویش»؛ «بهمن عباس‌زاده»

ناداستان «مرگ دیگران شیرین است»؛ «پرستو آقاحسینی»

ناداستان «در این تنهایی چیزی هست»؛ «سارا حسینی‌نسب»











جستار «زن و ادبیات»

«بصیره ایام»



مدت‌ها بود در مورد مسائل و دغدغه‌های متنوعی می‌خواستم تحقیق انجام بدهم، در بین آن عده موضوعات، تنها سوژهٔ که توجه من را بیشتر از محورهای دیگر معطوف کرد، واژهٔ زن بود. مایل شدم اندر حوالی زن و جایگاه او در ادبیات معاصر بنویسم و جایگاه آنان را در ادبیات امروزی بیان کنم.

در جامعهٔ امروز، زن از دیدگاه‌های متفاوتی دیده می‌شود. زنان در طول تاریخ نه تنها در خانواده، بلکه در حوزه‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی نیز نقش ارزندهٔ داشته‌اند. این نشان می‌دهد که زنان الهام بخش و سازندهٔ جامعه پربار، پویا و کوشا هستند و بازتاب دهندهٔ عطوفت، دانایی و استقامت‌اند. در کنار اینکه یک اجتماع سالم به زنان نیاز دارند، همانطور به یک زن باسواد و دانا نیز نیازمند است.

در درازای تاریخ، زنان در شاخه‌های ادبیات نقش پرمایه و نفیس ایفا کرده‌اند. آنان به عنوان راویان، اندیشمندان و خالقان برجسته‌ترین شعرها و اثرها شناخته شده‌اند؛ این خاطرنشان می‌سازد که زنان با وجود دغدغه‌های اجتماعی، سیاسی و گاهی فرهنگی نقششان را به عنوان ستون جامعهٔ تحول‌پذیر به خوبی اجرا کرده‌اند. در ادبیات دیرینه و کهن، از زنان تنها به حیث شخصیت‌های شعر یا داستان‌ها نام برده می‌شد، ولی در ادبیات معاصر اسم زنان در قالب شاعر، نویسنده و صداهای از میان جهل، تاریکی و دگرگونی‌های تاریخی مطرح می‌شود.

در ادبیات معاصر می‌توان اززنان شجاع و فروتن مثل، فروغ فرخزاد، سیمین دانشور، پروین اعتصامی، رابعه بلخی و صدها نویسندگان معاصر دیگر نام برد که نقش سازندهٔ در ادبیات داشته‌اند و همواره الهام بخش برای نسل‌های بعدی بوده‌اند. آنان توانسته‌اند طیف وسیعی از آثار ادبی خلق کنند که صدای هزاران زن را به فریاد می‌کشند و با پرداختن به تجربیات زنانه، چالش‌های اجتماعی و مشکلات زنان را بیان کنند. آن‌ها نقش‌شان را با واژه‌ها و قدرت تفکر یک زن ایفاع کردند.

ادبیات فارسی بازتاب دهندهٔ خوبی از نقش زنان در حوزه ادبیات است و نشان می‌دهد که زنان توانسته‌اند چالش‌ها، احساسات و تجربیات زنانه را به شکل تاثیرگذاری بیان کنند. در ادبیات معاصر زنان نقش مهم و کلیدی در ایجاد فضای برای ابراز احساسات و هویت در اجتماع و تاریخ ایفا کرده‌اند که بیانگر غنای ادبیات معاصر است.

امروز از زنان نه تنها به عنوان شخصیت‌های شعر و داستان، بلکه به عنوان نویسنده، تحلیل‌گر و متفکر نام‌برده می‌شود. آنان صدای جدید ادبیات هستند که درد، سکوت، تاریکی و دغدغه‌ها را با واژه‌ها فریاد می‌کشند و در ادامه، سازندگان نسل فعال، پرتحرک، خردمند و دانا خواهد بود. زنان همواره در ساختن جامع پویا سهم فعال داشته‌اند و توانسته‌اند به یک اجتماع سالم و رو به پیشرفت نقش چشم‌گیری داشته باشند.

محور اصلی زنان در ادبیات امروز، دفاع از حقوق و شکستن خاموشی‌ها است، آنان همواره می‌کوشند صدای زنان ستم‌دیده و درد کشیده را بلند کنند و نقششان را در اجتماع به گونهٔ منصفانه پیدا کنند. آنان تلاش می‌کنند تا از حقوقشان به عنوان پایه و اساس جامعه با استفاده از دانش، فهم و گاهی هنر دفاع کنند. امروز جایگاه زنان از حاشیه تبدیل به متن شده است و آنان خالق هویت، آزادی و تحول شده‌اند. ■





ناداستان «در این تنهایی چیزی هست»

«سارا حسینی‌نسب»

صبح خاکستری‌ست. بارانِ شب گذشته هنوز از لبهٔ بام می‌چکد. کافه خلوت است.

می‌دانم که می‌آیی؛ مثل همیشه، بی‌هیاهو، بی‌دل.

پشت میز نشسته‌ام؛ با فنجانی نیمه‌سرد و کاغذی پُر از حرف‌هایی که هیچ‌وقت گفته نشد.

می‌گویی عشق میدانِ بارکشی نیست، حریف‌طلبی ندارد.

می‌گویم بستگی دارد چه می‌خواهی از عاشقی؛ کنار، بوسه، هم‌زبانی...

امّا دیگر «لوس شدن» معنایی ندارد وقتی زبان به گفتن باز نمی‌شود.

هیچ گفتنی.

از قاب تلفن همراه سایه‌ات را می‌بینم.

صدای پایت روی سرامیک آهسته و آشناست.

سلام می‌دهم، پاسخی سرد می‌گیرم.

امروز که می‌آیی، دیگر سلام نمی‌کنم؛ سردی‌ات می‌کُشدم.

چشمانم تار شده‌اند.

نوشتن بس است.

روبه‌رویم می‌نشینی، بی‌آنکه نگاه کنی.

چترت را کنار می‌گذاری و بوی خیسی‌اش در فضا می‌پیچد.

می‌گویم: «از تنهایی لذت می‌برم.»

می‌گویی: «افسرده‌ای.»

می‌گویم: «از ابتدا چنین بودم؛ از وقتی خودم را شناختم.»

می‌گویی: «ارثش را داری.»

می‌گویم: «آرامش دارم، در تنهایی‌ام.»

می‌گویی: «انسان موجودی اجتماعی است، خودت را گول نزن.»

می‌گویم: «علمت را نمی‌خواهم.»

می‌گویی: «قبول کنی یا نه، افسرده‌ای.»

می‌گویم انتخابم همین است؛ چیزی از جمعیت عایدم نمی‌شود.

تو می‌گویی درمان شوی، عایدت می‌شود؛ می‌گویی، می‌خندی، می‌رقصی.

می‌گویم حالا هم می‌خندم، می‌گویم، می‌رقصم.

می‌پرسی: «با خودت؟»

می‌گویم: «با خودم.»

می‌پرسی: «جوابی هم می‌شنوی؟»

می‌گویم: «بله، صدای خودم را... و بیشتر می‌رقصم، بیشتر می‌خندم، بیشتر می‌گویم.»

می‌خندی؛ امّا سردی لب‌هایت..!

می‌پرسی: «هیچ دلت تنگ نمی‌شود؟ نمی‌خواهی با کسی از دوست داشتن بگویی، یا از آب‌وهوا، یا خاطرات قدیمی؟»

می‌گویم: «خب قلم و کاغذ دارم، می‌نویسمشان.»

می‌گویی هنوز هم معتقدی افسرده‌ای.

سکوت میانمان می‌نشیند.

بخار چای بالا می‌رود و می‌میرد.

تو به دیوار نگاه می‌کنی، من به دستانم.

می‌خواهم بگویم شاید حق با توست، امّا نمی‌گویم.

باران دوباره شروع می‌شود.

چترت را برمی‌داری و می‌روی.

صدای بسته‌شدنِ در، نقطهٔ آخرِ جمله‌ای‌ست که هیچ‌وقت نوشته نشد. در این تنهایی چیزی هست که آرامم می‌کند؛ حتی اگر نامش را بیماری بگذاری. ■





جستار «اندر احوالت چالش الگوریتم»

نویسنده «زویا قلی پور»

آیا اینستاگرام یک پروژه انسان‌پژوهی است؟

تا به حال به این موضوع اندیشیده‌اید که چرا انقدر الگوریتم اینستا تغییر می‌کند؟

وقتی یک اپلیکیشن تازه شروع به فعالیت می‌کند طبیعی‌ست که به روزرسانی‌ها بیشتر باشد ولی در مورد اپلیکیشنی مانند اینستاگرام چرا باید مقوله الگوریتم انقدر چالش‌برانگیز باشد؟

شاید این یک پروژه انسان پژوهی باشد شاید هم نه فقط یک روش برای پایدار نگه‌داشتن مخاطب‌ها و افزایش جذابیت یک شبکه اجتماعی باشد که تلاش می‌کند در جهان پر سرعت امروز زنده بماند. در هر صورت واقعیت این است که چه خوشمان بیاید چه خوشمان نیاید توانسته هر جور می‌خواهد و با هر سازی مخاطب را برقصاند و در میدان نگه‌دارد تا خودش در میدان بماند.

نباید منکر شد که اینستاگرام یکی از پیشتازان کسب‌وکارهای اینترنتی به شیوه نوین بود.

دریچه امیدی ساخت تا همه آنانی که توان پیدا کردن شغل مناسب نداشتند یا محلی برای کسب درآمد نداشتند به امید اینستاگرام آستین‌ها را بالا زده تا نانی به کف آرند و شهرتی به غنیمت ببرند.

اینستاگرام نه تنها بر نگرش یک نسل یا یک کشور بلکه بر ساختار فرهنگی جهان تأثیر گذاشت.

بلاگری و اینفلوئنسر (influencer)شدن یک فضای ذهنی جدید به وجود آورد و بر ساختار ذهنی انسانهای مختلفی تاثیرات جدی گذاشت.

کسب و کارهای فروش آنلاین و تولید محتوا برای اقشار مختلف از گیمر گرفته تا پزشک و مکانیک و زنان خانه‌دار و به اشتراک گذاشتن روزمرگی‌ها و نمک پاشی‌های فرزندانشان و معرفی محصولات تجاری جدید و کشفیات و اختراعات علمی و هر آنچه همه دوست داشتند به دیگران نشان بدهند و نمی‌توانستند.

بازار مکاره‌ای‌ست برای خود که هم تاجر هم عالِم هم مبتدی هم کلاهبردار و سرخورده و نولایف، هم آنکه علم و هوش و اطلاعات و قر و هنرش در حال فوران است و نمی‌داند کجا بریزد از اینستاگرام بهره می‌برد پس همه مردم جهان برای دستیابی به آمال و آرزوهایی که تا پیش از اینستاگرام فقط با حسرت در انحصار افراد خاصی می‌دیدند دسترسی پیدا کرده‌اند و طبیعی است که نازش را هم بخرند. قبلاً یک رادیو بود و یک تلویزیون که مال از ما بهتران بود نهایتاً چند شبکه ارتباطی که با خاله خانباجی می‌شد در آن‌ها جک و غیبت و کلیپهای به درد نخور رد و بدل کرد اما اکنون اینستاگرام یک تریبون و شبکه شخصی به همه هدیه کرده آن هم رایگان ولی عاشق چشم و ابروی من و شما که نیستند که این حجم از مزخرفات و نصیحتها و اهداف تجاری، هنری، اجتماعی سیاسی را ساپورت کند آن هم مفت و مجانی!

پس جریان چیست؟

اینستاگرام به عنوان یکی از محبوب‌ترین شبکه‌های اجتماعی در دنیا، به سرعت تغییرات زیادی را در الگوریتم‌های خود تجربه کرده است. این تغییرات نه تنها نحوه نمایش محتوا را تحت تأثیر قرار می‌دهد، بلکه بر رفتار کاربران و حتی اعتیاد آن‌ها به این پلتفرم نیز تأثیر می‌گذارد.

یکی از دلایل اعتیاد با طراوت ماندن میل مخاطب است، به بیان دیگر اینستاگرام همیشه مخاطب خود را درگیر کشف و شناخت نگه می‌دارد پس همیشه خوراک کافی برای ذهن و تولید دوپامین دارد.

از طرف دیگر خیره کنندگی تصاویر و کلیپهای متنوع و کوتاه ذهن خسته و راحت‌طلب انسان امروزی را جذب می‌کند و این یکی از زیرلایه‌های الگوریتمی اینستاگرام است که مدام با ایجاد تغییرات سازندگان را مجبور می‌کند محتوای خلاقانه و جدید وجذابتر ارائه کنند تا تمایل به طراوت و تنوع‌طلبی انسان مدرن ارضا شود.

اگر بخواهیم مروری سطحی داشته باشیم می‌شود به خاطر آورد در ابتدا، اینستاگرام از الگوریتمی استفاده می‌کرد که محتوا را بر اساس زمان انتشار آن نمایش می‌داد و به این معنا بود که پست‌ها به ترتیب زمانی نمایش داده می‌شدند و کاربران می‌توانستند جدیدترین محتواها را مشاهده کنند.

با گذشت زمان، اینستاگرام به سمت الگوریتم‌هایی مبتنی بر علاقه و تعاملات کاربران حرکت کرد. در این نوع الگوریتم‌ها، پست‌هایی که بر اساس تعاملات قبلی کاربر لایک‌ها، کامنت‌ها و ذخیره‌سازی بیشتر مورد توجه قرار گرفته بودند، در بالای فید (فید: بخشی است که در بالای آن، امکان مشاهدهٔ استوری و لایو حساب‌های کاربری مورد علاقهٔ شما وجود دارد و در بخش دیگر آن، پست‌هایی از حساب‌هایی که دنبال می‌کنید و همچنین، حساب‌های پیشنهادی به شما نشان داده می‌شود.) کاربر نمایش داده می‌شدند. این تغییر باعث شد که کاربران بیشتر درگیر محتوا شوند و زمان بیشتری را به مرور پست‌ها و

استوری‌ها اختصاص دهند. همچنین چون بر مبنای علایقشان بود طبیعتاً زمان بیشتری را برای تماشا اختصاص می‌دادند و برای ارضای هیجانات اشتراک‌گذاری لایک کرد علاوه بر این که حس لذت را دو چندان می‌کرد به گسترش تولید محتواهای مخاطب پسند منجر شد و یک دایره مدام در چرخش را به وجود آورد که علاوه بر سرگرمی و باقی اهداف آب خوبی در آسیاب اینستاگرام می‌ریخت و ماجراهای تجاری و سهام و تبلیغات و بازی‌های پروپاگاندایی و غیره هم جای خود.

با جدیدترین تغییرات، اینستاگرام به سمت محتواهای ویدیویی و تولید محتوای کاربر محور (UGC) حرکت کرده است. الگوریتم‌ها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که به کاربرانی که ویدیوهای بیشتری تولید می‌کنند، اهمیت بیشتری دهند. این تغییرات باعث افزایش رقابت بین تولیدکنندگان محتوا و بهبود کیفیت محتوا شده است. اما اصل ماجرا اعتیاد است.

تحقیقات نشان می‌دهد که تغییرات الگوریتمی اینستاگرام می‌تواند به اعتیاد کاربران به این پلتفرم کمک کند. از جمله دلایل این اعتیاد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

دسترسی سریع به محتوا:

کاربران می‌توانند به راحتی و به سرعت به محتواهای جدید دسترسی پیدا کنند پس همیشه حس برنده بودن دارند و در عین حال تقریباً بدون تلاش خاصی با فالو کردن یک پیج علمی یا ادبی یا فلسفی یا پزشکی خود را درون دیگ عسل می‌پندارند و دیگر نیاز نیست کتابهای زیادی را مطالعه کنند و جان بگذارند و مغز بپوسانند تا از شر سوالی که ذهنشان را تسخیر کرده رهایی یابند یا استرسهای خود را مهار کنند.

مثلاً یک پیج دارویی یا پزشکی یا فلسفی و ادبی فالو می‌کنند و پاسخ اکثر سوالهای خود را به صورت ساندویچی و خلاصه دریافت می‌کنند و احساس می‌کنند افلاطون شده‌اند و همین کافی‌ست که خماری برود و نعشگی مدام و بدون هزینه و دردسر جاری باشد.

محتوای جذاب:

افزایش محتوای ویدیویی و بصری می‌تواند توجه کاربران را جلب کرده و آن‌ها را ساعت‌ها درگیر کند. جاذبه تصویری همیشه و برای همه نسل‌هابه دلایل زیادی مانند خاموش کردن افکار و ایجاد خیرگی و هیجان علاوه بر جذابیت اعتیاد آور هم بوده تئاتر و سینما و تلویزیون هم اعتیاد آور بوده‌اند و هستند چون انسان حتی برای دقایقی هم که شده را از دغدغه‌های ذهنی و فکر و خیال رها می‌کند پس حکم تریاک و باقی مخدرها را دارد.

تعاملات اجتماعی:

لایک‌ها و کامنت‌ها حس تأیید اجتماعی را به کاربران می‌دهند و آن‌ها را به بازگشت به پلتفرم تشویق می‌کنند. در جهانی که زندگی مدرن بلایی سر مردم آورده که کسی با کسی حرف نمی‌زند حتی در یک خانه، همسایه با همسایه سلام و علیک ندارد حتی اگر واحدهای روبروی هم باشند یک عده آدمی که نمی‌شناسی و قرار نیست سرت آوار شوند بیایند و مدام تاییدت کنند و هورا بکشند برای چیزهای که در جهان واقعی چه بسا کسی تف هم برایشان نمی‌اندازد جذابیت دارد پس اعتیاد آور است. و در عین حال شما می‌توانید بدون هیچ دردسر خاصی هر نقشی که می‌خواهد یا هر نقابی که دوست دارید انتخاب کنید پس علاوه بر بازار مکاره یک بالماسکه هم هست.

چه بسیار دیده‌ایم افرادی را که پدر مادر خودشان هم آنان را گردن نگرفته‌اند و در اینستاگرام فاز ناصح و فیلسوف و هنرمند و برداشته‌اند یا با هر مسخره‌بازی‌ای توانسته‌اند طرفدار پیدا کنند. به واقع اینستاگرام بهشت طردشدگان است و در عین حال صدای افرادی‌ست که حرفی برای گفتن دارند اما فضایی برای بیان ندارند. پس هم درد است هم درمان هم سم است هم دارو؛ مانند هر چیز دیگری جهان شیوه استفاده و میزان استفاده مشخص می‌کند که عملکردش سمی باشد یا مفید؟!

اعتیاد به اینستاگرام می‌تواند پیامدهای جدی برای سلامت روان کاربران داشته باشد، از جمله:

اضطراب و افسردگی:

مقایسه خود با دیگران و فشار برای تولید محتوای بهتر می‌تواند به احساس عدم کفایت و اضطراب منجر شود و احساس ناکامی را تقویت کرده و سرخوردگی این ناکامی پیاآمدهایی مانند اضطراب و افسردگی ایجاد کند.

کاهش ارتباطات واقعی:

کاربران ممکن است به جای تعاملات واقعی، بیشتر وقت خود را در فضای مجازی بگذرانند زیرا هم بی‌دردسرتر است هم کم‌خرج‌تر هم ایمن‌تر به نظر می‌رسد البته اگر فاکتور کلاهبرداری‌ها را در نظر نگیریم که کلاهبردارها و سواستفاده گران هم این فضا را از دست نخواهند داد.

بنابراین: تغییر الگوریتم‌های اینستاگرام تأثیرات عمیقی بر رفتار کاربران و اعتیاد آن‌ها به این پلتفرم داشته است. این تغییرات باعث شده که کاربران بیشتر به محتوای اینستاگرام وابسته شوند و زمان بیشتری را در این فضا سپری کنند. در نهایت، شناخت این تغییرات و پیامدهای آن‌ها می‌تواند به ما کمک کند تا استفاده بهتری از این شبکه اجتماعی داشته باشیم و از اعتیاد به آن جلوگیری کنیم و به جای آسیب دیدن در جهت ارتقای شغلی و سطح اطلاعات و دانش و بینش از آن بهره ببریم.

امید دارم این نوشتار کمک کند تا آگاهانه‌تر و بهینه‌تر از امکانات مدرنیته در جهت بهره‌وری و رشد فرهنگ استفاده کنیم و در سیلاب بی‌ارادگی و اهداف پروپاگاندایی و تجاری غرق نشویم. ■

جستار «چراغی فرا راهِ خویش»



«بهمن عباس‌زاده»

هستهٔ درونیِ انسان بسیار ساده، پاک و زلال است؛ اما شخصیّت ـ که ساختهٔ ذهنِ دیده نشده و صدها عاملِ زیست محیطیِ دیگر است ـ ساختاری بسیار پیچیده دارد. می‌توان آن را به پیازی تشبیه کرد که لایه‌های بسیاری از شرطی شدگی‌ها، پنهان کاری‌ها، خود فریبی‌ها، دروغ‌ها و توهم‌ها و ... آن را پوشانده و شخصیّت از پسِ این پرده‌ها به جهانِ بیرون می‌نگرد و طبیعی ست که هرگز هیچ چیزی را آن گونه که "هست" نمی‌بیند! به دلیل همین فیلترهای گوناگون، آنچه از جهانِ بیرون به درونِ فرد وارد می‌شود فاقد حقیقت و اصالت است؛ طبیعی ست که عواطف و احساساتِ انسان نیز در این میان مورد انحراف و سوء تعبیر قرار می‌گیرد.

برای شناختِ این ذهنِ تحمیل شده توسط شرایطِ زیست محیطی باید آنچه را که جزءِ آگاهیِ برترِ ما نیست و از بیرون بر ما وارد شده و یا تحمیل گردیده از خود جدا کنیم. یعنی باورهایی را که دربارهٔ خودمان داریم و حقیقت ندارند و توسط جامعه، سنت‌ها، خرافات و آموزش‌های غلط به ذهنِ ما وارد شده‌اند را تشخیص داده و از خود دور کنیم ما باید سعی کنیم "فردیّتِ منحصر بفردِ" خویش و هویتِ حقیقیِ خویش را "کشف" کرده و در راهِ رشد و اعتلای آن بکوشیم و بر محدودیّت‌های تحمیل شونده توسط شرایط زیست محیطی فائق آئیم؛ زیرا که بدون شک ما می‌توانیم چیزی بیش از آنچه اکنون هستیم، باشیم. ظرفیّتِ هیچ انسانی برای رسیدن به کمالِ برتر محدود نیست. زیرا که توانایی‌های بالقوهٔ درونِ هر انسانی قادر است که با تلاش‌های فردی او از قوه به فعل در آمده و به ظهور برسد؛ در غیرِ این صورت هرگز آن توانائیها برای ما اتفاق نخواهند افتاد. اینجا بر ضرورتِ درکِ "ارادهٔ آزادِ" هر انسان تأکید می‌شود. زیرا که این "ارادهٔ آزاد" اهرمِ بسیار مؤثری در جهتِ حرکت به سوی آشکار شدنِ آن چیزی ست که در درونِ انسان بصورت "بالقوه" به ودیعه گذاشته شده است.

ما در مسیرِ پُر پیچ و خمِ شناختِ خود با پندارهای غلط زیادی مواجه هستیم. یکی از این پندارها، پندارِ "کامل بودن" است؛ آن هم در اوجِ ناآگاهی. پندار نادرست دیگری که با آن مواجهیم این تصور نادرست است که جهان موجود در درونِ ما دربر دارندهٔ یک "وجودِ یگانه" می‌باشد؛ در صورتی که ما در درونِ خود جمعیّتِ کثیری را جای داده‌ایم که در هر موقعیّتی، یکی از آنها ظاهر می‌شود مثلاً در برابر رئیسِ اداره یک شخصیّت و در برابرِ آبدارچیِ همان اداره یکی دیگر از نمودهای شخصیّتِ ما ظاهر می‌شود؛ با همسر یک وجه از ما و با طلبکار وجه دیگری از درونِ ما سَر بر می‌آورد. ما در درونِ خود با یک فضای درهم ریخته‌ای مواجه هستیم؛ "من"های بسیار متفاوتی در ما هستند که بنا به موقعیّت و منافعِ ما هویتِ ما را اشغال می‌کنند و به این وسیله بر گرایشاتِ ما در برخورد با موقعیّت‌ها تأثیرگذار هستند.

اگر این گونه هستیم باید بپذیریم که در چنین شرایطی انرژی‌های درونیِ ما تقسیم شده است؛ و این به معنای عَدَم وجودِ یک هویتِ یگانه و یکپارچه است؛ و این به خوبی نشان می‌دهد که هیچ گونه رهبریِ آگاهانه‌ای بر هستیِ درونیِ ما وجود ندارد. و ما بر حسب شرایط و موقعیت‌ها و به لحاظِ هویّتی و ماهیّتی و هم چنین به لحاظ ضرورت، رنگ عوض می‌کنیم. و مانند تخته پاره‌ای در میانِ امواج زندگی سرگردانیم و هر لحظه فقط به دنبال یک هدف هستیم و آن هم منافعِ آنی و مادی‌مان است. این حقیقتِ مسلّمی ست که ما هیچ گاه واقعاً "خود را به یاد نمی‌آوریم" و در خود استوار نیستیم؛ در حریمِ امنِ روانِ خود نیارمیده‌ایم و در نتیجه هیچ گاه "آرامشِ روان" نداریم. همیشه با حرص و طمع به دنبالِ چیزی در بیرون می‌گردیم و هیچ گاه نمی‌دانیم که واقعاً به دنبال چه هستیم.

در چنین شرایطی ما فاقدِ یک "هویتِ یگانه" ایم. از این روست که به لحاظ روانی چیزی بیش از تخته پاره‌ای در میانِ امواجِ تمایلات، حوادث و موقعیّت‌ها نیستیم؛ و این حال و روزِ همهٔ انسان‌هایی ست که هنوز "حقیقتِ وجودیِ خویشتنِ خویش" را در نیافته‌اند و پیوسته در ذهنِ دیدهٔ نشدهٔ خود بازیچهٔ سرگردانِ وقایع و حوادث هستند. اینجاست که ضرورتِ انکارناپذیرِ آگاهی بر یک "هویت یگانه" و یک "هوشیاریِ وحدت بخش" به خوبی احساس می‌شود؛ "مشاهده کننده" ای که عهده‌دارِ نظم بخشیدن به هستیِ درونیِ انسان باشد. خلق این "مشاهده کننده" یک عمل و اقدامِ آگاهانه‌ای ست که توسط "ارادهٔ آزادِ" انسان بنا می‌شود و در راستای ایجاد یک "هویّتِ راستین"، آگاه و یکپارچه، همهٔ ناخالصی‌ها را از هستیِ درونیِ هر انسانی می‌زداید و گام به گام او را به درکِ یک هستیِ حقیقی، یکپارچه و منحصر بفرد رهنمون می‌کند. جایگاه اصلیِ این "هویّتِ یگانه" در بطنِ وجودِ هر انسانی به گونه‌ای "نهادینه" موجود است؛ به این معنا که استعداد به وجود آمدنِ چنین تحول و تغییری در وجود انسان مهیاست؛ مانند رَحِمی که آمادهٔ پذیرش جنین

است؛ و فقط منتظر کاشتنِ نطفه است. طبیعتِ وجود انسان نیز آمادهٔ پذیرشِ این "مشاهده کننده" است؛ تا هستیِ درونیِ یگانه و پویایی را، راهبر شود.

خلق مشاهده‌گر به معنای ارتباط با پدیده‌ای ست که در حقیقت هویتِ حقیقیِ ما را بر ما می‌نمایاند. این پدیده که با اهرمِ "نگاهِ خنثی!" فعال می‌شود؛ از هر گونه گرایشی مبرّاست. این اهرمِ فعال کنندهٔ هویتِ یگانهٔ انسان فقط یک نگاهِ ثابت، بیدار و بسیار حساس است که بر همهٔ آنچه در درون و بیرونِ از وجود ما می‌گذرد "ناظر" است: یک ناظر ثابت و بی‌طرف، اما پایدار! و این حساس بودن در ماهیتِ این نگاهِ هشیار است. هیچ عملی، هیچ سخنی، هیچ اندیشه‌ای و حتی هیچ حِسّی از دیده و نظرِ چنین نگاهِ هشیاری پنهان نیست؛ چنان که حتا لحظه‌ای از عُمقِ هستیِ شما از دیدِ این مشاهده‌گرِ هشیار پنهان نمی‌ماند چنین نگاهی لحظه به لحظه هستیِ شما را "رَصَد" می‌کند و بر آن نظارت دارد؛ بدون هیچ گونه عکس العملی. در چنین فضایی که این نگاهِ هشیار و این مشاهده‌گرِ جادویی خلق می‌کند؛ هیچ گونه ناآگاهی‌ای توانِ ماندن ندارد. این نگاه از چنان حساسیّت و وضوحی برخوردار است و هم چنین از چنان انرژیِ بالا و شفافی حمایت می‌شود که هیچ گونه نیازی به گرایش به ناپاکی در خود احساس نخواهید کرد شما با خلقِ این هشیاری وارد دنیایِ حقیقی و منحصر بفردِ خود می‌شوید. دنیایی که وجود شما را از بطنِ "هستیِ بزرگ" بیرون آورده و در جسم متجلّی ساخته است. و شما برای اولین بار طعمِ هستیِ آگاهانه و هشیارانهٔ وجودتان را خواهید چشید!

این هشیاری شما را از سرگردانی در هستیِ درونی، زمان و امواج مهیب و ناشناختهٔ زندگی رهایی بخشیده و در اینجا و اکنونِ جاوید استقرار می‌بخشد. در پرتو چنین نگاهِ هشیارانه‌ای ست که تشخیص می‌دهیم که ما هیچ کدام از آن "من"های پنهان و آشکاری که در موقعیّت‌های گوناگون ظاهر می‌شدند، نیستیم؛ درست مانند کسی که سالهای سال کور بوده است و اینک بیناییِ تابناک و کاملِ خود را باز یافته و در این صورت است که به سادگی راه درستِ خود را به سوی افق‌های درخشانِ زندگی تشخیص می‌دهد و با آرامش و اطمینان به سوی آن افقها رَهسپار است!

این پدیدهٔ مشاهده‌گر در آغاز هیچ قدرتی ندارد و فقط یک ناظرِ هشیار امّا بی‌طرف است. او در آغاز نمی‌تواند هیچ گونه تغییرِ اساسی را به وجود آورد و فقط آنجاست تا از عملکردهای درونیِ ما آگاه شود. قدرت گزینش و انتخاب و رهنمود بعدها ظاهر خواهد شد و آن هنگامی است که این مشاهده‌گر بلوغ بیشتری یافته است.

تا قبل از ظهور و خلقِ "مشاهده‌گر"، این "من"ها هستند که بر حسب موقعیّت، ضرورت و محرک‌های خارجی دست به عکس العمل می‌زنند و این در شرایطی ست که هیچ "نیروی واحدِ مرکزی"، برای کنترل و نظارت بر این "من"ها وجود ندارد، بنابراین هیچ ارادهٔ واقعی نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد. و آنچه در چنین شرایطی انجام می‌شود غالباً تحتِ تأثیر فشارهای خارجی صورت می‌گیرد و جنبهٔ اصیل، خودجوش و پایداری ندارد؛ به این معنا که در صورتِ عدم وجودِ این مشاهده‌گر، همه چیز برای فرد، فقط "اتفاق" می‌افتد و او به هر محرکی از بیرون عکس العمل نشان می‌دهد ...

برای ارتقاء به کیفیّتِ برتری از آگاهی ـ که از آن با نام "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" نام می‌بریم باید به نقشِ مهمِّ "انرژیِ توجه" تأکید بیشتری صورت گیرد؛ به این معنا که معمولاً "توجّه" از درونِ ما به یک موضوع و یا یک شیء متمرکز است که ما، در آن حالت همهٔ حواسِ خود را بر روی آن موضوع و با شیء خاص متمرکز می‌کنیم؛ در صورتی که در "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" این "توجه" از حالتِ انحصاریِ خود خارج شده و حداقل به دو شاخه تقسیم می‌شود: یکی توجّه به موضوع و یا شیء مورد نظر است و دیگری توجّه به "مشاهده کننده" و یا آن که در حالتِ توجه به شیء است. به این معنا که فردِ توجه کننده در عین حال که موضوع و یا شیء خاصی را مورد توجّه قرار می‌دهد به کیفیاتِ درونیِ خودش نیز آگاه و هشیار است؛ ولی در یک کیفیّتِ آگاهیِ برتر می‌توان مورد سومی را نیز اضافه کرد که در آن حالت، توجّه فرد در سه جهت تقسیم می‌شود که مورد سوم این است که فرد ضمن توجه به موضوع و یا شیء خاص در بیرون، و هم چنین آگاهی به کیفیاتِ درونیِ خود، می‌تواند به هر دوی این موارد "از بالا"، نیز آگاه باشد؛ مانند لامپِ سقفِ بالای سر و یا دوربینی که از بالا شاهد و ناظرِ آن دو موردِ ذکر شده باشد. این تقسیم توجه در سه شاخهٔ همزمان، شالودهٔ اساسیِ "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" را تشکیل می‌دهد. دلیلِ اهمیّتِ این "تقسیمِ توجه" در ساختارِ یک هشیاریِ برتر این است که در واقع این هشیاری قرار است بُنیانِ هستیِ ما را از اساس دگرگون کند و ساختارِ آگاهیِ ما را به مراتبی مافوق تصور ارتقاء دهد چرا که به قولِ سقراط "زندگی با ذهنِ مشاهده نشده، ارزشِ زیستن ندارد". تغییر کیفیّتِ آگاهی از یک هشیاریِ ذهنی به یک کیفیّتِ آگاهیِ برتر، از شما انسان جدیدی خلق می‌کند، که حتی تصورش را هم نمی‌کردید. چه بسا که بسیاری از روابطِ شما و هم چنین علائقِ شما را، تحت تأثیر قرار داده؛ تعدادی از روابط گسسته شده و روابط جدیدی متناسب با آگاهیِ تعالی یافته‌تان، جانشین روابط سابق شوند؛ و در عین حال بسیاری از عواطف و حتی آرمانهای شما نیز دستخوشِ تغییراتِ بنیادین و برتری خواهند شد.

نکتهٔ شایان ذکر این است که این "انرژیِ توجه" در ابتدا، با موانعِ متعددی در درونِ فرد روبه روست: یکی از این موارد این است

که انرژی توجه در درونِ انسان توسطِ ذهنِ خامِ دیده نشده و خودرو، توسط "تفکّرِ غیر ارادی" یا همان خیال پردازی‌ها و رؤیا بافی‌های غیر ارادی به هَدَر می‌رود. ذهن توسط این استعدادِ خیال پردازی، مشغولِ پردازشِ سناریوهای گوناگون در همهٔ جنبه‌های زندگیِ روزمره، در مقیاس بالایی می‌شود و از این طریق انرژیِ بالایی از "توجّه" را به هَدَر داده و از دست می‌رود و انسان بر حسب عادت هیچ توجهی به آن ندارد؛ در این رابطه شاید ساعتها انرژیِ توجه خود را صرفِ خیال پردازی در مورد شخصی می‌کنیم که به دلایلی توجه ما را به خود جلب کرده است، بدون آنکه حاصلی از این اتلافِ انرژی عاید فرد گردد. همین طور زمانی که با کسی اختلاف نظر داریم؛ به طور ناخودآگاه، ساعت‌ها در ذهنِ خود مشغولِ جرّ و بحث با او می‌شویم؛ تا جایی که گاهی زمان و مکانِ خود را نیز از یاد می‌بریم؛ علاوه بر آنکه اغلبِ اوقات، در خواب و بیداری دستخوشِ انواع و اقسامِ توهّم، آن هم به گونه‌ای غیر ارادی و ناخودآگاه، چه در خواب و چه در بیداری هستیم که به طرز اعجاب آوری، انبوهی از احساسات و عواطفِ غیر ضروری را نیز با خود همراه می‌آورد که سایر جنبه‌های درونیِ انسان را نیز با خود درگیر می‌کند و انسان ناخواسته با آنها همذات پنداری می‌کند.

مورد دیگری از کیفیّت‌های موجود در ذهن که به میزان بسیار زیادی از انرژی را در انسان به هَدَر می‌دهد، همین "همذات پنداری"هایی ست که بی‌وقفه ذهن را به خود مشغول می‌دارد و انرژیِ شفافِ تولید شده در ارگانیزم انسان را به یغما می‌بَرَد. ما به طور توقف ناپذیری با همهٔ پدیده‌های اطرافمان دست به همذات پنداری می‌زنیم؛ از هم هویتی با قهرمانِ فیلمی که در حالِ تماشای آن هستیم تا منظرهٔ زیبایی از یک ویلای ساحلی و یا تملکِ فلان اتومبیلِ آخرین سیستم. اما آنچه در این فرایندِ جذب شدنِ انرژی از طریقِ همذات پنداری اتفاق می‌افتد؛ گُم شدنِ ما درونِ این فرایندهایی ست که غالبِ انرژیِ توجّه ما را می‌بَلعَد و ما را از انرژی‌های خلاقِ خود باز می‌دارد؛ تا جایی که ما قادر به "یاد آوردنِ خود" نیز نیستیم و غالبِ اوقات حتی در خواب هم به دنبالِ ترفندهای مُخرّبِ ذهن برایِ اتلافِ انرژیِ توجّه خود هستیم.

عجیب نیست که ما خود را با دارایی‌هایمان شناسایی می‌کنیم! با مدلِ بالای ماشین و یا محلّ سکونت و یا برچسب شغل و حِرفهٔ خود، چنان که اگر آنها را از دست بدهیم دیگر معیاری برای شناختِ خود نداریم؛ گویی در آن موقع تخته پارهٔ بی‌مصرفی بیش نیستیم، در میان امواجِ خروشانِ زندگی!. ما هویّتِ حقیقیِ خود را در میانِ اشیاء، افراد، مکان‌ها، رؤیا بافی‌ها، همذات پنداری‌ها و انواع و اقسامِ کیفیّت‌های منفیِ درونی نظیر خشم، حَسَد، حِرص و کینه گُم می‌کنیم و چه بسا در سراسرِ طولِ زندگی، یکبار هم که شده خودِ حقیقی‌مان را به یاد نمی‌آوریم در حالی که به سادگی می‌توانیم برای رهایی از همهٔ موانعی که هشیاری و انرژیِ توجه ما را محدود و محصور می‌سازند، هشیاری مشاهده‌گرِ حضور را در درونِ خود تقویت کنیم و بیاموزیم که برای رها شدن از همهٔ این موانع می‌توان با تقویتِ هشیاریِ مشاهده‌گرِ خود از همهٔ این فرایندهای زیان‌بار فاصله بگیریم و بدونِ آنکه هویّتِ خود را در آنها گم کنیم، به ناظرِ هشیاری تبدیل شویم که به هیچ وجه انرژیِ توجّه خود را در میان این فرایندهای زیان‌بار و فریبنده به هَدَر نمی‌دهد و همهٔ آن انرژی را در جهت تقویتِ هشیاریِ لحظه به لحظهٔ خود در "این جا و اکنون" به کار می‌گیرد تا گام به گام به هویّتِ بلورین، انسانی و حقیقیِ خود دست یابد!

در حالی که هشیاری مشاهده‌گرِ حضور نور را وارد هستهٔ مرکزیِ درونتان می‌کند؛ همذات پذیری‌ها، رؤیا بافی‌ها و همهٔ فرایندهای کاهندهٔ انرژی شروع به ناپدید شدن می‌کنند پس به تمرینِ "تأمل در خویش" ادامه بده و تعجب خواهی کرد؛ زمانی که دریابی رها شدن از زایل کننده‌های انرژی چه نتایج درخشانی دارد؛ زیرا که گم شدن در انواع رؤیا بافی‌ها، تعبیرهای بی‌پایه و تفسیرهای بیهودهٔ ذهنی همهٔ انرژی‌های زلالِ تو را مصرف می‌کرد و از تو موجودی تُهی و بی‌ثمر، کِرخت و ستَرون بر جای می‌گذاشت ولی با ورود نور هشیاری مشاهده‌گر به نوعی سلامتی تازه و بینشی تازه دست خواهی یافت و بخشی از ذهنِ ناخودآگاهت، خود آگاه می‌گردد و دارای فردیّتِ منحصر بفردِ خویش خواهی شد؛ هر کاری که انجام دهی با چنان خود آگاهی انجام می‌دهی که هرگز منجر به ندامت و پشیمانی نخواهد شد. مشاهده‌گری بزرگترین جادویی ست که شخص می‌تواند بیاموزد زیرا که قادر است دگرگونیِ عمیقی در ساختار وجودی‌ات ایجاد کند. فقط از طریق مشاهده‌گری ست که قادر خواهی بود دوباره زنده شوی؛ زیرا که تو از یک قطرهٔ شبنمِ کوچک به یک اقیانوس تبدیل خواهی شد گرچه زمانی که یک قطرهٔ شبنم که از روی برگِ گلِ نیلوفر به اقیانوس سُر می‌خورد؛ برای لحظه‌ای می‌لرزد، سعی می‌کند قدری بیشتر بماند تا بتواند قبل از افتادن اقیانوس را ببیند ...

زمانی که از روی برگ فرو بیفتد، رفته است؛ به نوعی او دیگر وجود نخواهد داشت: همچون یک قطره از میان خواهد رفت و همچون اقیانوسی سَر بر خواهد داشت! و این برای قطرهٔ شبنم یک خُسران نیست زیرا که او اقیانوس گونه خواهد شد و اقیانوس جهانِ هستیِ نامحدود است. ما انسانها همیشه مانند سایه زندگی کرده‌ایم؛ سایه به عنوان نمادی از ناهشیاری؛ تیرگی و تاریکی. ولی حالا قصد داریم که چراغی فرا راهِ خویش باشیم! ■

ناداستان «مرگ دیگران شیرین است!»

«پرستو آقاحسینی»



مادرم نه پزشک بود، نه پرستار؛ ولی درد را می‌شناخت، نسخه‌های گیاهی‌اش معمولاً کارساز بود. آموزگار نبود؛ اما اهل کتاب بود؛ دیپلم قدیم داشت؛ مدرکی که کم از کارشناسی امروز ندارد.

مادرم خیاط بود؛ اما برای خانوادهٔ خودش دست به قیچی و الگو می‌برد. بیشتر شب‌های زمستان میل و کاموا کنارش بود و می‌بافت؛ برای من، خودش، خواهرش و گاهی برای دیگران؛ دبیرستانی بودم که پالتوی بلندی را برایم بافت؛ پالتویی که امروز هم سپر سرمای زمستان است، گرم و گشاد.

تابستان‌ها قلاب‌بافی می‌کرد؛ رومیزی‌های گرد، مربع و لوزی؛ بعضی بزرگ، بعضی کوچک؛ یادگارهایی که هنوز به کارمان می‌آید؛ دو سال تمام روتختی دو نفره‌ای را برای پسر کوچکش بافت. انگار انگشتانش با هنر آمیخته بودند؛ که هر سال چیزی برای رونمایی داشتند؛ افسوس که هنرهایش نه جهانی شد و نه در گینس ثبت! یک سال تمام تابلوی بزرگی را برای پسر بزرگش مُنجوق دوزی کرد؛ تابلویی که امروز هم روی دیوار پذیرایی خانه‌شان خودنمایی می‌کند.

از نقاشی هم سررشته داشت؛ اول ابتایی که بودم، تمام کتاب فارسی‌ام را در دفتری با مداد رنگی نقاشی کرد؛ تکلیف نوروز بود؛ دفتری که پس از تحویل به آموزگارم، دیگر آن را ندیدم.

آشپزی را خوب می‌دانست، دست‌پختش در فامیل مثال زدنی بود؛ عطر غذاهایش گاهی تا کوچه هم می‌پیچید.

کوکب خانم فارسی دبستان به تمیزی مادرم نمی‌رسید؛ خانه‌تکانی سال نو که جای خود داشت، سالی چند بار کل خانه را می‌سابید. تا وقتی اسیرِ قفسِ آپارتمان نشده بودیم، مربا و شور درست می‌کرد و رب گوجه می‌پخت.

مادرم آچار فرانسهٔ دوستان و خویشان بود؛ هرکس می‌خواست برای پسرش زن بگیرد یا دخترش را شوهر بدهد، درِ خانهٔ ما را می‌زد. سال که آغاز می‌شد یا دنبال جهاز برای دختر فلانی بود یا پی سیسمونی برای نوهٔ بیساری.

این‌ها به کنار، اندازهٔ یک مشاور معلومات داشت؛ چه آن‌ها که با همسران‌شان اختلاف پیدا می‌کردند، چه آن‌ها که با پدران و مادران‌شان دعوایشان می‌شد؛ شمارهٔ ما را می‌گرفتند؛ آشنا و بیگانه هم نداشت.

«بله بفرمایید!»

«ببخشید! خانم حسینی هستن؟»

«می‌شه گوشی رو بدی به زن‌دایی!»

«خاله! مامانت هست؟»

«سلام عمو! مامان کجاست؟»

«دایی گوشی رو می‌دی به مامانت!»

برخلاف من، در کارهای گروهی فرماندهٔ قابلی بود؛ زمان‌هایی که نذری می‌داد یا مهمانی داشت، صدنفر را یک‌جا مدیریت می‌کرد؛ خوب می‌دانست، چه کاری را به چه کسی بسپارد و چه زمانی انجام دهد. زودجوش و خون‌گرم بود؛ دایرهٔ ارتباطاتش چنان گسترده بود که با صاحب‌خانه‌های دوران جوانی‌اش تا سال‌ها رابطهٔ خانوادگی داشتیم؛ حتی با خانم‌های چند کوچه آن طرف‌تر هم خوش‌وبش می‌کرد.

روزی که رفت، هیچ‌کس رفتنش را باور نمی‌کرد؛ خبر فوتش توفانی بود که فامیل و همسایه، دوست و آشنا را شوکه کرد! جمعیتی که برای مراسمش آمده بود، خارج ازتصورمان بود؛ با این همه بودند آن‌هایی که بهانه‌های واهی را پیراهن عثمان کردند و نیامدند؛ حتی آن‌ها که او را امینِ رازهای خود می‌دانستند و بارها دستشان را گرفته بود! مادرم عادت نداشت به کسی نه بگوید؛ هر خواسته‌ای را در توانش برای دیگران انجام می‌داد.

این چند سالی که از رفتن ناگهانی‌اش می‌گذرد، کمتر فامیل و دوست را دیده‌ایم؛ همه دنبال زندگی و گرفتاری خود هستند و دیگر جایی برای از یادرفته‌هایی مثل ما نمانده؛ هرچند پیش از رفتنش هم پیوندهای خویشاوندی مانند رشته‌های طنابی پوسیده از هم گسیخته شده بود؛ به بهانهٔ بزرگ شدن فرزندان، عروس گرفتن و داماد دار شدن.

چند ماه پیش برای خرید نان به نانوایی رفته بودم؛ داشتم کارهایم را در ذهن به هم ریخته‌ام مرور می‌کردم، ناگهان کسی از پشت صدایم کرد، برگشتم؛ زن جوانی را دیدم با موهای رنگ‌کرده و شکمی برآمده؛ با تعجب وراندازش می‌کردم که با لبخند گفت: «نشناختی؟!»

هرچه به حافظه‌ام فشار آوردم؛ دوستان باشگاه، دبیرستان و دانشگاهی‌ام را زیر و رو کردم بازهم نفهمیدم کیست؛ وقتی دید با چشمان گرد شده به او خیره شدم، خودش را معرفی کرد و گفت: «منم نازنین دختر...»

تازه یادم آمد؛ از آخرین باری که دیده بودمش، چهارده سالی می‌گذشت؛ همدیگر را در آغوش گرفتیم، از مادر و برادرش

پرسیدم؛ بی‌آن که تسلیتی بگوید یا حرفی از مادرم بزند، تنها حال پدر و برادر کوچکترم را پرسید.
می‌گویند مرگ سایهٔ خطاپوشی دارد؛ هرگاه حرف درگذشته‌ها به میان می‌آید؛ حتی اگر ستمی کرده باشند، خدابیامرزی، خاک خبر نبره یا چیزی شبیه اینها می‌گویند؛ اما آن لحظه هرچه منتظر شدم نه از مادرم حرفی زد، نه حال برادر بزرگم و خانمش را پرسید که زمانی باهم رفت وآمد داشتند!
ازنانوایی که بیرون آمدیم بی‌مقدمه گفت: «هنوز ازدواج نکردی؟»
کمی جا خوردم، گفتم: «نه، فعلاً که پیش نیومده»
«چرا؟ این همه دانشگاه رفتی، کار کردی؛ نتونستی یکی رو برای خودت پیدا کنی؟!»
از حرف‌هایش لجم گرفت؛ انگار داشت با زبان بی‌زبانی کنایه می‌زد و شوهرکردنش را به رخم می‌کشید؛ گفتم: «خب قسمت نبود دیگه!»
«قسمت کدومه؟ باید خودتم بخوای؛ یادمه تو از من و باقی دخترهای فامیل بیشتر خواستگار داشتی!»
نگاهم را از چهره‌اش برگرفتم و به مغازهٔ روبه‌رو دوختم؛ آن موقع دلم می‌خواست بگویم: ممنون از یادآوری‌ت، تو که از خدات بود من ازدواج نکنم؛ حالا خوش‌حال باش دیگه! سپس از خودش و مادرش گفت؛ حوصله‌ام داشت از شنیدن اراجیفش سر می‌رفت، مدام این‌پا و آن‌پا می‌کردم؛ سرانجام رضایت داد از هم جدا شویم، وقتی خواستم بروم، گفت: «خونهٔ ما نزدیکه، خواستی بیا، شوهرم روزها خونه نیست!»
ازهمان تعارف‌های آبکی که کفرت را در می‌آورد و حس می‌کنی دارند تحقیرت می‌کنند؛ این تعارف‌های مزخرف را روز مراسم مادرم از کسانی شنیده بودم که سال‌ها ندیده بودم‌شان و یک‌دفعه سرو کله‌شان درمسجد پیدا شده بود! کاری داشتی زنگ بزن؛ دلم می‌خواست همان لحظه می‌گفتم: سپاس فراوان، حتی اگه شماره هم بدید زنگ نمی‌زنم!
کیسهٔ نان را در دستم جابه‌جا کردم و خونسرد گفتم: «توبیا، خونهٔ ماهم کسی نیست، من تنهام!»
بازهم به روی خودش نیاورد؛ سرانجام به زور خدانگهداری گفتم و راه خانه را پیش گرفتم؛ آن لحظه حس کردم، چیزی درونم شکست! مادرم برای من که تنها دخترش بودم، گاهی کم گذاشته بود؛ حتی در دعواهای مادر دختری از نفرین و ناسزاهای مادرانه بی‌نصیبم نگذاشته بود؛ اما برای او و مادرش هرچه در توان داشت، در طبق اخلاص انجام داده بود؛ یاد روزهای کودکی و سال‌های رفته شعله‌ای شد بر جانم که خاکستر خاطراتم را زیر و رو می‌کرد!
تا مدتی فکرم درگیر بود؛ اما یاد حرف‌های استاد طاهری که افتادم، کورهٔ خشمم اندکی سرد شد! آدم‌ها را نباید داوری کرد؛ اگر جای آن‌ها قرار بگیریم، بدتر رفتار کنیم. اگر وارد عرفان نشده بودم، کل فامیل را خبر کرده، تا مدت‌ها سوژهٔ داغ بدگویی را نقل محفل‌شان می‌کردم؛ هم برای لذت بردن، هم برای انتقام گرفتن! از دیدارمان به پدر و برادرم چیزی نگفتم.
دو ماهی گذشت، کم‌کم داشتم خاطرهٔ آن روز را فراموش می‌کردم که اتفاق تازه‌ای افتاد. نزدیک ظهر چرخ خرید را برداشتم تا به بازارروز نزدیک خانه‌مان بروم؛ برای این که راه کوتاهتر شود، از کوچه‌ای رفتم که دبستانی دارد؛ وقتی رسیدم، مدرسه تعطیل شده بود؛ ماشین‌ها وسط کوچه و مادرها در پیاده‌رو صف کشیده بودند؛ به صورت مارپیچ از میان‌شان می‌گذشتم و با خود غرمی‌زدم: «راه قحط بود؟ خب از اون کوچه می‌رفتی!»
ناگهان ازمیان آن همه هیاهو، شنیدم کسی صدایم می‌کند؛ سرم را که بلند کردم، از یک کویک مشکی پیاده شد و سلام کرد؛ رفتم جلو و با لبخندی ساختگی پاسخش را دادم. درِ خودرو باز بود و روی صندلی شاگرد نوزادی دیده می‌شد؛ با اشاره گفتم: «مبارک باشه! چند وقتشه؟»
مانند کسی که رقیبش را شکست داده باشد، گفت: «دو ماه»
«اسمش چیه؟»
«نیلرام»
«به سلامتی!»
«چرا پیاده می‌ری؟ مگه ماشین نداری؟!»
گفتم: «نه»
گردن‌بند طلایی‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید؛ برق شادی که درنگاهش بود، آزارم می‌داد؛ با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت: «می‌خوای برسونمت!»
«نه ممنون! نزدیکه خودم می‌رم»
مثل این که به عمد صدایم کرده بود تا داشته‌هایش را به رخم بکشد؛ به من بفهماند در مسابقهٔ زندگی برنده شده و حالا صاحب همه چیز است! این بار هم مانند دفعهٔ قبل تنها حال پدر و برادرم را پرسید و از مادرم حرفی نزد؛ حتی وقتی حال مادرش را پرسیدم؛ انگار می‌خواست به من بفهماند، گذشته پشیزی برایش ارزش ندارد؛ حتی اگر مرگ کسی باشد که درحقش محبت را تمام کرده!
به بهانهٔ خرید خدانگهداری گفتم و سمت بازار راه افتادم؛

درونم آشوب شده بود؛ بی‌اعتنا به اطرافم چرخ را روی سنگ‌های پیاده رو می‌کشیدم و با خود می‌گفتم: «حیف از محبتی که مادرم در حق تو کرد! نمک نشناس!»

آن همه خودنمایی و خونسردی مثل سوهانی قلبم را می‌خراشید! غرق افکارم بودم که یاد حرف‌های جواد رسایی، همکار قدیمی و استاد کلاس شناخت باورها افتادم؛ همان موقع پرسش و پاسخی در ذهنم شکل گرفت:

«تو تنها کسی هستی که بعد از مرگ مادرت بهت تسلیت نگفتن؟»

پاسخ دادم: «نه»

«خوبی‌های مادرت به این آدم از بین رفته؟»

«نه»

«تسلیت گفتن این آدم تو زندگی‌ت تأثیر داره؟»

«نه»

«مادرت به خدا بیامرزی این آدم نیاز داشت؟»

«نه»

خوب که فکر کردم، دیدم؛ مادرم نه به خدابیامرزی امثال این آدم نیاز داشت، نه به القاب مزخرفی مانند مادری فداکار، مهربان و دلسوز که پس از مرگ روی بسیاری از اگهی‌های فوت و مزارها می‌نویسند. روی سنگ مزارمشکی‌اش تنها چند واژه و تاریخ نوشته شده؛ با خطی درشت و نستعلیق نامش را همراه با جمله‌ای کوتاه نوشته‌اند: پروانه کاظمی؛ مادرم بارش باران خداوند بود!

آفریده: ۱۳۲۹/۶/۲۶

آرمیده: ۱۳۹۶/۶/۲۰ ■



ترجمه

داستان ترجمه «شارتوز»؛ «مونا آواد»؛ «سمیه جعفری»
داستان ترجمه «جشن تولد»؛ «دوروتی ادواردز»؛ «نازنین نیک‌پیما»
داستان ترجمه «شهر زیر دریا»؛ «هنری بستون»؛ «اسماعیل پورکاظم»
داستان ترجمه «زیبای گل سرخ»؛ «ایگناک کونوس»؛ «سمیرا گیلانی»
داستان ترجمه «آقا و خانم‌ترشی فروش»؛ «فلورا استییل»؛ «اسماعیل پورکاظم»
داستان ترجمه «خواهر کوچکم و نگهبان»؛ «دوروتی ادواردز»؛ «نازین نیک‌پیما»






داستان ترجمه «جشن تولد»

نویسنده «دوروتی ادواردز»؛ مترجم «نازنین نیک‌پیما»



برگرفته از کتاب: دوستان شیطون خواهر کوچکم

مدت‌ها قبل، وقتی خواهر کوچکم کم سن و سال و شیطون بود، ما یک عمه پیر داشتیم که در یک خانه خیلی بزرگ با خانم‌ها و مرد های دیگر زندگی می‌کرد.

مادر ما قبلاً برای دیدن او می‌رفت و به ما بچه‌ها درباره‌اش چیزهایی می‌گفت. یک روز مادر گفت: دوست دارین با من بیایین و عمه خانم پیر و ببینین؟ و مادر در ادامه گفت: هفته آینده قرار است یک جشن تولد برایش بگیریم، و من فکر می‌کنم که خیلی جالب می‌شود اگر شما دختربچه‌ها هم بیایین. می دونین که آن، یک جشن تولد ویژه است چون عمه خانم قرار است صد ساله شود.

صد سال. واقعاً خیلی خیلی پیر به نظر می‌آید. شما بچه‌ها می‌توانید از آدم بزرگ‌ها (بزرگ‌ترها) درباره معنی کلمه پیر سؤال کنید.

صد سال. واقعاً خیلی خیلی پیر به نظر می‌آید. شما بچه‌ها می‌توانید از آدم بزرگ‌ها (بزرگ‌ترها) درباره معنی کلمه پیر سؤال کنید.

خواهر کوچکم درکی از صد سالگی نداشت چون او هنوز خیلی بچه بود، مادر به ما گفت: او یک خانم کوچیک و مهربان و البته پیر است. همه مردم دوستش دارند. خانمی که از همه خانم‌ها و مرد های پیر مراقبت می‌کرد گفت: آنی عزیز افتخار این خانه است.

این یک چیز خوب و عالی برای آنی خانم پیر نبود؟ غرور و افتخار خانه.

ما خیلی خرسند بودیم از این که قرار بود یک خانم پیر را در جشن تولد صد سالگی‌اش، ملاقات کنیم. وقتی جشن شروع شد، همه ما خیلی هیجان زده بودیم. ما بهترین لباس‌های روز یکشنبه مون، را پوشیدیم و دختران شیک و باهوشی به نظر می‌رسیدیم.

مادر به ما گفته بود که؛ ممکن است مقداری پول از جعبه پول برای خرید هدیه تولد آنی عزیز برداریم. مادر همچنین به ما اجازه داد که کادو را خودمان انتخاب کنیم. من برایش یک دستمال سفید که گل‌های آبی در گوشه‌اش داشت، خریدم. اما خواهر کوچکم اصلاً درباره خرید کادو فکر نکرد. او گفت: من قرار است برایش چیزهای شیشه‌ای با یک خانه کوچک در کنارش بخرم که وقتی آن‌ها را تکان دهید، برف درست می‌کند. او به مغازه خانم لورا برای خرید کادو رفت. و گفت: آن‌ها خیلی قشنگ هستند. من فکر کردم که این یک کادوی احمقانه برای هدیه دادن به یک خانم پیر است، اما خواهر کوچکم گفت: این اصلاً احمقانه نیست. اتفاقاً من این چیزهای شیشه‌ای را برای تولد خودم دوست دارم. او گفت: من به جز اینها چیز دیگری نمی‌خرم. بنابراین مادر کادوی او را روی پیشخوان اسباب بازی فروشی قرار داد و به خواهرم اجازه داد تا خودش پول را پرداخت کند.

بالاخره ما به جشن تولد خانم پیر با هدایای ویژه و جالب رفتیم. من یک دستمال سفید رنگ، و خواهر کوچکم یک چیز شیشه‌ای با برف در کنار آن، داشتیم، و مادر یک جعبه شیرینی و یک شال پشمی خوب و زیبا، که خانم لورا از یک مقدار پشمی که مادر خریده، بافته بود.

او یک خانم خوشبختی نبود؟

من و خواهر کوچکم تا حالا به خانه سالمندان نرفته بودیم، وقتی به آن جا رسیدیم خیلی ساکت و البته حیرت زده بودیم. آن جا کلی آدم پیر بود. آن جا زنان و مردان پیر با موهای سفیدی بودند که لبخندی به چهره داشتند و برای ما دست تکان می‌دادند. البته من و خواهرم همچنین، به آن‌ها لبخند مهربانانه‌ای زدیم. خانمی که از سالمندان (مردان و زنان پیر) مراقبت می‌کرد، اسمش سیمون بود، که رفتار محترمانه‌ای داشت. سیمون به خواهرم گفت: ما همگی خیلی خوشحال هستیم که جوان‌هایی مثل شما را می‌بینیم. و او در ادامه گفت: (من فکر نمی‌کنم) ما تا حالا اینجا شخصی به جوانی تو نداشته‌ایم. خواهرم خیلی خوشحال و خرسند بود که، به عنوان اولین ملاقات کننده جوان بود. بنابراین خواهرم بوسه‌هایی برای سیمون فرستاد.

خانم آنی پیر روی صندلی بزرگی کنار شومینه نشست، و سیمون ما را به دیدار او برد، آنی از دیدار ما خوشحال شد. چه خانم خیلی کوچک چروک و پیر و قشنگی بود. او صدای نرم و مخملی، و چشمان سبز و کوچکی داشت. آنی علاقه زیادی به خواهر شیطونم پیدا کرد. و از خواهرم خواهش کرد که در کنارش بشیند. آیا این یک چیز خوب برای خواهرم نبود؟

آنی عزیز از هدایا شاد و خرسند بود. شال را سریعاً سرش کرد، و دستمال را در آستینش گذاشت.

اما وقتی او هدایای خواهر کوچکم را دید، از شگفتی دست‌های چروکش را به هم زد و گفت: وای چه عالی. چه کادوی دوست داشتنی و قشنگی. من از اینها تا حالا ندیده‌ام، به جز یک بار وقتی خیلی کوچک بودم. من وقتی بچه بودم، خانه دختر بچه‌ای دیدم. بالاخره خودم یکی از اینها گرفتم. آنی عزیز اسباب بازی شیشه‌ای را تکان داد، برف درست شد و روی خانه نشست، و سپس او دوباره تکان داد تا ریزش برف و نشستن آن روی خانه کوچک را ببیند.

او این کار را چندین مرتبه انجام داد. ما فهمیدیم که آنی چقدر شاد و هیجان زده بود. آنی گفت: من وقتی بچه بودم، درست مثل تو دوست داشتم یکی از این اسباب بازی‌ها داشته باشم، و امروز در جشن تولد صد سالگی‌ام یکی از اینها، گرفتم. خانم سیمون گفت: می‌بینم که شما یک جعبه شیرینی هم آوردین. اما فکر می‌کنم، بهتر باشد فعلاً آن‌ها را نخوریم. ما یک کیک تولد با صد تا شمع داریم و همچنین چای خوشمزه. حیف است که شیرینی را بخوری و اشتهایت را کور کنی (از بین ببری). خواهر کوچکم این جمله را از مادرم شنیده بود، اما حالا او متعجب و شگفت زده بود که مردم چیزایی به خانم پیر می‌گفتند، و او خیلی شدید به خانم آنی پیر خیره شد.

شما چی فکر می‌کنید؟ وقتی خانم سیمون مهربان رفت که چای بیاورد، آنی عزیز در جعبه شیرینی را باز کرد و یکی به من و یکی به خواهرم داد و یکی هم، خودش خورد. و قاه قاه خندید، ما هم خندیدیم. وقتی خانم سیمون برگشت او هر آن چه آنی پیر انجام داده بود را دید، و انگشتش را برای آنی تکان داد. و گفت: شما یک خانم پیر و شیطون هستید. سپس خانم سیمون به آنی عزیز و خواهر بد رفتارم نگاهی کرد، همگی با هم خندیدند و او گفت: شما روابط خوبی دارید. و هر دو شبیه به هم هستید. ■





ترجمهٔ داستان «شهر زیر دریا»

نویسنده «هِنری بِستون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های پیش از این در کشوری کوهستانی که مرزهای آن به دریا محدود می‌شد، تاجر ثروتمندی زندگی می‌کرد که سه پسر داشت.

اوّلین و دوّمین پسر تاجر به شدّت مورد علاقهٔ پدرشان قرار داشتند زیرا آنها نیز شغل تجارت پدر را برگزیده و همواره در کنار وی بودند درحالیکه جوان‌ترین پسر مرد تاجر همیشه موجبات نگرانی و تشویش خاطر وی را فراهم می‌ساخت.

البته جوان‌ترین پسر مرد تاجر فردی بدخُلق و کج رفتار نبود بلکه او دریا را بسیار دوست می‌داشت و خِصلت سفر و ماجراجوئی همچون خون در رگ‌هایش جریان داشت. پسر جوان بدین ترتیب هیچگاه نمی‌توانست خودش را متقاعد به نشستن در کنار پدر و برادرانش در تجارتخانه نماید.

پسر جوان‌تر از اینکه عمرش را در کنار خانواده و خویشاوندانش بگذراند، بسیار بیزار و متنفّر بود بنابراین تصمیم خودش را گرفت و یک شب که همگی خانواده در خواب بودند، خانهٔ پدری را ترک گفت و به عنوان ملوان ساده به استخدام یک کشتی بادبانی تجاری در آمد.

سال‌ها پس از آن یکی بعد از دیگری گذشتند و هیچ خبری از پسر کوچکتر تاجر به دست نیامد آنچنانکه پدر و برادرانش کم کم یاد و خاطرهٔ او را به فراموشی می‌سپردند.

پسر جوان لباسی آبی رنگ، بلوزی با یقهٔ باز و شلواری با دمپای کوتاه و گشاد مخصوص ملوانان را بر تن و کلاه کوچک ویژهٔ این شغل را نیز بر سر گذاشته بود. او آنگاه سحرگاهان همراه با سایر ملوانان و سرنشینان کشتی تجاری بادبان برافراشتند و بسوی سرزمین‌ها و جزایر بیگانه عازم گردیدند.

سال‌ها پس از آن یکی بعد از دیگری گذشتند و هیچ خبری از پسر کوچکتر تاجر به دست نیامد آنچنانکه پدر و برادرانش کم کم یاد و خاطرهٔ او را به فراموشی می‌سپردند.

پادشاهی که در همین زمان بر کشور مرد تاجر و پسرانش حکومت می‌کرد، شخصی بود که به شدّت به سنگ‌های زینتی و جواهرات گرانبهاء بیش از هر چیزی در دنیا علاقه داشت.

پادشاه مذکور خزانهٔ بسیار ارزشمند خود را دور از چشم دیگران و در زیر ستون‌های عظیم قصر با شکوهش نگهداری می‌نمود. اتاقی که به عنوان خزانهٔ جواهرات و مختص نگهداری از اموال گرانبهای پادشاه در نظر گرفته شده بود، به شکل دایروی و با دیوارهایی از جنس مرمر سیاه ساخته شده بود.

بعلاوه در کنار دیوارهای قوسی شکل آن ده ها مرد قوی هیکل مسلّح با فاصلهٔ مساوی از همدیگر در حالیکه هر کدام مشعل روشنی در دست داشتند، نگهبانی می‌کردند.

در آنجا بیش از یک صد صندوق پُر از سنگ‌های سبز رنگ و گرانبهای یَشم بر روی کف زمین قرار داشتند و در کنار هر صندوق ستونی که هر کدام از آنها را به نحو بسیار زیبائی از سنگ‌های معدنی کمیاب تراشیده بودند، به شکل مجسمه هائی قرار داشتند.

تعداد دیگری از صندوق‌های کوچک و بزرگ که لبریز از سنگ‌های گرانبهاء و جواهرات ارزشمند بودند، در گوشه و کناز خزانه دیده می‌شدند.

هر شب هنگامی که همهٔ ساکنین قصر به خواب ناز فرو می‌رفتند و سراسر قصر را سکوت و آرامشی دلپذیر فرا می‌گرفت آنگاه پادشاه مخفیانه از پله‌های مخصوص منتهی به زیرزمین پائین می‌رفت و خودش را به اتاق خزانه می‌رساند.

پادشاه در تنهائی درب صندوق‌های جواهرات را می‌گشود و ساعت‌های طولانی در سکوت و آرامش به توده‌های درخشان داخل صندوق‌ها چشم می‌دوخت و بی اختیار به آنها خیره می‌ماند.

یک شب پادشاه یکی از فرمانروایان کشورهای همسایه را که بر هفت جزیرهٔ بزرگ و ثروتمند حکومت می‌کرد، به قصرش دعوت نمود و او را در پایان شب پس از صرف شام به همراه خویش به خزانهٔ سلطنتی بُرد، تا اموال و ذخایر با ارزش خویش را به وی نشان بدهد.

پادشاه با سرافرازی و غرور بسیار زیادی به مهمانش گفت:

در اینجا زیباترین و گرانبهاءترین جواهراتی که در تمام دنیا یافت می‌شوند، جمع آوری شده‌اند.

سلطان جزایر هفت گانه درحالیکه سرِ خاکستری خود را به علامت تأئید گفته‌های پادشاه تکان می‌داد، گفت:

این جواهرات واقعاً با شکوه و جلال هستند ولیکن نمی‌دانم که چرا هیچ اثری از جواهر سبز رنگ "زمرّد دریا" موسوم به "اِمرالد" در میان جواهرات خزانهٔ با ارزش شما نیست؟

بنظرم جواهر "زمرّد دریا" را می‌توان با شکوه ترین و گرانبهاءترین جواهر در سراسر دنیا بر شمرد.

تا آنجا که من اطلاع دارم، سال‌ها پیش از این ماهیگیری در سرزمین "سپیده دَم" موفّق شده بود، آن را درون جعبه‌ای عجیب و کنده کاری شده بیابد که در اثر طوفان شدید دریا در تورش افتاده بود. البته من هم آن را فقط یکبار و آن هم زمانی که شاهزادهٔ جوانی بیش نبودم، در آنجا مشاهده دیده‌ام.

آن زمان جواهر مذکور با یک زنجیر طلائی بسیار زیبا و ظریف بر گردن مرمرین پرنسس سرزمین "سپیده دَم" آویزان بود.

آن جواهر در نظرم آنچنان درخشندگی سحرآمیزی داشت که اِنگار تمامی اسرار دریاها را در داخل آن پنهان ساخته‌اند.
پادشاه که بسیار مشتاق شده بود، تا جواهر "زمرّد دریا" را به مجموعه جواهرات سلطنتی خویش بیفزاید و خزانه‌اش را پُر بارتر و گرانبهاءتر از همیشه سازد، پرسید:
من جواهر "زمرّد دریا" را از کجا می‌توانم تهیّه نمایم؟
من اگر از مکان وجود و یا فروش آن جواهر نایاب مطّلع باشم، بلافاصله هیئتی را برای به دست آوردن آن اعزام خواهم کرد.
سلطان هفت جزیره گفت:
من سال‌ها است که دیگر چیزی در مورد جواهر "زمرّد دریا" نشنیده‌ام امّا احتمال می‌دهم که آن جواهر بی نظیر هنوز هم در همان سرزمین "سپیده دَم" باشد.
اطلاع از این موضوع باعث شد که پادشاه با بیتابی و ناشکیبائی غیر قابل وصفی در صدد تملّک جواهر "زمرّد دریا" باشد بطوری که به دشواری می‌توانست، تا صبح روز بعد صبر نماید و طاقت بیاورد.
پادشاه سراسر طول شب را حتّی برای لحظه‌ای نتوانست بدون اینکه در مورد جواهر "زمرّد دریا" بیندیشد، چشم‌هایش را بر هم بگذارد.
بنابراین به محض اینکه سپیدۀ صبح طلوع کرد و کرۀ قرمز رنگ خورشید از میان مۀ نازکی که سطح دریا را تا افق شرق پوشانده بود، بالا آمد آنگاه پادشاه بلافاصله تعدادی از خدمتکارانش را به دنبال تاجر ثروتمند که اعتبار بسیار زیادی در آن سرزمین داشت، فرستاد، تا او را هر چه زودتر به قصر سلطنتی بیاورند.
تاجر ثروتمند که از احضار صبحگاهی توسط پادشاه بسیار متعجّب شده بود، بلافاصله خودش را به قصر رساند و در مقابل پادشاه حاضر گردید.
پادشاه وقتی که چشمش به تاجر ثروتمند افتاد، گفت:
شما ثروتمندترین و معتبرترین تاجر در سرتاسر قلمرو پادشاهی من هستید بنابراین قصد دارم که وظیفۀ بسیار مهّم و ارزشمندی را بر عهدۀ شما بگذارم.
من بتازگی شنیده‌ام که در سرزمین "سپیده دَم" جواهری بسیار گرانبهاء و نایاب بنام "زمرّد دریا" یافت شده است و من اینک از شما انتظار دارم که فوراً به آنجا عزیمت نمائید و آن جواهر ارزشمند را برای من خریداری کنید و به اینجا بیاورید.
به هر حال من هم برای اینکه شما از عهدۀ خریداری جواهر "زمرّد دریا" بر آئید، قصد دارم، تا تمامی طلاهائی را که در خزانۀ سلطنتی موجودند، با شما همراه سازم.

اطلاع از این موضوع باعث شد که پادشاه با بیتابی و ناشکیبائی غیر قابل وصفی در صدد تملّک جواهر "زمرّد دریا" باشد بطوری که به دشواری می‌توانست، تا صبح روز بعد صبر نماید و طاقت بیاورد.

بدین ترتیب از شما انتظار دارم که با به همراه داشتن آن جواهر کمیاب به اینجا باز گردید ولیکن اگر در مأموریتی که به شما مُحوّل شده است، شکست بخورید و مرا از داشتن آن جواهر نایاب مأیوس گردانید، به شدّت از دست شما عصبانی و خشمگین خواهم شد و بدون شک دستور قتل شما را خواهم داد.
تاجر ثروتمند پس از شنیدن سخنان پادشاه در برابرش تعظیم غرّائی نمود و در پاسخ گفت:
سرورم، مطمئن باشید که اینجانب در کمترین زمان ممکن و با سریع‌ترین کشتی بادبانی که در اختیار دارم، به سمت سرزمین "سپیده دَم" حرکت خواهم کرد.
تاجر ثروتمند سپس به خانه‌اش برگشت و به کارکنانش دستور داد که بهترین کشتی موجود در کل ناوگان کشتی‌های تجاری او را بفوریت برای یک مسافرت طولانی آماده سازند.
تاجر آنچنان در انجام کارها با سرعت تمام همّت گماشت که توانست سپیده دَم روز بعد هم زمان با بالا آمدن سطح آب دریا لنگر کشتی را بر کشد و بادبان‌های آن را بسوی مقصد بر افرازد.
تاجر ثروتمند روزهای بسیاری را بر روی دریا بسر برد و کیلومترها بر روی آب‌های موّاج دریا کشتی راند، تا اینکه سرانجام به بندرگاه سرزمین "سپیده دَم" رسید و در آنجا پهلو گرفت.
تاجر ثروتمند مشاهده می‌کرد که کشتی‌های بسیاری مرتباً وارد لنگرگاه می‌شوند و در داخل خلیج دایروی شکلی که با کوه‌های بلند محصور شده است، لنگر می‌اندازند و هم زمان تعداد دیگری از کشتی‌ها آنجا را بسوی مقصدهای نامعلومی ترک می‌نمایند.
تاجر ثروتمند همچنین مشاهده می‌کرد که ملوانان کشتی‌ها با چه مشقّتی با عجله طناب‌های ضخیم دریانوردی را با همۀ توان خویش می‌کشند و بادبان‌های بسیار بزرگ سفید رنگ را در مقابل باد موافق بر می‌افرازند، تا باد بر آنها بدمد و پهنۀ وسیع آنها را به سمت مقابل برآمده سازد و در نتیجه کشتی آنها را به جلو براند.
تاجر ثروتمند مشاهده می‌کرد که چگونه دماغۀ آهنین کشتی‌ها سینۀ آب‌های نیلگون را می‌شکافند و شیاری کف آلود را در پشت سر خویش برجا می‌گذارند و راه خویش را بسوی گستره‌ای وسیع از دریای نیلگون که در برابر تابش خورشید چون آئینه می‌درخشید، در پیش می‌گیرند.
تاجر ثروتمند یک کشتی سیاهرنگ با بادبان‌هایی به رنگ قرمز آتشین را در میان سایر کشتی‌های عازم مقصد مشاهده می‌کرد که در زیر آسمان صاف و آبی رنگ به جلوه گری می‌پرداخت و

همهٔ نظرها را به خودش معطوف می‌ساخت.
تاجر ثروتمند به کارکنانش دستور داد، تا لنگر کشتی را در گوشهٔ آرامی از خلیج به آب بیندازند سپس بلافاصله با قایقی در ساحل پیاده شد، تا به جستجوی خزانه دار سلطنتی سرزمین "سپیده دَم" بپردازد و سراغ جواهر "زمرّد دریا" را از او بگیرد.
تاجر ثروتمند پس از اندکی پُرس و جو بسادگی توانست خزانه دار اعظم را در بالکن قصرش که مُشرِف به دریا بود، بیابد.
خزانه دار اعظم به مَحض اینکه ماجرای تاجر ثروتمند را شنید، بسیار متعجّب شد و گفت:
شما اندکی دیر به اینجا آمده‌اید زیرا من جواهر "زمرّد دریا" را به دستور سلطان سرزمین "سپیده دَم" حدوداً یک ساعت پیش به مالک یک کشتی عجیب فروختم.
خزانه دار اعظم پس از آنکه اندکی به اینسو و آنسو نگریست، ادامه داد:
آنجا را نگاه کنید. آن بانو و کشتی سیاهرنگ عجیبش هم اکنون در آنجا هستند.
این زمان خزانه دار اعظم نقطه‌ای را بر روی دریا نشان داد که همان کشتی سیاه با بادبان‌های قرمز رنگش در آنجا دیده می‌شد و آنچنان سرعت داشت که کم کم در حال ناپدید شدن در افق دریا بود درحالیکه سایر کشتی‌ها هنوز چندان از ساحل دور نشده بودند.
تاجر ثروتمند از خزانه دار اعظم تشکّر و خداحافظی کرد و خود را با شتاب به کشتی خویش رساند و بلافاصله پس از سوار شدن فرمان حرکت و تعقیب کشتی سیاه را صادر کرد.
خوشبختانه آن زمان بخت با آنان یار بود و آن شب ماه کامل از اوج آسمان بر گسترهٔ وسیع دریا نور افشانی می‌کرد و بدین ترتیب سایه‌ای از پیکرهٔ کشتی سیاه در افق دور دست به چشم آن‌ها می‌خورد. بدین ترتیب آن‌ها می‌توانستند، نوسانات دکل کشتی اسرار آمیز را از فاصله‌ای بعید تشخیص بدهند.
روز بعد فرا رسید و آنها همچنان بر فراز آب‌های خروشان دریا به پیش می‌رفتند امّا با وجودیکه تاجر ثروتمند کشتی خود را با بر افراشتن تمامی بادبان‌ها به تعقیب واداشته بود، نتوانستند حتّی یک کیلومتر نیز به کشتی سیاه نزدیکتر بشوند.
روز و شب دیگری نیز بسر آمد امّا کشتی تاجر ثروتمند همچنان هیچ موفّقیتی در کاهش فاصله‌اش با کشتی سیاه اسرار آمیز بدست نیاورد.
سرانجام در پایان روز سوّم، طوفان شدیدی از انتهای دریا وزیدن آغاز کرد. لحظه به لحظه بر سرعت باد موافق افزوده می‌شد، تا آنجا که مرتباً بر سرعت کشتی تاجر ثروتمند نیز اضافه می‌گردید.
در همین زمان باران شدیدی شروع به باریدن کرد.
با آغاز شب، هر لحظه بر میزان سرعت و شدّت طوفان افزوده می‌شد، تا جائیکه در نیمه‌های شب به اوج قدرت و حدّت خویش رسید.
وقتی که سپیدهٔ صبح روز بعد از افق شرق بر دمید، تمامی کشتی هائی که در جلو آنها و در مقابل طوفان حرکت می‌کردند، ناپدید شده بودند لذا تاجر ثروتمند با نگرانی به هر جانب دریا چشم دوخت، تا آثاری از آنان را مشاهده نماید.
تاجر ثروتمند مدّتی را همچنان به جستجوی اثری از کشتی اسرار آمیز پرداخت امّا هیچ نشانی از آن نیافت.
تاجر ثروتمند سرانجام با وجود تلاش‌های مُجِدّانه ای که به عمل آورده بود، با قلبی غمگین از این اتّفاق ناخواسته بسوی سرزمین خویش راهی گردید.

شما اندکی دیر به اینجا آمده‌اید زیرا من جواهر "زمرّد دریا" را به دستور سلطان سرزمین "سپیده دَم" حدوداً یک ساعت پیش به مالک یک کشتی عجیب فروختم.

تاجر ثروتمند پس از طی مسافات دریائی به حضور پادشاه شرفیاب شد و گفت:
سرورم، من هر آنچه را که در توان داشتم، انجام دادم بطوری که خودم را تا نزدیکی‌های آن نیز رساندم امّا ناگهان طوفان وحشتناکی در گرفت و کشتی حامل جواهر "زمرّد دریا" در میان طوفان و سیاهی شب ناپدید گردید.
پادشاه با شنیدن عدم موفقیّت تاجر ثروتمند ابرو در هم کشید و قیافه‌ای بسیار خوفناک به خود گرفت سپس خطاب به تاجر ثروتمند فریاد زد:
بدبخت و بیچاره،
شما باعث گردیدید که من ارزشمندترین جواهر دنیا را از دست بدهم.
بنابراین اگر نتوانید آن را طی یک سال آینده برایم بیابید آنگاه من نیز بدون معطّلی جان و تمامی اموالتان را از شما خواهم گرفت.
تاجر ثروتمند با شنیدن صحبت‌های آمرانه و تهدیدآمیز پادشاه رنگ از رُخَش پرید زیرا هیچ راه حلّی برای پیدا کردن جواهر "زمرّد دریا" به نظرش نمی‌رسید.
دو پسر بزرگتر تاجر ثروتمند زمانی که ماجرای پیش آمده بین پادشاه و پدرشان را شنیدند، به وی دلداری دادند و گفتند که نباید مأیوس و ناامید گردد.
پسران تاجر به پدرشان قول دادند که فوراً با تمام توان خویش به سراسر دنیا سفر نمایند و به جستجوی جواهر "زمرّد دریا" بپردازند.
تاجر ثروتمند با خود اندیشید که در چنین صورتی می‌بایست به تنهائی تجارتخانه‌اش را اداره نماید لذا ابتدا با نقشهٔ پسرانش موافقت کرد.
او سرانجام با نقشهٔ پسرهایش برای رفتن به دنبال جواهر استثنائی به این شرط موافقت کرد که فقط پسر بزرگش به جستجوی جواهر

با ارزش به مسافرت طولانی برود ولیکن پسر دوّم در خانه باقی بماند و به پدرش در امور تجارتخانه کمک نماید.

این تصمیم گواینکه دقیقاً بر عکس نظر پسر دوّم بود ولیکن او نیز عاقبت با این پیشنهاد موافقت کرد.

بدین ترتیب پسر بزرگتر وسایل لازم برای یک سفر طولانی را با سرعت مهیّا ساخت و در اوّلین فرصت سوار کشتی بادبانی شد و مسافرت خویش را بر فراز دریا آغاز نمود.

روزها پس از روزها و هفته‌ها پس از هفته و ماه‌ها پس از ماه‌ها می‌گذشتند و مسافرت پسر بزرگ به پایان یک سال نزدیک می‌شد امّا هنوز هیچ خبری از بازگشت پسر بزرگ تاجر نبود.

سرانجام مُهلت به پایان رسید و یک گروه از سربازان مسلّح به سراغ تاجر ثروتمند رفتند و او را در عین درماندگی و بیچارگی به نزد پادشاه بردند.

سرانجام مُهلت به پایان رسید و یک گروه از سربازان مسلّح به سراغ تاجر ثروتمند رفتند و او را در عین درماندگی و بیچارگی به نزد پادشاه بردند.

پادشاه با دیدن تاجر ثروتمند گفت: بسیار خوب، آیا جواهر "زمرّد دریا" را برای من پیدا کرده‌اید؟

تاجر ثروتمند نومیدانه پاسخ داد:

نه، سرورم. من به این کار موفّق نشدم.

در این زمان پسر دوّم تاجر برای نجات جان پدرش در مقابل پادشاه تعظیم نمود و عاجزانه از پادشاه خواهش کرد که بر او و خانواده‌اش منّت بگذارد و یک سال دیگر نیز به آنها مهلت بدهد، تا شاید بتوانند رضایت پادشاه را با پیدا کردن جواهر نایاب "زمرّد دریا" فراهم سازند.

پادشاه در ابتدا با تمدید مُهلت پیدا کردن جواهر "زمرّد دریا" برای خانوادهٔ تاجر ثروتمند موافق نبود امّا سرانجام در برابر درخواست‌های مکرّر و التماس‌های پسر دوّم تسلیم شد و یک مُهلت یکسالهٔ دیگر را به آنها داد امّا دستور داد که فعلاً نیمی از کُل دارایی‌های تاجر ثروتمند را به عنوان بخشی از جریمه از او بگیرند و به خزانهٔ پادشاهی واریز نمایند.

پسر دوّم پس از اینکه موقّتاً جان پدر عزیزش را نجات داد، با وی به خانه برگشت و شروع به تدارک مسافرتش برای یافتن جواهر "زمرّد دریا" کرد.

پسر دوّم روز بعد سوار کشتی تجاری گردید و بادبان بر افراشت و بدون دفع وقت بسوی مقصدی نامعلوم راهی سفر دریائی شد.

روزها پس از روزها، هفته‌ها در پی هفته‌ها و ماه‌ها متعاقب ماه‌ها گذشتند و یک سال مُهلت دوّم نیز به پایان رسید امّا هنوز هیچ خبری از پسران اوّل و دوّم تاجر نبود.

از طرفی طوفان‌های دریائی وحشتناک و ویرانگر بسیاری در آن سال وقوع یافتند و اکثر کشتی‌های تجاری را در طی این مدت درهم شکسته و در آب‌های نیلگون دریاها غرق ساخته بودند بطوریکه تاجر بیچاره نصف دیگر دارایی خویش را از دست داد و مجبور شد که مابقی اموال و املاک خویش از جمله خانهٔ بزرگش را به فروش برساند، تا بتواند قروض خود را به اشخاص مختلف بپردازد لذا مجبور شد که در عین بدبختی و بیچارگی به کلبه‌ای حقیر در کنار باتلاق‌های حاشیهٔ شهر پناه ببرد.

تاجر بیچاره در آخرین شبی که از سوّمین سال مُهلت پادشاه مانده بود، در خانهٔ محقّرش در کنار آتشی که با قطعات چوب مُستعمل افروخته بود، نشسته و به صدای امواج دریا که به ساحل می‌خوردند و سپس تا کناره‌های مرداب خیز بر می‌داشتند، گوش می‌داد.

او از فاصله‌ای دور صدای زنگ‌های قصر پادشاه را می‌شنید که ساعات نیمه شب را بر همگان اعلام می‌کردند.

تا آن زمان هنوز هیچیک از پسران اوّل و دوّم تاجر بیچاره به نزد او باز نگشته بودند.

اینک تمام دو سال مُهلت پادشاه برای تاجر نگون بخت به پایان رسیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست مانع از خشم و عصبانیت پادشاه گردد.

ناگهان صدای ضربات محکمی بر درب خانه به گوش تاجر بیچاره رسید.

تاجر بدبخت زیر لب زمزمه کرد:

کار من دیگر تمام است. احتمالاً سربازان مسلّح پادشاه در پشت درب خانه‌ام انتظار مرا می‌کشند.

تاجر بدبخت بلافاصله برخاست و به طرف درب خانه رفت. او لنگه‌های درب را کاملاً از هم گشود، تا خودش را تسلیم سربازان پادشاه نماید.

ناگهان باد تندی که از جانب دریا می‌وزید، به داخل خانه هجوم آورد آنچنانکه نزدیک بود، شعلهٔ شمعی را که در دست تاجر بود، خاموش نماید.

تاجر به جلوی خویش خیره شد. او ناگهان کوچکترین پسر خود را در آستانهٔ درب ورودی خانه مشاهده کرد. مرد جوان انگار همچنان به عنوان یک ملوان بر روی کشتی‌های تجاری کار می‌کرد زیرا لباس آبی ملوانان را بر تن داشت و یک قمّهٔ مخصوص دریانوردان را بر کمربندش آویزان ساخته بود.

این موضوع آنچنان مرد تاجر را خوشحال ولی بُهت زده ساخته بود که حتّی قادر به بر زبان آوردن هیچ کلامی نبود و فقط توانست ملوان جوان را در آغوش بگیرد.

ملوان جوان به محض اینکه فرصت یافت و خود را از آغوش پُر مهر و محبّت پدرش بیرون کشید، به بازگوئی این موضوع پرداخت که پس از سال‌ها در غروب همان روز از مسافرت دور و دراز دریائی به سرزمین‌های بیگانه به زادگاهش باز گشته است ولیکن به مَحض آنکه از مصیبت‌ها و حوادث ناگواری که نصیب خانواده گردیده بود، اطلاع یافته، بفوریت خودش را به نزد پدرش رسانده است.

مرد تاجر با پسر کوچکترش مشغول گفتگو بودند و از خاطرات خویش برای همدیگر بازگو می‌کردند که ناگهان صدای قدم‌هایی را از بیرون درب خانه شنیدند سپس بدون اینکه ضربه‌ای به درب خانه زده شود، فرماندۀ یک گروه از سربازان پادشاه درب خانه را به زور گشود و همراه با تعدادی از افراد مسلّح خویش وارد خانۀ محقّر پیر مرد شدند و اقدام به دستگیری مرد تاجر و پسر جوانش نمودند.

سربازان هر دو زندانی را به قصر پادشاهی بردند و در داخل مَحبَس بر روی توده‌ای از کاه و کلش انداختند.

صبح روز بعد، فرماندۀ سربازان با تعدادی از افراد مسلّحش به زندان آمدند و مرد تاجر را به همراه پسر جوانش به نزد پادشاه بردند.

پادشاه که بسیار خشمگین و رنجیده خاطر بود، با دیدن مرد تاجر ابرو در هم کشید و بر غضب وی بیش از همیشه افزوده شد.

پادشاه که هنوز ماجرای از دست رفتن جواهر "زمرّد دریا" را از یاد نبرده بود، گفت:

بسیار خوب،

می‌خواهم بدانم که آیا توانسته‌اید، جواهر "زمرّد دریا" را برایم بیاورید؟

تاجر بیچاره گفت: نه، سرورم. من چنین توفیقی نداشته‌ام.

پادشاه فریاد زد:

فوراً جلّاد را احضار کنید، تا این فرد نافرمان را به سزایش برساند.

این زمان تاجر بیچاره که به از دست دادن جانش مطمئن شده بود، هیچ تمایلی به پادر میانی پسر جوان خویش و فرستادن وی به دنبال برادرانش نداشت لذا به هیچوجه خواهان پادرمیانی پسرش دربارۀ این ماجرا نزد پادشاه نبود.

پادشاه که دیگر حاضر به شنیدن حتّی کلامی نبود، نگهبانان را صدا زد و به آنان گفت که بلافاصله زندانی‌ها را از آنجا دور سازند و به دست جلّاد بسپارند امّا زمانی که سیمای سختی کشیده و رنجدیدۀ پسر جوان را دید که مُلتمسانه به وی می‌نگرد، دلش به رحم آمد و گفت:

من می‌توانم یک سال دیگر نیز به شما مُهلت بدهم، تا آن جواهر نایاب را برایم تهیّه کنید و به نزدم بیاورید امّا در پایان دوازده ماه آتی اگر همچنان موفّقیتی کسب نکرده باشید آنگاه هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند مانع از کشتن شما گردد. آیا سخنان مرا کاملاً متوجّه شدید؟

پسر کوچکتر سر تعظیم در مقابل پادشاه فرود آورد و قول داد که در ازای آزادی پدرش تمامی سعی و تلاش خویش را برای یافتن جواهر "زمرّد دریا" به عمل آورد.

پادشاه هر دو نفر آنها را آزاد کرد و گفت که بی صبرانه منتظر آوردن جواهر بی همتا می‌ماند. پسر کوچکتر تاجر اینک فقط مالک یک قایق کوچک بود. این قایق آنچنان کوچک می‌نمود که هرگاه قدرت باد به اندازۀ کافی برای حرکت دادنش کافی نبود آنگاه او می‌توانست بادبان آن را پائین بیاورد و از پارو به تنهائی برای حرکت دادن قایق سود جوید.

سرانجام پسر کوچکتر تاجر ناچاراً با چنین قایق کوچکی مسافرتش را آغاز کرد.

او با همان قایق کوچک از بندرگاهی به بندرگاه دیگر و از کشوری به کشور دیگر سفر می‌کرد امّا هیچ اثر و خبری در مورد جواهر "زمرّد دریا" نمی‌دید و نمی‌شنید.

برادر کوچکتر در تمام این مدّت هیچکس را نیافت، تا به او اطلاعاتی در مورد یک کشتی سیاه اسرار آمیز و یا جواهر "زمرّد دریا" بدهد. حتّی مردمان سرزمین "سپیده دَم" نیز فقط توانستند به او بگویند که آن سنگ زینتی گرانبهاء را به یک شاهزادۀ ناشناس فروخته‌اند و او آن را با یک کشتی سیاه اسرار آمیز از آنجا برده است.

کم کم زمستان آن سال فرا می‌رسید و در یکی از طوفان‌های ناگهانی که معمولاً هر ساله قبل از آغاز فصل سرما فرا می‌رسند، قایق کوچک پسر جوانتر تاجر بسوی یک ساحل صخره‌ای کشیده شد و بزودی در اثر برخورد با صخره‌ها درهم شکست و به ده ها تکۀ کوچک و بزرگ تبدیل گردید.

پسر کوچکتر نیز در همین اثنا از قایق شکسته به داخل دریا پرتاب شد. او همچنان دستخوش امواج کف آلود دریای طوفانی گردیده و به هر سو کشانده می‌شد ولیکن آنگاه که توانست خودش را با تلاش بی حدّ و حصر به ساحل برساند، چندان با مرگ و نیستی فاصله نداشت.

در حقیقت اگر یک ماهیگیر فقیر محلی و همسرش بطور اتّفاقی پیکر ناتوان پسر کوچکتر را در ساحل دریا نمی‌یافتند، دیگر هیچ امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفت.

خانوادۀ ماهیگیر مهربان موفّق شدند که مرد جوان را از هجوم امواج کف آلودی که مرتباً به ساحل می‌آمدند و خود را به بدن ناتوان و خستۀ ملوان جوان می‌زدند، نجات بدهند و به خانه ببرند. آن‌ها آنقدر با عطوفت و غمخواری از ملوان جوان مراقبت نمایند، تا اینکه سلامتی خویش را بازیافت و دوباره نیرو و توان از دست رفته را ترمیم نمود.

زمانی که بُنیه و توان ملوان جوان به وی بازگشت، اقدام به تعریف داستان زندگی خویش برای ماهیگیر مهربان و همسرش کرد و به آنان گفت که چرا از حدود یک سال پیش مجبور به جستجوی جواهر "زمرّد دریا" در سراسر جهان شده است.

ماهیگیر مهربان با شنیدن ماجرای زندگی ملوان جوان گفت:

آه، جوان بیچاره. شما باید بدانید که جواهر "زمرّد دریا" برای همیشه از چشمان مخلوقات فانی ناپدید شده است.

ملوان جوان فوراً گفت:

آیا شما چیزی در مورد جواهر "زمرّد دریا" می دانید؟
مرد ماهیگیر پاسخ داد: بله امّا افسوس.
او آنگاه با حَسرت ادامه داد:
حدود دو سال پیش شاهزاده‌ای از جزایر گمنام یک کشتی بسیار زیبا را از میان ناوگان کشتی‌هایش به سرزمین "سپیده دَم" فرستاد، تا جواهر "زمرّد دریا" را به هر قیمتی خریداری نمایند.
کشتی که به رنگ سیاه همچون شب رنگ آمیزی شده و بادبان‌های بزرگی به رنگ قرمز آتشین داشت، توسط یک ناخدای زن هدایت می‌گردید.
در این میان، من و برادرم نیز جزو خدمه‌های آن کشتی در آمده بودیم.
جواهر "زمرّد دریا" پس از خریداری از مالک آن که سلطان سرزمین "سپیده دَم" بود، بلافاصله به کشتی سیاه آورده شد و کشتی ما بسوی جزایر گمنام روانه گردید.
ما پس از ترک سرزمین "سپیده دَم" با بادبان‌های برافراشته در حدود سه شبانه روز با سرعت و سلامت بر سطح دریا به پیش می‌رفتیم ولیکن ناگهان طوفانی بسیار شدید و دِهشتناک وزیدن گرفت و پس از گرفتار کردن ما باعث غرق کشتی سیاه اسرار آمیز شد.
من نیز بسیار خوش شانس بودم که از عرشهٔ کشتی سیاه به بیرون پرتاب شدم و پس از لحظاتی که برای نجات جانم با امواج سَهمگین دریا گلاویز گردیدم، توانستم قطعهٔ بزرگی از دَکل شکستهٔ کشتی را که بر سطح آب شناور بود، بیابم.
من فوراً بر آن دَکل شکسته چنگ انداختم و خودم را با بسیار زحمت زیاد بر روی آن کشاندم، تا اینکه چند روز پس از خاتمهٔ طوفان توسط یک کشتی تجاری عبوری با حالتی گرسنه و ناتوان از مرگ حتمی نجات یافتم.
البته تصوّر می‌کنم که از میان تمامی خدمهٔ کشتی سیاه فقط من نجات یافته‌ام.
اکنون کشتی سیاه و اسرار آمیز حامل جواهر "زمرّد دریا" احتمالاً در عمق ۱۰۰-۸۰ متری عمق دریا و بر بستری از شن‌ها و ماسه‌ها آرمیده است و هیچ موجودی بجز آبزیان نمی‌توانند با تجهیزات امروزی به آنجا دست یابند.
قلب ملوان جوان با شنیدن چنین اتفاقات ناگواری همچون یخ سرد و منجمد شد. او آنگاه با حالتی نزار چنین گفت:
افسوس، دوست عزیز.
من می دانم که شما چیزی بجز حقایقی که شاهد آنها بوده‌اید، بر زبان جاری نساخته‌اید امّا با این وجود، من به هیچوجه ناامید و مأیوس نمی‌شوم و همچنان پیگیر جواهر "زمرّد دریا" خواهم بود زیرا نمی‌خواهم که جان پدرم را به قضا و قدر بسپارم.

همسر ماهیگیر که محجوبانه و در سکوت به سخنان شوهرش با ملوان جوان گوش فرا می‌داد، زیر لب زمزمه کرد:
شاید بهتر باشد که در این رابطه با ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی مشورت شود.
ملوان جوان بلافاصله گفت:
ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی کیست؟
و من در کجا می‌توانم با او ملاقات نمایم؟
همسر ماهیگیر گفت:
ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی در مکانی در حدود یکصد کیلومتری اینجا زندگی می‌کند.
تمامی رازها و رمزهای آب‌های زمین زیر نظر او قرار دارند و او برای هر یک از آنها پاسخی واضح و مطمئن دارد.
بنظرم بهتر است که هر چه زودتر به نزد او بروید و با گفتن مشکل خویش، از او یاری بطلبید.
ملوان جوان با دانستن این موضوع بلافاصله از ماهیگیر و همسرش خداحافظی کرد و پیاده به سمت محل زندگی ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی که در حدود یکصد کیلومتری آنجا قرار داشت، به راه افتاد.
مسیر ملوان جوان از یک ساحل دور افتاده و خلوت می‌گذشت.
ملوان جوان در آن مسیر مشاهده می‌کرد که بر ساحل صخره‌ای آنجا مقادیر زیادی از قطعات چوبی کشتی‌های درهم شکسته در حال پوسیدن و از بین رفتن هستند بطوریکه نیمی از پیکرهٔ باقیمانده از کشتی‌های بزرگ و کوچک در میان سنگریزه‌های ساحلی و علف‌های دریائی مدفون شده‌اند.
زمانی که خورشید بی رمق در پایان روز سوّم در میان آب‌های دور دست دریای متلاطم فرو رفت آنگاه ملوان جوان نیز به منطقهٔ زندگی ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی رسید.
ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی خانه‌اش را در داخل یکی از کشتی‌های قدیمی و متروک بنا کرده بود. کشتی متروک در اثر طوفانی که سال‌های بسیار قبل آن را در هم شکسته بود، به کمک امواج بر ساحل شنی دریا قرار گرفته بود.
ساحره پیرزنی فرتوت و تنها بود بطوریکه ملوان جوان با دیدن وی تصوّر کرد که سن او باید به زمان خلقت ماه و ستارگان آسمان برسد.
تعداد زیادی از صدف‌های دریائی در اطراف کلاه بلند وی منگوله شده بودند.
بر مچ دستان ساحره نیز دستبندهایی از مرواریدهای درشت اعماق دریا بسته شده بودند.
به محض اینکه ملوان جوان به نزدیک درب خانهٔ ساحره رسید، یک خوک دریائی جوان و بامزه که در داخل یک حوضچهٔ کوچک ساحلی حاصل از جزر و مد دریا در حال آفتاب گرفتن بود، با

سرعت از حوضچهٔ آب بیرون آمد و با کمک باله‌هایش بر روی شن‌های ساحلی به سمت او دوید.
خوک دریائی به محض اینکه خود را به ملوان جوان رساند، بلافاصله با پوزهٔ چرب و نرمش شروع به بو کشیدن و کاویدن مرد غریبه کرد و سر مرطوبش را مدام بر بدن مرد جوان می‌مالید.
این زمان ساحره با صدای بلندی فریاد زد:
"نِپتون"، مزاحم آقا نشو.
مرد جوان نیز با همان فرهنگ و رسوم ملوانی گفت:
بانوی گرامی، عصرتان بخیر.
ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی که از طریق قدرت جادوئی خویش به دلیل آمدن مرد جوان به آنجا واقف گردیده بود، گفت:
من شما را به خوبی می‌شناسم.
شما جوان‌ترین پسر مرد تاجر هستید.
شما سوّمین نفری هستید که طی سال‌های اخیر برای یافتن جوابی برای پرسشی که برای آن به اینجا آمده‌اید، به من مراجعه کرده‌اند.
قبل از شما نیز دو نفر دیگر از برادرانتان به اینجا آمده بودند، تا راه رسیدن به زیر دریا را از من جویا گردند و من نیز پاسخ‌های لازم را به آنها گفتم امّا تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون از راهی که در پیش گرفته بودند، بر نگشته‌اند.
من نیز احتمال می‌دهم که آن مردان جوان هیچ توجهی به هُشدارهای این پیرزن نداشته‌اند.
البته من هم دیگر هیچ تمایلی به نشان دادن مسیر رسیدن به زیر دریا به هیچکس دیگری نداشتم ولیکن اینک که می‌بینم شما براستی جوانی سرد و گرم کشیده و مصمّم هستید و بر حوادث دریاها آگاهی دارید، بر آن شده‌ام که مسیر رسیدن به زیر دریا را به شما نیز نمایان سازم امّا شما باید به من قول بدهید که هیچ چیز در مورد جواهر "زمرّد دریا" از من نپرسید زیرا خودم نیز از محل اختفاء یا قرار داشتن آن مطّلع نیستم.
جواهر "زمرّد دریا" قبلاً برای مدّتی در سرزمین "سپیده دَم" نگهداری می‌شد امّا پس از آن شنیدم که به اعماق دریا فرو رفته است همانطور که شما هم از آن مطّلع گشته‌اید و اینک نیز در تلاش برای رفتن به آنجا می‌باشید.
شما پس از اینکه از اینجا به سمت اعماق دریا روانه شدید، به خاطر داشته باشید که باید سریعاً نسبت به بازگشت از آنجا اقدام کنید و گرنه در مورد فرصت یکساله ای که پادشاه به خانوادهٔ شما داده است و اینک تقریباً در حال منقضی شدن است، به مشکل خواهید خورد.
از من چیز دیگری نپرسید زیرا می دانم که شما قصد پرسیدن حداقل یک سؤال دیگر را دارید. البته من یک مرد نیستم ولیکن به هر حال یک ساحره‌ام و می دانم که شما پرسش‌های دیگری نیز دارید.
پیرزن عجیب آنگاه خندید و درحالیکه دست‌هایش را بر کمر زده بود، پیچ و تاب شدیدی به بدن خویش داد آنچنانکه صدف‌های دریائی روی کلاهش با صدای تلق و تلوق به هم می‌خوردند.
پیرزن ساحره سپس نفس خویش را که در سینه‌اش حبس کرده بود، به آرامی بیرون داد و در ادامه گفت:
قبل از اینکه شما به اعماق آب‌های دریا بروید، من باید یک انگشتری سحر آمیز به شما بدهم.
به خاطر داشته باشید که شما باید آن را بعداً به من بازگردانید زیرا از این نوع انگشتری که مانع از غرق شدن انسان‌ها در اعماق آب‌ها می‌شوند، فقط سه نمونه در تمام دنیا وجود دارند و من دو انگشتری دیگر از این نوع را قبلاً به برادرانت سپرده‌ام.
البته خدا بهتر از هر کس و هر چیزی اطلاع دارد امّا من نیز متحیّرم که چرا راضی گردیده‌ام که دو انگشتری سحر آمیز و منحصر به فرد خودم را برای کمک به برادرانتان بسپارم. اینک نیز هر چه فکر می‌کنم، در نمی‌یابم که چرا باید سوّمین و آخرین انگشتری سحرآمیز خودم را به شما بدهم، تا آن را با خودتان به اعماق دریا ببرید.
به هر حال این موضوع گاهاً به فکرم می‌رسد که از طریق امواج جزر و مدّی که خودشان را به کشتی من می‌رسانند، به پادشاه شهر زیر دریا پیغامی بدهم امّا شما که اینک می‌توانید انگشتری سحر آمیزم را به همراه ببرید، باید قول بدهید که پیغام مرا نیز به او برسانید. آیا قول می‌دهید؟
در اینجا برای لحظاتی سکوت برقرار شد ولیکن پس از آن ملوان جوان که کاملاً به تمامی حرف‌های پیرزن ساحره گوش داده بود، صادقانه قول داد که پیغام پیرزن ساحره را در اوّلین فرصت ممکن به پادشاه شهر زیر دریا برساند.
ملوان جوان این زمان در فکر آن بود که یک یا دو سؤال دیگر از پیرزن ساحره بپرسد ولیکن در همین موقع ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی بار دیگر نفس عمیقی کشید و آنگاه با صدای بلندی گفت:
نیازی به پرسیدن شما نیست زیرا من بطور واضح برای شما توضیح خواهم داد که چگونه باید در آب دریا فرو بروید و مسیر شهر زیر دریا را که از اینجا به سمت شمال و در عمق حدود یکصد متری واقع است، در پیش بگیرید.
بنابراین زمانی که جزر دریا در پائین ترین حدّ ممکن قرار می‌گیرد، شما می‌توانید دهانهٔ یک غار بزرگ را در نزدیکی صخره‌های بزرگ ساحلی بیابید.
شما باید وارد غار گردید و از آن پائین و پائین تر بروید، تا اینکه احساس نمائید که آب دریا در اطراف پاهایتان بالا می‌آید.

شما آنگاه باید انگشتری مرا بر دست نمائید و جسورانه و بدون هراس از غرق شدن بطور مستقیم به سمت جلو قدم بردارید.
شما پس از مدّت کوتاهی خواهید توانست شهری را ببینید که در میان آب‌های دریا می‌درخشد.
شما باید فوراً به جستجوی پادشاه آن شهر بروید و درخواست خویش را با او در میان بگذارید امّا به نظرم نباید روی او برای کمک به خودتان حساب ویژه‌ای باز کنید.
در اینجا پیرزن ساحره به آرامی سه دفعه به دور خودش چرخید و آنگاه ادامه داد:
شما مادامی که در زیر آب هستید، نباید هیچ چیزی از خوردنی و یا آشامیدنی هائی را که در آنجا به شما تعارف می‌کنند، بپذیرید زیرا اگر به چنین اعمال اشتباهی مبادرت ورزید آنگاه تمامی خاطرات گذشتۀ خویش از جمله در خطر بودن جان پدرتان و هدفتان از آمدن به اینجا را فراموش خواهید کرد.
شما مادامی که در زیر آب هستید، اگر اجازه بدهید که کوچکترین لقمۀ غذا و یا حتّی قطره‌ای آب وارد دهان شما بشود آنگاه باید مابقی عمرتان را در زیر امواج دریا بگذرانید.
حالا این انگشتری سحر آمیز را از من بستانید و آن را فعلاً در جیبتان بگذارید.
پیرزن ساحره پس از گفتن این سخنان، از میان یک جعبۀ کوچک که روکشی چرمی داشت، یک انگشتری طلای کاملاً معمولی را برداشت و آن را در دست ملوان جوان قرار داد و مرد جوان نیز آن را بلافاصله در داخل جیب خودش گذاشت.
ملوان جوان لحظاتی بعد از پیرزن ساحره بسیار تشکّر نمود و بسوی دهانۀ غار بزرگ به راه افتاد، تا از آنجا به طرف شهر زیر دریا روانه گردد.
ملوان جوان در ساحل صخره‌ای دریا منتظر وقوع جزر ماند، تا آب دریا به عقب رانده شود و سطح آب در ساحل در اثر تأثیرات جاذبۀ ماه به پائین ترین حدّ خویش برسد و در نتیجه دهانۀ غار آشکار گردد.
ملوان جوان ساعاتی بعد که پدیدۀ جزر به پائین ترین حدّ خود رسید و پس از آنکه از وجود انگشتری سحر آمیز در جیب خویش مطمئن گردید، قدم به داخل غاری گذاشت که باد نسبتاً شدیدی از تونل آن خارج می‌شد.
هنوز مدّت کوتاهی از ورود ملوان جوان به داخل غار بزرگ نگذشته و او مسافت چندانی را طی نکرده بود ولیکن همچنان صدای امواج بزرگی را که به ساحل می‌خوردند، می‌شنید زیرا این صدا وارد دهانۀ غار می‌شد و در آن می‌پیچید و تقویت می‌شد.
ملوان جوان به راه خویش در تونل سرد و تاریک زیر دریا ادامه داد. او در تاریکی سعی می‌کرد، تا با لمس یکی از دیوارهای دو طرف غار به درستی راه خویش پی ببرد، تا در آن تاریکی مرتباً با دیوارهای غار برخورد نداشته باشد.
مخلوقات زیر دریا از میان آب کم عمقی که کف غار بزرگ را فرا گرفته بود، با چشمانی گرد و درخشان به او خیره شده بودند.
ملوان جوان همچنان به موازات دیوار غار به جلو می‌رفت ولیکن هر چند گاه تمامی بدنش از ترس ناشی از لمس یک حلزون دریائی درشت و یا ستارۀ دریائی خاردار به لرزش می‌افتاد.
ملوان جوان همچنان مسیر تونلی غار بزرگ را ادامه می‌داد و پائین و پائین تر می‌رفت.
او اینک در حالیکه دیگر صدای لغزیدن امواج دریا بر روی همدیگر را از میان تاریکی نمی‌شنید، توانست خودش را دقایقی بعد در عمیق‌ترین نقطۀ آن بخش از دریا احساس نماید.
ملوان جوان بلافاصله توقّف نمود و انگشتری سحر آمیز را از جیبش خارج ساخت و به انگشت دستش کرد.
ملوان جوان مجدّداً به راه رفتن خویش ادامه داد.
او اینک احساس می‌کرد که سطح آب غار از سطح زانویش نیز بالاتر آمده و به کمرش و از آنجا تا سطح گلویش رسیده است.
بدین ترتیب با قدم‌های دیگری که بر داشت، آب از سرش گذشت.
ملوان جوان اینک خودش را در زیر امواج دریا احساس می‌کرد لذا اندکی در آنجا تأمّل کرد.
او دیگر مطمئن نبود که باید به کدام سو برود بنابراین با آهستگی و احتیاط بیشتری قدم بر می‌داشت.
کم کم چشمان ملوان جوان به تماس با آب شور دریا عادت می‌کردند و او همۀ چیزهای داخل آب را با وضوح بیشتری می‌دید.
مرد جوان ملاحظه می‌کرد که چند متر جلوتر از او و بر کف دریا یک گوی کوچک با نور فسفری کمرنگی در حال درخشیدن است بنابراین برای لمس آن خم شد.
ملوان جوان خیلی زود متوجّه گردید که گوی منوّر در حقیقت یک گیاه دریائی مدوّر است که بدنش را به سنگ‌های کف دریا چسبانده است و از خودش نور ساطع می‌سازد.
طولی نکشید که ملوان جوان دریافت که تعداد بسیار زیادی از این نوع گوی‌های منوّر با فواصل معیّنی در یک جهت خاص بر کف دریا قرار دارند و بدین طریق مسیر حرکت او را مشخص می‌سازند.
بدین ترتیب به فکر مرد جوان افتاد که او در حقیقت بر روی جاده‌ای در زیر دریا گام بر می‌دارد بنابراین در همان راستا به حرکتش ادامه داد و پیشتر و پیشتر رفت.
مرد جوان مدتی را به همین ترتیب با گام‌های آهسته و آرام گذراند و مسافتی نسبتاً طولانی را طی نمود، تا اینکه خود را به دروازۀ شهر زیر دریا رساند. نور بسیار کمی بر همه جا حاکم بود آنچنانکه همه چیز به صورت سایه هائی کمرنگ در فضائی به رنگ سبز

روشن به چشم می‌آمدند.
تمامی برج‌ها و ساختمان‌های شهر زیر دریا تا سقف در زیر آب قرار داشتند انگار که همگی در داخل آب‌های خروشان دریا غرق گردیده‌اند.
ملوان جوان بدون هیچ ممانعتی از دروازهٔ ورودی شهر زیر دریا گذشت و بلافاصله خود را در ابتدای بزرگترین خیابان شهر یافت.
گیاهان دریائی عظیمی با برگ‌ها و ساقه‌های سبز متمایل به قهوه‌ای در اطراف و به موازات خیابان وسیع شهر روئیده بودند. آن‌ها آنچنان بزرگ بودند که همچون درختان عظیم روی زمین به نظر می‌رسیدند. شاخه و برگ‌های متعدّد گیاهان دریائی مدام همراه با نوسانات آب دریا به حرکت و جنبش در می‌آمدند.
ماهی‌های کوچک رنگارنگ همچون پرندگانی زیبا در لابلا و اطراف گیاهان دریائی مشغول جنب و جوش بودند. تعداد زیادی از مردم عادی با قدم‌های آرام و آهسته در حال رفت و آمد بودند.
مردمان عجیب ساکن زیر دریا همگی لباس‌های چسبان و منوّری بر تن داشتند و فلس‌های بسیاری بر سطح لباس‌هایشان به چشم می‌خوردند.
ملوان جوان جلوتر رفت و به صورت‌های آنها نگریست. او با حیرت مشاهده می‌کرد که حلقهٔ طلائی رنگی گرداگرد مردمک چشمان آنها را فرا گرفته است.
ناگهان دو نفر از مردان زیر دریا که از سایرین متمایز بودند، با شمشیرهائی از جنس سنگ‌های سخت قرمز رنگ از میان آب‌ها به سمت او آمدند و او را در دستان نرم خویش اسیر ساختند و سریعاً به نزد پادشاه شهر زیر دریا بردند.
بر روی یک تخت سلطنتی مرجانی و در داخل یک تالار بسیار بزرگ که دارای سقفی گنبدی شکل بود، پادشاه شهر زیر دریا نشسته بود.
آب هائی که در اطراف پادشاه به آرامی جریان داشتند، از خودشان نورهای عجیبی به رنگ سبز روشن ساطع می‌کردند.
از میان یک برآمدگی گوی مانند که در وسط تالار بزرگ قصر قرار داشت، فواره‌ای از نور سبز کمرنگ به بالا می‌رفت و تالار سلطنتی را تا سقف آن روشن می‌ساخت.
ملوان جوان با نزدیک شدن به فوارهٔ نورانی دریافت که موجودات ریز و منوّری که معمولاً در اعماق دریاها زندگی می‌کنند، به تعداد بسیار زیاد در داخل آب فواره وجود دارند و با پرتاب شدن به سمت بالا موجب نور افشانی فضای تالار سلطنتی می‌گردند. نور حاصل از موجودات ریز دریائی آنچنان تأثیر گذار بود که ملوان جوان پس

ماهی‌های کوچک رنگارنگ همچون پرندگانی زیبا در لابلا و اطراف گیاهان دریائی مشغول جنب و جوش بودند. تعداد زیادی از مردم عادی با قدم‌های آرام و آهسته در حال رفت و آمد بودند.

از لحظاتی خیره شدن به آنها دچار تحریک مردمک چشم‌ها و حرکات غیر ارادی پلک هایش شد.
پادشاه درحالیکه با چشمان درشت و طلائی رنگش به ملوان جوان خیره شده بود، گفت:
ای کسی که انگشتری سحر آمیز در دست دارید،
به اینجا خوش آمدید.
شما دقیقاً در زمان خوب و مساعدی به اینجا وارد شده‌اید زیرا ما در غروب امروز اقدام به برگزاری جشن ازدواج دوّمین دختر از سه دخترم را با یک مرد جوان فانی که دارای دوّمین انگشتری سحر آمیز بود، خواهیم کرد.
شما در آن زمان باید بر روی پله‌های تخت سلطنتی‌ام بایستید و ورود آنها را به اینجا نظاره گر باشید. بنابراین دستور می‌دهم که هم اکنون به مناسبت این جشن و شادی اندکی موسیقی بنوازند.
با این دستور بلافاصله دو جوان دریائی هر کدام یک پوستهٔ بزرگ حلزون دریائی را بلند کردند و به محض نزدیک کردن آنها به دهان خویش شروع به دمیدن و نواختن آنها نمودند.
ساعاتی پس از آن درب‌های بزرگ تالار سلطنتی یکی پس از دیگری گشوده شدند و گروهی مجلّل و منظم وارد تالار قصر گردیدند.
در ابتدای گروه تعدادی از پسر بچّه ها و دختر بچّه ها در حرکت بودند و به دنبال آنها دوّمین دختر پادشاه شهر زیر دریا دست در دست مردی جوان و بشّاش در حرکت بود.
ملوان جوان بلافاصله داماد جوان را که کسی بجز برادر دوّمش نبود، شناخت.
بار دیگر صدای موسیقی از ابزارهای صدف مانند برخاست و صدائی بلند از گوشه‌ای از تالار سلطنتی اعلام کرد:
شاهزاده و پرنسس اوّل وارد می‌شوند.
پادشاه درحالیکه بر روی تخت سلطنتی خویش تکیه داده بود، در گوش ملوان جوان زمزمه کرد:
بزرگ‌ترین دخترم و شوهرش هم اکنون خواهند آمد.
دامادم جوانی از دنیای بالای دریا است و آنها دقیقاً یک سال پیش با همدیگر ازدواج کرده‌اند.
او همان کسی است که با اوّلین انگشتری سحر آمیز به اینجا آمده بود. این زمان بزرگترین دختر پادشاه شهر زیر دریا در کنار همسرش قدم به آنجا گذاشتند.
ملوان جوان با نگاهی گذرا به داماد بزرگتر پادشاه دریافت که او همان برادر اوّلی وی می‌باشد.

ملوان جوان با دیدن برادرانش بسوی آن‌ها شتافت و یکی یکی آنها را در آغوش گرفت و بوسید.
او در کمال تعجّب متوجّه گردید که هیچکدام از برادرانش او را به خاطر نمی‌آورند زیرا آن دو به نصیحت‌های ساحرۀ ماسه‌های ساحلی توجهی نکرده و زمانی که به شدّت گرسنه شده بودند، از غذاهایی که به آنها تعارف شده بود، تناول کرده بودند و بدین ترتیب تمامی خاطراتشان از دنیای بالای آب از جمله تعهّد پدرشان به پادشاه برای یافتن جواهر "زمرّد دریا" از ذهن آنها پاک شده بود.
صدای موسیقی برای دفعۀ سوّم از صدف‌های حلزونی شنیده شد.
پادشاه گفت:
اینک مهمانان ویژۀ این جشن با شکوه به تالار سلطنتی خواهند آمد، تا در ضیافت شامی که به همین مناسبت در سالن پذیرائی قصر بر پا شده است، شرکت نمایند.
البته شما نیز می‌توانید در این ضیافت بزرگ شرکت نمائید و در کنار سوّمین و کوچکترین دخترم بنشینید.
این زمان ملوان جوان بناچار در همراهی با پادشاه بسوی سالن پذیرائی رفت و بر میز پذیرائی سلطنتی در کنار جوان‌ترین دختر پادشاه نشست. سوّمین دختر پادشاه از دو دختر دیگرش بسیار زیباتر و فریبنده‌تر بود.
پرنسس زیبا اندکی بعد با نگاهی به ملوان جوان دریافت که او اصلاً از غذاهای روز میز تناول نمی‌کند لذا گفت:
چرا از غذاهای لذیذی که اختصاصاً برای این ضیافت عروسی آماده شده‌اند، نمی‌خورید؟
ملوان جوان گفت: پرنسس گرامی،
من برای جستجوی جواهر "زمرّد دریا" به دنیای زیر آب آمده‌ام زیرا اگر بدون آن به کشورم باز گردم آنگاه بلافاصله پادشاه سرزمین ما دستور به گرفتن جان او را خواهد داد.
آیا شما می‌خواهید که من همۀ این ماجراها را به فراموشی بسپارم؟
پرنسس زیبا گفت:
امّا شما هرگز نمی‌توانید جواهر نایاب "زمرّد دریا" را بیابید.
ملوان جوان با تعجب همراه با نگرانی پرسید: منظورتان از اینکه من هرگز قادر به یافتن آن جواهر نایاب نیستم، چیست؟
کوچک‌ترین پرنسس درحالیکه با چشمان طلائی رنگ خویش به ملوان جوان می‌نگریست، ادامه داد:
جواهر "زمرّد دریا" به ناگهان از صحنۀ روزگار ناپدید شده است.
سال‌ها پیش از این یکی از پادشاهان به ظاهر دوست با خدعه و نیرنگ و همچنین قدرت جادوگری خویش توانست آن جواهر بی همتا و گرانبهاء را از خزانۀ شهر زیر دریای پدرم بدزدد.
پدرم مدّت‌ها به تعقیب سارق جواهر مزبور به منظور تأدیب وی و پس گرفتن جواهر بر آمد امّا در کشاکشی که میان آنها در گرفت، جواهر نایاب از دست آنها خارج شد و به دنیای بالای آب راه یافت چنانکه مدّتی بعد در سواحل سرزمین "سپیده دَم" یافت گردید.
جواهر نایاب برای مدّتی در سرزمین "سپیده دَم" ماند، تا اینکه پادشاه جزایر گمنام آن را در رقابت با پدرم با قیمت سرسام آوری خرید و با کشتی سیاه سحرآمیزش از آنجا برد.
بنابر شنیده‌های ما، کشتی سیاه دچار یک طوفان دریائی سهمگین شد و عاقبت نیز درهم شکست و غرق گردید و اینکه اکنون جواهر "زمرّد دریا" در کجا قرار دارد، کسی با خبر نیست.
گواینکه پدرم گروه‌های بسیاری را در چندین مرحله برای جستجوی اراضی زیر دریا در سراسر کرۀ زمین گسیل داشته است ولیکن تاکنون موفّقیتی حاصل نکرده است.
مردمان اینجا معتقدند که هر آن کسی آن جواهر نایاب را به دست آورد، می‌تواند بر تمامی سرزمین‌های زیر دریا فرمانروائی نماید زیرا "زمرّد دریا" نشانۀ سروری بر همۀ ما است.
بدین ترتیب پدرم هیچگونه کمکی به شما برای پیدا کردن و مالک شدن آن جواهر بی نظیر نخواهد کرد و یقیناً اگر از موضوع جستجوی شما با خبر گردد، بفوریت شما را مجبور به خوردن غذاهای این سرزمین خواهد کرد. بنابراین به شما توصیه می‌نمایم که هیچ چیز در این رابطه به او نگوئید و پرسشی نیز در رابطه مطرح نسازید.
ملوان جوان بلافاصله به یاد اخطارهای ساحرۀ ماسه‌های ساحلی افتاد که نباید به هیچ وجه حتّی یک لقمه و یا قطره‌ای از غذاها و مایعات سرزمین زیر دریا را بر دهان خویش بگذارد بنابراین نمی‌دانست بزودی که دچار گرسنگی و ضعف می‌گردد، چگونه برای آن چاره‌ای بیندیشد؟
بنابراین ملوان جوان مجبور بود که هر چه سریع‌تر جواهر "زمرّد دریا" را بیابد و یا کلّاً امیدش را برای یافتن آن به فراموشی بسپارد.
او می‌دانست که اگر از هیچگونه غذا و آبی بهره نگیرد آنگاه نمی‌تواند یک مدّت طولانی را در آن شرایط دوام بیاورد و زنده بماند و همچنین اگر کمترین مقدار از غذاهای زیر دریا را بخورد، دیگر هیچ خاطره‌ای از زندگی پیشین خود را به یاد نخواهد داشت و تمامی اهداف و مقاصدش را که به خاطرشان آن همه سختی‌ها و مرارت‌ها را متحمّل گردیده بود، به یکباره به فراموشی خواهد سپرد.
گذشته از همۀ این‌ها و در جائی بسیار دور از آنها، اینک تاجر بیچاره به عنوان یک زندانی در دست پادشاه آن سرزمین اسیر بود و دائماً در انتظار بسر می‌برد.
پیرمرد تاجر اینک یقیناً روزها را یکی پس از دیگری می‌شمرد، تا بداند که چه زمانی سوّمین مهلت یکساله اش به پایان می‌رسد و او جان خود را از دست خواهد داد. او چشم به راه بازگشت پسرانش به همراه جواهر "زمرّد دریا" روزگار می‌گذراند.

پیرمرد هر روز صبح که از خواب بر می خاست، فوراً به لنگرگاه بندر می‌رفت و مأیوسانه جویای بازگشت پسران عزیزش می‌شد.
از طرفی در همین زمان ضیافت عروسی دوّمین دختر پادشاه شهر زیر دریا پایان یافته و مجلس رقص و شادمانی متعاقب آن برپا گشته بود.
در همین موقع پرنسس بزرگتر به آهستگی خواهر دوّمش را که اینک عروس مجلس محسوب می‌شد، صدا زد و زمانی که در کنار همدیگر قرار گرفتند، به او گفت:
خواهر عزیزم،
ما باید خودمان را هر چه سریع‌تر از دست غریبه‌ای که به تازگی به اینجا آمده است، خلاص نمائیم.
آیا متوجّه نشده‌اید که او جوان‌ترین برادر شوهران ما است؟
من کاملاً متوجّه شدم که او به شوهران ما نزدیک شد و آنها را در آغوش گرفت.
من همچنین احتمال می‌دهم که او در صدد بردن شوهران ما از این سرزمین و جدا کردن آنها از ما می‌باشد.
بنابراین آیا بهتر نیست که دستور بدهیم، تا خدمتکاران ما در مسیرش به کمین بنشینند و ما را با کشتن او از چنین خطر بزرگی برهانند؟
عروس زیبا وقتی که این سخنان را از خواهر بزرگترش شنید درحالیکه چشمان طلائی رنگش شدیداً نگران نشان می‌دادند، گفت:
افسوس، من همیشه از همین می‌ترسیدم که مردمان صلح طلب زیر دریا نیز همانند مردمان بالای دریا به رفتارهای خشن و ظالمانه‌ای برای رسیدن به امیال خویش مبادرت ورزند.
در پایان غروب همان روز، زمانی که ملوان جوان در کنار یکی از درب‌های بزرگ تالار سلطنتی ایستاده بود، ناگهان یک دوجین از خدمتکاران تنومند و قُلچماق خواهر بزرگتر بر روی وی پریدند و بلافاصله دست‌ها و پاهای وی را با طناب بستند و او را کشان کشان به اصطبل قصر سلطنتی بردند.
در آن زمان، مردمان زیر دریا همچون مردمان سطح زمین از اسب‌های معمولی برای جابجائی و حمل و نقل استفاده نمی‌کردند.
آن‌ها همچنین قادر به استفاده از اسب‌های دریائی که موجوداتی کوچک و ظریف هستند، نبوده‌اند.
آن‌ها امور حمل و نقل و جابجائی های زیر دریا را با کمک دولفین‌های اهلی شده به انجام می‌رساندند.
برای این منظور حدود یکصد رأس از این آبزیان درشت اندام و با هوش با حلقه‌های برنزی که بر بینی‌های آنها نصب شده بودند، به صورت ردیف هائی در اصطبل سلطنتی استقرار یافته و برای استفاده در مواقع لزوم به خوبی تحت مراقبت قرار داشتند.
خدمتکاران پرنسس بزرگتر اقدام به بستن ملوان جوان در میان عصبانی‌ترین و خشمگین‌ترین اعضای این گروه از دولفین‌ها نمودند و سپس تمامی دولفین‌ها را از قید و بندهایشان آزاد کردند.
آن‌ها سپس خودشان در گوشه‌ای از اصطبل ایستادند و با تازیانه هائی از پوست کوسه به جان دولفین‌ها افتادند که آنها را تا سر حدّ ممکن به وحشیگری و طغیان وادار سازند.
خدمتکاران پرنسس برای حدود نیم ساعت اقدام به عصبانی کردن دولفین‌ها نمودند آنچنان که همگی آن حیوانات تمایل به فرار از اصطبل سلطنتی و گریختن به صحنهٔ گستردهٔ دریای آزاد را داشتند.
ملوان جوان هر لحظه تلاش می‌کرد، تا خود را از قید و بندهایش رها سازد لذا اقدام به غلطیدن، جَست و خیز و غوطه ور شدن بیشتر در آب می‌نمود امّا همگی این کارها بیهوده و عبث بودند زیرا دست‌های او را از پشت سرش محکم بسته بودند.
وحشت سراسر وجود ملوان جوان را فرا گرفت و این حالت زمانی افزایش یافت که ملاحظه کرد، دولفین‌ها با باله‌های بزرگشان متّفقاً به طرف وی یورش آورده‌اند.
ملوان جوان با مشاهدهٔ یورش جمعی دولفین‌ها سریعاً به خودش آمد بطوری که با چند دفعه غلطیدن به یک طرف توانست خودش را به گوشهٔ تاریک‌تر اصطبل برساند.
ملوان جوان تمام ساعات شب را به هر طریق از ضربات باله‌های دولفین‌ها می‌گریخت، تا اینکه صبح روز بعد فرا رسید.
ملوان جوان در طی این مدّت با سعی و تلاش فراوان توانسته بود، یکی از دستان خود را از قید و بند طناب آزاد سازد و بتواند قمه‌ای را که چون همیشه بر کمرش بسته شده بود، از نیام خارج سازد و با آن طناب‌های دست و پایش را ببرد.
ملوان جوان به محض اینکه کاملاً آزاد شد، توانست بالهٔ یکی از دولفین‌ها را که کاملاً به وی نزدیک شده بود، با دستان خویش محکم بگیرد و با تلاش فراوان بر پشت حیوان دریائی سوار گردد.
حیوان درشت اندام که اینک وزن زیادی را بر پشت خویش احساس می‌کرد، آنچنان عصبانی شد که فوراً بر روی انتهای دُم بلند و قوی خود برخاست و دیوانه وار به سمت بالا جهش کرد و بدین ترتیب همراه با ملوان جوان از محدودهٔ آب‌های شهر زیر دریا به خارج از آن پرتاب شد.
این زمان ملوان جوان بسیار احساس گرسنگی و ضعف می‌کرد.
او به فضای نیمه تاریک زیر آب خیره شد و پس از لحظاتی دریافت که در پائین ترین قسمت سراشیبی یک کوه بزرگ مغروق در آب‌های دریا قرار دارد.
کوه بزرگ از کف دریا سر بر آورده بود و زیبائی و اُبهّت بسیار زیادی به زیر آب می‌بخشید.

ملوان جوان به هر سو نگریست امّا هیچ نشانی از شهر زیر دریا در آن حوالی ندید.
او امیدوار بود که اگر خودش را بر نوک کوه زیر آبی برساند، احتمالاً دیدگاه بهتری نسبت به مناطق اطراف خواهد داشت لذا تصمیم گرفت که از کوه بزرگ زیرآبی صعود نماید.
گیاهان عجیب و صدف‌های بسیاری در میان شکاف صخره‌ها مشاهده می‌شدند. گروه بسیار بزرگی از ماهیان درخشان به سرعت از آنجا عبور می‌کردند.
تعداد زیادی از میگوها و خرچنگ‌های درشت به محض دیدن وی پا به فرار گذاشتند.
ناگهان نگاه مرد جوان در میان یک درّهٔ عمیق کوهستانی به یک کشتی سیاه و اسرارآمیز افتاد.
او با زحمت زیاد توانست خودش را به کشتی برساند امّا خسته‌تر و ضعیف‌تر از آن بود که بتواند از آن بالا برود لذا اندکی در همانجا بر تخته سنگ‌ها تکیه داد و به استراحت پرداخت.
ملوان جوان پس از آنکه اندکی توان خویش را بازیافت، توانست از دکل شکستهٔ کشتی بالا برود و خودش را به کابین ناخدا برساند.
درخشش نوری سبز رنگ از یکی از گوشه‌های اتاق چوبی به چشم می‌خورد. ملوان جوان به آن سمت رفت.
او سرانجام توانسته بود جواهر "زمرّد دریا" را بیابد.
جواهر سبز رنگ را در داخل جعبه‌ای قرار داده بودند، تا از آن در مقابل ضایع و گم شدن حفاظت نماید.
ملوان جوان فریاد زد:
من عاقبت موفّق شدم. من عاقبت موفّق شدم.
جواهر "زمرّد دریا" سرانجام به من تعلّق گرفت و من بدین ترتیب می‌توانم جان پدرم را نجات بدهم.
ملوان جوان بلافاصله جواهر درشت سبز رنگ را از داخل جعبهٔ شکسته خارج ساخت و آن را در میان کف دو دست خویش گرفت.
جواهر نایاب در زمینهٔ صورتی رنگ دستان مرد جوان تلألؤ خاص و چشم نوازی داشت.
ملوان جوان آنگاه جواهر ارزشمند را در یکی از جیب‌هایش گذاشت و کف یکی از دست‌هایش را برای محافظت بر روی آن قرار داد.
ملوان جوان آنگاه با سرعت از کشتی سیاه بیرون آمد و خودش را بر روی کوه بزرگ زیر دریا رساند.
این زمان در دنیای بالای سر وی حدوداً نیمروز بود و مقادیر کمی از اشعه‌های خورشید تا آب‌های سبز رنگ اعماق دریا می‌رسیدند.
ملوان جوان سعی کرد، تا خود را به ارتفاع بالاتری از کوه بزرگ برساند.
مرد جوان مشاهده می‌کرد که میزان نور هم زمان با صعود او از کوه زیر دریا لحظه به لحظه بیشتر می‌شود لذا دریافت که فاصلهٔ چندانی با سطح آب دریا ندارد. بعلاوه اگر قلهٔ کوه بزرگ از آب دریا بیرون زده باشد آنگاه او می‌توانست از یکی از جزایر وسط دریا سر در آورد.
ملوان جوان براستی هیچ اطلاعی از عاقبت کار نداشت لذا همچنان به صعودش از کوه بزرگ زیر آبی ادامه داد.
چشمان مرد جوان قبل از هر چیزی بر صخره‌های پُر شیب افتاد.
او در ادامه به دیواره‌ای با شیب کمتر رسید که از دانه‌های شن تشکیل یافته بود.
مرد جوان همچنان بالاتر می‌رفت.
اشعه‌های جانبخش خورشید آب‌های ساحلی را کاملاً روشن ساخته بود و به نظر می‌رسید که دیگر فاصلهٔ چندانی با سطح آب دریا نداشته باشد.
او اینک می‌توانست خرچنگ‌های ساحلی را که به چابکی از نزدیک وی می‌گریختند، با چشم خویش ببیند.
آب دریا اندک اندک گرم و گرم‌تر می‌شد و ساحل دریا بزودی در دسترس قرار داشت.
ملوان جوان پس از طی کردن چند گام دیگر توانست از زیر آب دریا خارج شود و خود را به ساحل یک جزیرهٔ زیبا برساند.
چشمان ملوان جوان با رسیدن به فضای آزاد تحت تأثیر نور شدید خورشید قرار گرفتند بطوریکه دچار خیرگی شدند و موقتاً مقدار زیادی از قدرت بینائی خودشان را از دست دادند.
مرد جوان به سمت بالا حرکت کرد و قدم به خشکی گذاشت.
در نزدیکی ساحل تعداد زیادی از درختان میوهٔ بسیار لذیذ رشد کرده بودند.
امواج کوچکی از طرف دریا به آرامی بر ساحل شنی فرود می‌آمدند.
مرد جوان چند عدد از میوه‌های گرمسیری را از درختان حاشیهٔ ساحل چید و با خوردن آنها توانست اندکی از توان از دست رفتهٔ خویش را بازیابد.
مرد جوان بار دیگر جواهر "زمرّد دریا" را در دست گرفت و آن را از جیب خویش بیرون آورد و درحالیکه مجذوب زیبائی آن شده بود، فریاد زد:
با قدرت جادوئی این زمرّد سبز رنگ،
هم اکنون دو پرنسس بزرگتر شهر زیر دریا را در اینجا احضار می‌کنم
و برادرانم را که شوهران آنها هستند.
ناگهان صدائی همچون یک رعد بسیار شدید از اوج آسمان صاف و آبی به گوش رسید و لحظاتی پس از آن سر و کلهٔ چهار نفر از میان آب‌های دریا بیرون آمد که سعی می‌کردند، آب‌های شور دریا را با تکاندن مداوم از سر و صورت خویش بزدایند.
سپس هر دو پرنسس‌های زیر دریا و دو برادر بزرگتر ملوان جوان از داخل آب به ساحل قدم نهادند و به سمت نقطه‌ای که او ایستاده بود، آمدند.

پرنسس‌ها این زمان با دیدن ملوان جوان که جواهر "زمرّد دریا" را در دستان خویش داشت، به شدّت ترسیده بودند لذا بلافاصله در مقابل او زانو زدند و خواهش کردند که رفتارهای زشت آنها را نادیده بگیرد و آنها را ببخشد و نگذارد که از شوهرانشان جدا شوند.
قطرات اشک همچون باران بهاری از چشمان طلائی رنگ و به شدّت نگران آنها جاری گردیدند و پس از ریختن بر فلس‌های سیاه روی بدن و شستن نمک‌های سطح آنها بر زمین می‌افتادند.
برادرهای بزرگتر بی اختیار اندکی جلوتر آمدند و در مقابل ملوان جوان قرار گرفتند و بدین ترتیب خودشان را حائل همسرانشان قرار دادند، تا مانع صدمه زدن "زمرّد دریا" به پرنسس‌ها شوند.
خواهر جوان‌تر گفت:
ما از شما به واسطهٔ لطف و گذشتتان بسیار متشکریم امّا به هر حال اگر ما موجب دور شدن شما از شهر زیر دریای پدرم نمی‌شدیم، شما هم هیچگاه نمی‌توانستید، به جواهر جادوئی نایاب دست بیابید.
ملوان جوان گفت:
بله، حق با شما است ولیکن به نظرم فقط برادرانم می‌توانند در این رابطه تصمیم بگیرند و آنها هستند که باید آیندهٔ خویش را با شما انتخاب کنند و اینکه آیا می‌خواهند با شما در زیر دریا زندگی کنند و یا با من به نزد پدرم بیایند زیرا من هیچ اجباری را در رابطه شایسته نمی‌دانم.
خواهر بزرگتر گفت: این موضوع به سادگی قابل حل می‌باشد زیرا اگر آنها از غذاها و یا آبهای سطح زمین بخورند و یا بیاشامند آنگاه بلافاصله حافظهٔ خویش را باز خواهند یافت.
خواهرها پس از گفتن این سخنان بلافاصله هر کدام به کنار جویباری که از نزدیکی آنجا به سمت دریا جاری بود، رفتند و با کف دستان خویش مقداری از آب زلال آن را آوردند و به برادران افسون شده نوشاندند.
برادران بزرگتر به محض اینکه آب‌ها را نوشیدند، صورتشان همچون گچ سفید شد و مردمک چشمان آنها اندکی گشادتر گردید و انگار که ناگهان از خواب برخاسته باشند، با حیرت به اطرافشان نگریستند.
برادران بزرگتر سپس به برادر کوچکتر خویش نگاه کردند و به ناگهان بسویش دویدند و او را در آغوش گرفتند و به یکباره صدها سؤال در مورد او، پدرشان و جواهر "زمرّد دریا" مطرح کردند.
عروس‌های چشم طلائی با چهره‌های نگران به آن‌ها می‌نگریستند و سرانجام از ترس جدا شدن از همسرانشان آرام آرام شروع به گریستن کردند.
لحظاتی بعد آنها نیز بسیار خوشحال شدند زیرا شوهرانشان با چهره‌های بشّاش به سمت آنها آمدند و در کنارشان ایستادند.
پرنسس‌های دریا اشک چشمان خویش را زدودند.
آن‌ها بدین ترتیب می‌اندیشیدند که عشق واقعی می‌تواند قوی‌ترین طلسم‌ها و دشمنی‌ها را باطل سازد.
ملوان جوان و برادرانش به مشورت پرداختند که چگونه از جواهر "زمرّد دریا" برای نجات جان پدرشان بهره گیرند.
برادران پس از کمی محاسبات تقویمی دریافتند که سه روز از آخرین مُهلت پادشاه به پدرشان گذشته است و او احتمالاً تاکنون مورد جریمهٔ پادشاه قرار گرفته است.
بدین ترتیب هر سه نفر تصمیم گرفتند که برای اطلاع از چگونگی ماجرا بلافاصله به محل زندگی پدرشان باز گردند.
پادشاه در پایان آخرین روزها از مهلت سه ساله‌ای که به مرد تاجر داده بود، دستور داد که او را در یکی از اتاق‌های تنگ و تاریک زندان سلطنتی محبوس سازند.
پیرمرد هر روز مُشتاق و نگران منتظر شنیدن قدمهای پسرانش از پشت درب‌های زندان بود، تا با آوردن جواهر "زمرّد دریا" بتوانند او را از زندان رهائی بخشند.
چند روز آخر سال نیز یکی پس از دیگری سپری می‌شدند امّا هیچ خبری از آمدن پسران مرد تاجر نشد.
سرانجام مُهلت یکسالهٔ سوّم نیز به پایان رسید و سربازان نگهبان زندان اقدام به بردن مرد تاجر از زندان به نزد پادشاه کردند.
پادشاه که هنوز نتوانسته بود، فراموش کند که در اثر شکست خوردن پیرمرد تاجر در مأموریتش نتوانسته بود، به جواهر نایاب دست پیدا کند، به شدّت عصبانی نشان می‌داد.
ناراحتی و خشم پادشاه در طی سه سال اخیر نه تنها فروکش نکرده بود بلکه همچنان شعله می‌کشید و اینک بسیار خوشحال می‌نمود که سرانجام می‌تواند انتقام این شکست را از تاجر بدبخت بگیرد.
پادشاه با دیدن مرد تاجر با خشونت پرسید:
آیا سرانجام توانستید که جواهر "زمرّد دریا" را بیابید و آن را برایم بیاورید؟
پادشاه این زمان بر بالای پله‌های تخت سلطنتی ایستاده بود و بازوان خویش را در جلو سینه به شکل ضربدری قرار داده بود و برق خشم و غضب از چشمانش به بیرون زبانه می‌کشید.
پیرمرد تاجر که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، به آرامی گفت:
نه، سرورم. من به چنین کاری موفّق نگردیده‌ام.
پادشاه بار دیگر فریاد زد:
پس شاید آن را یافته و برای خودتان برداشته‌اید.
پادشاه آنگاه دستور داد، تا دست‌ها و پاهای تاجر بیچاره را با طناب‌های محکم از پشت سرش ببندند و او را بدون آب و غذا به پشت در داخل قایق کوچکی بیندازند سپس بدون هیچ یار و همراهی در دریای بیکران رها سازند، تا دستخوش طوفان‌های دریائی گردد و در نتیجه با خفّت و خواری تلف گردد.

پادشاه پس از ابلاغ دستورش و بدون اعتنا به التماس‌های پیرمرد تاجر بلافاصله جایگاه دادرسی را ترک کرد.
سربازان پادشاه فوراً دست‌ها و پاهای تاجر پیر و درمانده را با طنابی محکم در پشت سرش بستند و او را بی حرکت بر کف یک قایق کوچک به پشت انداختند، تا به آسمان آبی خیره بماند و عذاب بیشتری را تا رسیدن به مرحلهٔ مرگ متحمّل گردد.
این زمان خواب پیرمرد تاجر رنجور و خسته را در ربود و او درحالیکه همچنان در خواب بود، به ناگهان باد شدیدی در گرفت و قایق کوچک او را اسیر خویش ساخت و با خود به میان دریا برد.
در همین زمان بر روی جزایر زیبا، ملوان جوان و همراهانش پس از آگاهی از پایان یافتن مُهلت پادشاه به پدرشان کاملاً گیج و سراسیمه شده بودند و نمی‌دانستند که چه کاری باید صورت بدهند.
دو تن از برادران به همراه همسرانشان کم کم آماده می‌شدند که به دنیای زیر آب باز گردند و در آنجا به ادامهٔ زندگی خویش بپردازند. هوا گرگ و میش شده بود و آنها به اتّفاق در ساحل دریای تیره قدم می‌زدند و کم کم بسوی امواج گام بر می‌داشتند، تا در آن غوطه ور گردند.
ناگهان چشمان تیزبین ملوان جوان توانست قایق کوچکی را در میان امواج دریا تشخیص بدهد که با سرعت توسط امواج به سمت ساحل رانده می‌شد.
قایق کوچک کم کم به آب‌های کم عمق ساحلی رسید و با ضربات مکرر امواج به سمت خشکی آمد و سرانجام جلو قایق بر شن‌های ساحلی آرام گرفت.
ملوان جوان به سرعت به طرف قایق کوچک رفت و آن را با نیروی دستان پُر قدرتش به طرف بخش‌های بالاتر ساحل شنی کشید.
ملوان جوان پس از آن فرصت یافت، تا نگاهی به داخل قایق کوچک بیندازد ولیکن از آنچه در آنجا دید، شروع به گریه و زاری کرد زیرا پیرمرد تاجر بر کف قایق کوچک دراز کشیده و دستانش از پشت بسته شده بودند.
مرد جوان سرش را نزدیک صورت پدر پیرش برد و با مشاهدهٔ نفس‌هایی که به آرامی بر می‌آمد، به طرف برادرانش فریاد زد:
پدرمان هنوز زنده است. پدرمان هنوز زنده است.
پسران پیرمرد پیکر ناتوان و خستهٔ او را از داخل قایق بلند کردند و به ساحل بردند.
آن‌ها سریعاً طناب‌های دست‌ها و پاهای پیرمرد نگون بخت را باز کردند و با اندکی تقلّا و پرستاری توانستند، او را سریعاً به حالت عادی بازگردانند. ملوان جوان از قدرت جواهر جادوئی کمک خواست، تا یک کشتی بزرگ که از آن حوالی می‌گذشت، توسط امواج دریا به سمت ساحل جزیره هدایت گردد.

ناگهان چشمان تیزبین ملوان جوان توانست قایق کوچکی را در میان امواج دریا تشخیص بدهد که با سرعت توسط امواج به سمت ساحل رانده می‌شد.

سرانجام سه پسر جوان، دو پرنسس زیبا و پیرمرد تاجر همگی سوار کشتی گذری شدند و بسوی کشورشان رهسپار گردیدند.
روزها و شب‌های زیادی گذشتند، تا اینکه کشتی در بندرگاه زادگاه آنان لنگر انداخت و همگی آنها به صورت مخفیانه در ساحل پیاده شدند زیرا می‌دانستند که پادشاه خشمگین هرگاه از آمدن آنها آگاهی یابد، بلافاصله دستور دستگیری جملگی آنها را صادر خواهد کرد.
چند روز از این ماجرا گذشت، تا اینکه مُخبِران پادشاه به اطلاع وی رساندند که تاجر پیر از حیطهٔ کنترل آنها گریخته است و اینک همراه با پسرانش در خفا زندگی می‌کند لذا پادشاه فوراً دستور دستگیری تاجر و همراهانش را صادر نمود.
در حدود نیمه شب بود که ملوان جوان با کمک قدرت جادوئی جواهر "زمرّد دریا" توانست از خطر دستگیری خود و خانواده‌اش بدست سربازان پادشاه آگاه گردد لذا فوراً جواهر نایاب را در دست گرفت و در مقابل پنجره‌ای که به سمت دریا باز می‌شد، ایستاد. او درحالیکه به آب‌های موّاج دریا که در زیر نور مهتاب می‌درخشیدند، نگاه می‌کرد، فریاد زد:
ای آب‌های دریای نیلگون،
از شما می‌خواهم که امواج سهمگین خویش را به ساحل بفرستید و قصر این پادشاه زورگو و ستمگر را بر سرش خراب کنید.
ناگهان امواج دریا لحظه به لحظه بالا و بالاتر آمدند آنچنانکه خودشان را به دروازه و سپس پله‌های قصر پادشاه که بر فراز تپه‌ای مُشرِف به دریا بود، رساندند.
آب‌های کف آلود دریا بزودی درب‌ها و پنجره‌های قصر پادشاه را در هم شکستند و بر کف مرمرین قصر جاری گشتند.
تمامی خدمتکاران قصر یکی پس از دیگری فریادکشان پا به فرار گذاشتند و برای نجات جان خویش با سرعت از آن حوالی گریختند.
بی نظمی و شلوغی همه جا را فرا گرفته بود و هر کسی فقط به فکر نجات جان خویش بود.
امواج خروشان و کف آلود دریا اندک اندک تمامی اتاق‌ها و تالارهای مجلّل قصر را پُر می‌ساختند و به بالکن قصر پادشاهی می‌رسیدند و آنگاه از فراز بُرج بزرگ قصر نیز فراتر رفتند.
پادشاه با وجودی که اوضاع قصر را چنین می‌دید، به هیچوجه حاضر به دل کندن از خزانهٔ سلطنتی و فرار از پایگاه فرمانروائی خویش نبود لذا به تنهائی به سمت خزانهٔ زیرزمینی و ظاهراً امن خودش رفت. پادشاه با سرعت درب مستحکم خزانه را گشود و وارد اتاق دایروی و مستحکم آن شد سپس درب آن را با امید به در امان ماندن، در پشت سرش بست.

پادشاه آنگاه درب صندوق‌های جواهرات گرانبهایش را یکی پس از دیگری گشود و در کنارشان منتظر پایان یافتن فاجعه ماند.
لحظات به تندی می‌گذشتند امّا هیچ صدائی از بیرون خزانه به سَمع پادشاه نمی‌رسید زیرا درب‌های خزانه را به دستور وی بسیار محکم و قوی ساخته بودند.
پادشاه ناگهان صدای ریزش سهمگین امواج دریا را از ورای درب خزانه شنید و خود را با شتاب به مقابل درب خزانه رساند.
او اینک جویباری از آب را مشاهده می‌کرد که از میان شکاف بین درب و چارچوب آن به داخل تراوش می‌کرد.
وحشت سراسر وجود پادشاه را فرا گرفت.
لحظاتی بعد درب با صدای دِهشَتناکی در هم شکست و در نتیجه قفل و لولای آن بکلی نابود شدند.
امواج آبشار گونهٔ دریای خروشان غرّش کنان به داخل خزانهٔ پادشاهی یورش آوردند و تمامی فضای آن را پُر کردند و لحظاتی پس از آن تمامی قصر فرمانروائی پادشاه بر سرش فروریخت و قطعات کوچک و بزرگ آن به اطراف پراکنده شدند. مردمان آن سرزمین که سرنوشت شوم پادشاه زورگو را با چشمان خویش دیده بودند، به سبب احترام و اعتماد خاصی که برای تاجر پیر قائل بودند، به نزدش شتافتند و تاج سلطنت را به او تقدیم کردند.
پیرمرد تاجر به هیچوجه سلطنت را برای خودش نپذیرفت ولیکن در اینباره به رایزنی و مشورت با دو پسر بزرگتر خویش پرداخت.
پسران بزرگتر مرد تاجر سرانجام تصمیم گرفتند که متّفقاً بر کشورشان سلطنت نمایند بدین ترتیب که هر کدام شش ماه از سال را پادشاه کشورشان باشند و شش ماه بعد را در شهر زیر دریا به استراحت در کنار مردمان چشم طلائی و خانوادهٔ همسرانشان بگذرانند.
ملوان جوان نیز همانگونه که همواره می‌پسندید، مجدّداً برای سال‌ها به دریانوردی در دریاها و اقیانوس‌ها پرداخت ولیکن سرانجام او نیز از این کار خسته شد و با دوشیزه‌ای بسیار زیبا از اقوام ساحرهٔ ماسه‌های ساحلی ازدواج کرد و با او در سرزمین پدری خویش به ادامهٔ زندگی پرداخت.
ملوان جوان خانه‌ای در نزدیکی ساحل و بر فراز صخره‌ای بلند بنا نمود.
او دیوارهای خانه‌اش را از سنگ‌های خاکستری ساخت و گیاهان بالا رونده را بر روی آنها هدایت نمود.
او سپس باغی بزرگ مملو از درختان میوه را در گرداگرد خانه‌اش احداث کرد و تا سال‌های سال با همسر زیبایش شادمانه در آنجا زیستند و به تربیت فرزندان خویش پرداختند. ■





داستان ترجمه «زیبای گل سرخ»

نویسنده «ایگناک کونوس»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

در روزگاران قدیم، وقتی شترها هنوز اسب‌فروش و موش‌ها سلمانی و خروسها خیاط و لاک‌پشت‌ها نانوا بودند و الاغها هنوز نوکر، آسیابانی زندگی می‌کرد که گربه‌ای سیاه داشت. در همان روزگار، پادشاهی سه دختر داشت که به‌ترتیب چهل، سی و بیست ساله بودند. دختر بزرگ، دختر کوچک را واداشت تا نامه‌ای به این مضمون برای پدرشان بنویسد: «پدر عزیز، یکی از خواهرانم چهل ساله و دیگری سی ساله است و هنوز ازدواج نکرده‌اند. من دیگر نمی‌توانم صبر کنم و می‌خواهم زودتر شوهر کنم.»

پادشاه پس از خواندن نامه، دخترانش را فراخواند و گفت: «برای هر یک از شما یک کمان و یک تیر است؛ بروید و تیر بیندازید، هر کجا تیرتان فرود آمد، همان‌جا شوهر آینده شماست.»

دختر بزرگ تیر انداخت؛ تیرش در کاخ پسر وزیر فرود آمد و او همسرش شد. دختر دوم تیر انداخت؛ تیرش در خانه پسر شیخ‌الاسلام افتاد و او نیز شوهرش شد. اما دختر کوچک تیرش در کلبه یک هیزم‌شکن فرود آمد. مردم با تعجب گفتند: «اینطور که نمی‌شود«! دختر بار دیگر تیراندازی کرد و باز هم نتیجه‌ای نگرفت. بار سوم نیز تیر به همان نقطه افتاد.

دختر بیچاره کاخ پدر را ترک کرد و همسر هیزم‌شکن شد. مدتی بعد، نوزادی بسیار زیبا از آن دو به دنیا آمد. مادر، از سرنوشت دخترش در خانه فقیرانه دل‌تنگ بود و اشک می‌ریخت که ناگهان سه پری شگفت‌انگیز از دیوار وارد کلبه شدند و کنار گهواره ایستادند.

شاه خشمگین شد و گفت: «ای دختر نادان! خواهرانت صبور بودند و پاداش گرفتند، اما تو جسارت کردی و نامه بی‌ادبانه‌ای نوشتی. سزاوار این سرنوشت هستی. هیزم‌شکن شوهرت باشد و از کاخ من برو.»

دختر بیچاره کاخ پدر را ترک کرد و همسر هیزم‌شکن شد. مدتی بعد، نوزادی بسیار زیبا از آن دو به دنیا آمد. مادر، از سرنوشت دخترش در خانه فقیرانه دل‌تنگ بود و اشک می‌ریخت که ناگهان سه پری شگفت‌انگیز از دیوار وارد کلبه شدند و کنار گهواره ایستادند. هر یک دستی بر سر نوزاد کشید. پری نخست گفت: «نام او زیبای گل‌سرخ خواهد بود؛ و به جای اشک، مروارید خواهد ریخت.»

پری دوم گفت: «هرگاه لبخند بزند، گل‌های سرخ شکوفه خواهند کرد.» پری سوم گفت: «هر جا قدم بگذارد، سبزه خواهد رویید.» سپس پری‌ها ناپدید شدند. سال‌ها گذشت و دخترک به دوازده‌سالگی رسید. زیباییش چنان بود که هیچ‌کس تاکنون مانند آن را ندیده بود. با لبخندش گل‌های سرخ می‌شکفتند، جای اشک‌هایش مروارید می‌چکید و هر جا قدم می‌گذاشت، پر از سبزه می‌شد. آوازه زیباییش به همه‌جا رسید.

مادر شاهزاده از زیبایی زیبای گل‌سرخ شنید و تصمیم گرفت او را عروس پسرش کند. پسرش را فراخواند و گفت: «در شهر دختری است که با لبخندش گل سرخ می‌روید، با گریه‌اش مروارید می‌چکد و زیر قدم‌هایش سبزه می‌روید. باید او را ببینی.»

پیش از آن، پری‌ها در خواب، دختر را به شاهزاده نشان داده و آتش عشق را در دلش افروخته بودند، اما او در برابر مادر شرم داشت و نمی‌خواست به دیدار محبوبش برود. سلطان‌بانو سرانجام یکی از زنان دربار را مأمور کرد تا او را همراهی کند. آن‌ها وارد کلبه شدند، قصد خود را توضیح دادند و با نام خدا، دختر را برای شاهزاده خواستگاری کردند. پدر و مادر فقیر لبریز از حس خوشبختی شده و حاضر به فرستادن دختر شدند.

اما زن درباری که دخترش کمی به زیبای گل‌سرخ‌شباهت داشت، از ازدواج شاهزاده با دختر فقیر ناراحت شد و نقشه‌ای کشید تا او را فریب دهد و شاهزاده را به دختر خود بدهد.

روز عروسی، به دختر هیزم‌شکن غذای شور داد و کوزه‌ای آب و سبدی بزرگ در کالسکه عروس گذاشت.

در راه، دختر از تشنگی به تنگ آمد و آب خواست. زن درباری گفت: «تا یکی از چشمانت را ندهی، آب نخواهی داشت«. دختر بیچاره یکی از چشمانش را درآورد و به او داد. باز هم تشنگی طاقت‌فرسا به سراغش آمد و دختر چشم دیگرش را نیز داد. زن بی‌رحم او را در سبد بست و به بالای کوه برد. سپس به قصر رفت و دختر خود را با جامه‌ای باشکوه نزد شاهزاده برد و گفت: «این عروس توست.» جشن برگزار شد؛ اما وقتی شاهزاده، روبند عروس را برداشت، دید این دختر همان نیست که در خواب

دیده بود. بااین‌حال چون اندکی شباهت داشت، خاموش ماند. زیبای گل‌سرخ بر فراز کوه می‌گریست و اشک‌هایش مروارید می‌شد و سبد را لبریز می‌کرد. زباله گردی که در راه کار می‌کرد، صدای او را شنید و پرسید: «تو کیستی؟ پری‌ای یا جنّ؟» دختر پاسخ داد: «نه پری‌ام و نه جنّ؛ انسانی هستم مانند خودت.»
زباله گرداو را به کلبه‌اش برد و چون کسی جز او نداشت، دختر را فرزند خود خواند. دختر همچنان از دست دادن چشم‌هایش اندوهناک بود و مرد مجبور شد مرواریدهای او را جمع کند و بفروشد.
روزی، دختر لبخند زد و ناگهان یک گل سرخ پدید آمد. گفت: «پدر، این گل را به قصر ببر و بگو تنها در ازای یک چشم انسانی فروخته می‌شود.» مرد گل را برد و فریاد زد: «گل سرخ برای فروش؛ بی همتا در جهان!»
زن درباری گل را خرید و یکی از چشم‌های دختر را در ازای آن داد. پیرمرد چشم را بازگرداند و دختر توانست دوباره ببیند. او لبخند زد و همه جا پر از گل‌های سرخ شد. یکی از آن‌ها را به زباله گرد داد تا چشم دیگرش را باز پس گیرد.
زن درباری با دیدن او، نگران شد و برای دستیابی به طلسم دختر، به زباله گرد نزدیک شد و از او راز طلسم را جویا شد. دختر گفت: «پری‌ها هنگام تولدم طلسمی به من دادند که تا زمانی که طلسم زنده است، مروارید، گل سرخ و سبزه پدید می‌آید.»
پیرمرد پرسید: «طلسمت چیست؟» دختر پاسخ داد: «گوزن جوانی که در کوه زندگی می‌کند؛ وقتی می‌میرد، من هم خواهم مرد.» زن درباری این راز را به دخترش گفت و او را ترغیب کرد که از شاهزاده گوزن را بخواهد. دختر گفت که باید قلب گوزن را بخورد. شکارچیان گوزن را کشتند و قلبش را برای دختر آماده کردند. در همان لحظه، زیبای گل‌سرخ نیز جان سپرد. زباله گرد او را دفن کرد و مدت‌ها با دل و جان برایش سوگواری نمود.
در دل گوزن، مرجانی سرخ پنهان بود که هیچ‌کس به آن توجه نکرد. هنگامی که همسر شاهزاده آن را خورد، مرجان بر زمین افتاد و زیر پله‌های قصر غلتید. یک سال بعد، دختری به دنیا آمد که اشک‌هایش مروارید، لبخندش گل‌های سرخ و هر گامی که برمی‌داشت، سبز می‌شد. شاهزاده، با دیدن دختر، اطمینان یافت که همسرش همان زیلای گل‌سرخ است.
شبی در خواب، زیبای گل‌سرخ پیش او آمد و گفت: «ای شاهزاده، داماد من، جانم زیر پله‌های قصر است، تنم در گورستان، دختر تو دختر من و طلسمم همان مرجان کوچک است.» شاهزاده بیدار شد و به سمت پله‌ها رفت و مرجان را یافت. آن را به اتاق برد و روی میز گذاشت. دختر کوچک، وقتی مرجان را لمس کرد، ناگاه هم مرجان و هم طلسم ناپدید شدند.
سه پری، دختر را نزد مادرش، زیبای گل‌سرخ بردند و به محض آنکه مرجان را در دهانش گذاشتند، جان دوباره در او دمیده شد. شاهزاده، با دلی بی‌قرار، به قبرستان رفت و گل‌سرخ زیبای خواب‌هایش را در آغوش دخترش یافت. مادر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفتند و از شادی گریستند؛ مرواریدها از چشمانشان می‌ریخت، لبخندهایشان گل‌های سرخ می‌رویاند و هر قدمشان همه جا را پر از سبزه تازه می‌کرد.
زن درباری و دخترش به سختی مجازات شدند و پیرمرد زباله گرد، که روزگاری دختر را پرورانده بود، دعوت شد تا در کاخ شاهزاده و زیبای گل‌سرخ زندگی کند. عاشقان دوباره به هم پیوستند، جشنی باشکوه برپا شد و خوشبختی‌شان تا ابد پایدار ماند. ■





داستان ترجمه «آقا و خانم‌ترشی فروش»

نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

آقا و خانم‌ترشی فروش زوجی محترم و قابل اعتماد همگان بودند که در یک خانهٔ کوچک زندگی می‌کردند. خانهٔ محل زندگی آنها نسبتاً کوچک و تنگ بود.

خانهٔ دنج و کم نور آقا و خانم‌ترشی فروش طوری بود که ذرّه‌های گرد و غبار که بر روی اثاثیه اتاق آن‌ها می‌نشستند، به اندازهٔ یک نخود درشت به نظر می‌رسیدند.

آقا و خانم‌ترشی فروش از طریق تهیّهٔ انواع ترشی و سرکه و فروش آنها در بازار هفتگی شهر روزگار می‌گذراندند لذا نزد مردم به این نام شناخته می‌شدند.

آن‌ها اکثر تُرشی هائی را که تهیّه می‌کردند، از محصولات متنوّعی بودند که در باغچهٔ خانه به عمل می‌آوردند لذا هر چندگاه که محصولات باغچه تماماً برداشت می‌شد آنگاه آقای تُرشی فروش مجدّداً باغچهٔ خانه را با کج بیل و چنگک مخصوص باغبانی زیرورو می‌کرد و انواعی از بذور سبزیجات را متناسب با ماه‌های سال برای تهیّهٔ ترشی‌های بیشتر کشت می‌نمود.

خانم‌ترشی فروش نیز که زنی بسیار پُر جُنب و جوش، تمیز و زیرک بود، اوقات فراغت خود را به جارو زدن، شستن شیشه‌های پنجره‌ها و غبارگیری اثاثیه‌ها مشغول می‌شد و پخت و پزها را انجام می‌داد.

زحمات و تلاش‌های روزمَرّهٔ خانم‌ترشی فروش باعث می‌شد که خانهٔ کوچک آنها بسیار تمیز و مُفرّح جلوه نماید و آقای تُرشی فروش که همواره قدرشناس زحمات همسرش بود، از زندگی در آنجا بسیار لذّت می‌برد و کاملاً راضی و خُشنود می‌نمود.

یک روز که خانم‌ترشی فروش به شدّت از مشاهدهٔ مقداری تار عنکبوت در کُنج دیوار خانه‌اش عصبانی شده و با جاروی دسته بلند در صدد از بین بردن آن بر آمده بود، ناگهان دستهٔ جارو در اثر یک غفلت و حرکت نابجا شکست و بخش اعظم آن بر روی شیشه‌های تُرشی که در پای دیوار بر روی همدیگر قرار داشتند، افتاد و تلق و تلوق شدیدی به راه افتاد آنچنانکه بسیاری از شیشه‌های تُرشی شکستند و تکّه‌های کوچک و بزرگ شیشه‌ها به اطراف پخش شدند.

خانم‌ترشی فروش به ناچار راهی از میان خُرده شیشه‌ها باز کرد و با عجله از اتاق خارج شد و به داخل باغچهٔ خانه رفت و فریاد زد: آه، شوهر عزیزم، ما اکنون کاملاً ورشکست شده و منبع درآمد خویش را از دست داده‌ایم.

این سبزیجاتی را هم که شما در باغچه کاشته‌اید، دیگر به دردمان نمی‌خورند و دیگر نمی‌توانیم از آنها تُرشی تهیّه نمائیم زیرا تمامی شیشه‌های تُرشی ما شکسته‌اند و دیگر ظرفی برای تُرشی گذاشتن محصولات خودمان نداریم.

خانم‌ترشی فروش پس از گفتن این حرف‌ها به تلخی شروع به گریستن کرد.

آقای تُرشی فروش از خوی و خصلت متفاوتی نسبت به همسرش برخوردار بود.

او گر چه قد و قامت کوتاهی داشت امّا بسیار خنده رو بشّاش نشان می‌داد.

آقای تُرشی فروش همیشه مثبت فکر می‌کرد و سعی می‌نمود، تا همواره نیمهٔ پُر لیوان را ببیند.

آقای تُرشی فروش که همسرش را این چنین غمگین و نا امید می‌دید، با ملایمت گفت:

همسر عزیزم، چه اتّفاقی افتاده است؟

یقیناً ما می‌توانیم شیشه‌ها و یا ظروف دیگری را از مغازه‌ها خریداری و جایگزین شیشه‌های شکسته نمائیم و برای این کار فقط به مقدار کمی پول نیاز داریم.

خانم‌ترشی فروش بلافاصله گفت:

امّا ما پولی برای خریدن شیشه‌های نو نداریم.

آقای تُرشی فروش گفت:

بنابراین نظرم آن است که به اتّفاق از خانه خارج شویم و در جستجوی به دست آوردن پول و خوشبختی خودمان به جاهای دورتر برویم.

خانم‌ترشی فروش هِق هِق کنان گفت:

پس چه بر سر اسباب و اثاثیه‌های خانهٔ ما خواهد آمد؟

ما که نمی‌توانیم همهٔ وسایل خودمان را همراه ببریم.

آقای تُرشی فروش بسیار محکم و با اعتماد به نفس کامل گفت:

همسر عزیزم، راه حل این مشکل بسیار ساده است زیرا ما می‌توانیم درب خانهٔ خودمان را از جا در آوریم و آن را با خودمان ببریم. بدین ترتیب هیچکس قادر به باز کردن آن و ورود به داخل خانهٔ ما نخواهد بود.

بنظر شما، این نقشهٔ بسیار خوبی نیست؟

خانم‌ترشی فروش هر چه اندیشید، نتوانست بفهمد که این موضوع دقیقاً چگونه می‌تواند از ورود افراد غریبه به خانه و

سرقت وسایل آنها جلوگیری نماید امّا چون همسر خوب و شوهر دوستی بود، هیچگونه مخالفتی با وی بروز نداد.
خانم و آقای تُرشی فروش صبحدَم فردا با همین اندیشه و نقشه از خانه خارج شدند، تا در دنیای وسیع به جستجوی خوشبختی خویش بپردازند.
آقای تُرشی فروش درب خانه را در تمام مدّتی که از خانه به راه افتادند، همچون لاک حلزون بر روی شانه‌اش حمل می‌کرد ولیکن این کار از سرعت و آزادی عمل آن‌ها می‌کاست.
به هر حال آن دو تمام طول روز را به راه رفتن ادامه دادند و انتظار آن را داشتند که از طریقی مقداری پول به دست بیاورند امّا هر چه به اینسو و آنسو نگریستند، نتوانستند هیچ چیزی حتّی به اندازهٔ یک پول خُرد ناچیز درآمد کسب نمایند.
سرانجام شب فرا رسید و آنها خودشان را در یک جنگل انبوه و تاریک مشاهده کردند.
این زمان با وجود اینکه خانم‌ترشی فروش زنی زرنگ و قوی به شمار می‌رفت ولیکن در اثر پیاده روی طولانی آنچنان خسته شده بود که در حال از پا افتادن می‌نمود.
آن‌ها به شدّت از حملهٔ جانوران وحشی و درندهٔ جنگل در هراس افتادند بنابراین خانم‌ترشی فروش از ناراحتی و درماندگی به تلخی شروع به گریه و زاری کرد امّا آقای تُرشی فروش همچون همیشه شاد و بی خیال به نظر می‌رسید.
آقای تُرشی فروش پس از لحظاتی گفت:
همسر عزیزم، هیچ بیم و هراسی به خودتان راه ندهید.
من اکنون از این درخت تنومند بالا می‌روم و درب خانه را بر روی شاخه‌های محکم آن استوار می‌سازم آنگاه هر دو نفر بر روی آن به استراحت خواهیم پرداخت آنچنان که اِنگار در خانه و بر روی تختخواب خودمان خوابیده‌ایم.
آقای تُرشی فروش با این تصمیم از درخت بزرگی که در نزدیکی آنها قرار داشت، بالا رفت و درب خانه را با طناب از درخت بالا کشید و سپس آن را بر روی چندین شاخهٔ کلفت نزدیک بهم مستقر ساخت.
او آنگاه به همسرش کمک کرد، تا از درخت بالا برود و بر روی درب خانه به استراحت بپردازد.
خانم‌ترشی فروش آنچنان از یک روز کامل پیاده روی خسته و کوفته شده بود که بلافاصله پس از آنکه بر روی درب خانه دراز کشید، به خواب عمیقی فرو رفت.
خانم‌ترشی فروش پس از ساعتی تغییر وضعیت داد و به پهلوی دیگر خودش غلطید ولیکن این کار باعث شد، تا سنگینی بدنش منجر به یکبَر شدن درب خانه گردد، تا جائیکه آقای تُرشی فروش به شدّت به هراس افتاد که مبادا همسرش از روی درب خانه بلغزد و از بالای درخت به پائین بیفتد لذا فوراً خودش را به سمت مقابل حرکت داد و در آنجا دراز کشید، تا تعادل درب خانه بر بالای درخت همچنان برقرار بماند و از بروز هر گونه خطری برای او و همسرش جلوگیری شود.
کم کم نیمه شب فرا می‌رسید ولیکن خواب به چشمان آقای تُرشی فروش نمی‌آمد زیرا او با نگرانی به این موضوع می‌اندیشید که چگونه شب را تا صبح بدینگونه در آنجا سپری نمایند و صبح فردا به کدام سو راهی گردند؟
آن دو به همین حال لحظه به لحظهٔ ساعات شب را بر بالای درخت جنگلی سپری می‌ساختند که ناگهان گروهی از راهزنان خطرناک به آن سمت آمدند و درست در زیر همان درخت بزرگ اُتراق نمودند.
آن‌ها قصد داشتند، تا کمی در آنجا استراحت نمایند و در ضمن به تقسیم آنچه در آن روز از رهگذران غارت کرده بودند، بپردازند.
آقای تُرشی فروش که به راحتی می‌توانست، تمامی حرف‌هایی را که بین راهزنان رد و بدل می‌شد، بطور واضح و آشکار بشنود، با اطلاع از حرف‌های وحشتناکی که راهزنان در مورد رفتارهای خشونت آمیز آن روزشان برای همدیگر تعریف می‌کردند، همچون بید به خود می‌لرزید.
خانم‌ترشی فروش در حالتی بین خواب و بیداری زیر لب زمزمه کرد:
شوهر عزیزم، لطفاً اینقدر تکان نخورید زیرا ممکن است که در اثر تکان خوردن شما از روی درب خانه به پائین بلغزیم و تلف بشویم.
آقای تُرشی فروش با صدای لرزانی بیخ گوش همسرش نجوا کرد:
همسر عزیزم، من در تمام این مدّت اصلاً از جایم تکان نخورده‌ام بلکه این وزش باد شبانگاهی است که باعث تکان خوردن شاخه‌های درخت و درب خانه می‌شود.
به هر حال آقای تُرشی فروش با وجود اخلاق شاد و بشّاشی که داشت، به هیچوجه فردی شجاع و نترس نبود بنابراین مدام از ترس راهزنانی که در زیر درخت به گفتگو نشسته بودند، به خودش می‌لرزید و دائماً جابجا می‌شد، تا اینکه سرانجام زمانی فرا رسید که راهزنان شروع به تقسیم کردن پول‌هایشان نمودند.
آقای تُرشی فروش آنچنان باعث تکان خوردن درب خانه شد که ناگهان همگی آنان درحالیکه خانم‌ترشی فروش هنوز بر روی درب خوابیده بود، از بالای شاخه‌های درخت بزرگ لغزیدند و به سمت پائین سرازیر شدند بطوریکه اتفاقاً درب خانه دقیقاً بر روی سر راهزنان از همه جا بی خبر فرود آمد.

راهزنان آنچنان از صدا و شدّت برخورد درب خانه بر سرشان ترسیده بودند که انگار آسمان بر سر آنها خراب شده است لذا تا آنجا که در توان داشتند، با سرعت تمام پا به فرار گذاشتند و تمام غنائمی را که از تاراج مردم در همانروز به همراه آورده بودند، در همانجا باقی گذاردند.
آقای تُرشی فروش که خودش را با زرنگی و قبل از افتادن بر روی زمین با چنگ زدن به یکی از شاخه‌های درخت بزرگ حفظ کرده بود آنچنان هراسان می‌نمود که دیگر جرأت پائین رفتن از درخت و مشاهدهٔ آنچه را که در میان تاریکی در آنجا رُخ داده بود، نداشت.
او بدین ترتیب توانست مجدّداً خودش را از میانه‌های درخت بزرگ بالا بکشاند و به یکی از شاخه‌های کلفت و بالاتر درخت برساند. او آنگاه همچون پرنده‌ای در همانجا نشست، تا سپیدهٔ صبح سر زد.
خانم‌ترشی فروش که در خواب بر زمین افتاده بود و از ترس از هوش رفته بود، این زمان به هوش آمد و چون فکر می‌کرد که به تازگی از خواب برخاسته است، پس از اینکه چشم‌هایش را با کف دستانش مالید و خمیازه‌ای کشید، گفت:
شوهر عزیزم، شما کجا هستید؟
ما اکنون در کجا حضور داریم؟
آقای تُرشی فروش درحالیکه تقلّا می‌کرد، تا فوراً خودش را به پائین درخت و در کنار همسرش برساند، با صدای لرزانی گفت:
همسر عزیزم، شما چرا روی زمین هستید؟
مگر قرار نبود که شب را در بالای درخت بگذرانید؟
آن‌ها پس از لحظاتی که به بررسی اوضاع پرداختند آنگاه به همدیگر کمک کردند، تا درب خانه را از روی زمین بلند کنند امّا از آنچه در زیر درب می‌دیدند، به شدّت مات و متحیّر گردیدند.
آن‌ها اینک مشاهده می‌کردند که یکی از راهزنان همچون کیک لهیده‌ای در زیر درب خانه مانده است درحالیکه ده ها سکهٔ طلا نیز در اطرافش پخش و پلا می‌باشند.
خانم و آقای تُرشی فروش بدون هیچ توجهی به پیکر بیجان راهزن بدشانس از خوشحالی به هوا پریدند و یک صدا گفتند:
وای خدای بزرگ، ما از شما متشکریم.
خانم‌ترشی فروش بلافاصله دست به کار شد. او پس از آنکه تمامی سکه‌های طلا را از روی زمین جمع کرد، گفت:
شوهر عزیزم، حالا من به شما خواهم گفت که چه کاری را باید انجام بدهیم. اوّل از همه باید همین امروز به بازار هفتگی شهر بروید و یک گاو ماده بخرید، تا با عواید آن بتوانیم به زندگی خودمان سر و سامانی بدهیم.

آقای تُرشی فروش گفت:
فائدهٔ خریدن گاو ماده چیست؟
خانم‌ترشی فروش پاسخ داد:
اوّلاً گاو ماده هرگز از محدودهٔ خانهٔ ما چندان دور نمی‌شود و ما را به دردسر نمی‌اندازد.
دوّماً گاو ماده هر چیزی از جمله علف‌های هرز باغچه را می‌خورد و بدین ترتیب خرج چندانی برای ما نخواهد داشت.
سوّماً گاو ماده به ما شیر و کره خواهد داد و ما می‌توانیم آنها را به بازار شهر ببریم و با قیمت مناسبی بفروشیم.
چهارماً گوساله‌هایی که هر سال برای ما خواهد زائید، مرتباً بزرگ می‌شوند و بر دارای ما خواهند افزود.
بدین ترتیب ما می‌توانیم مابقی روزهای زندگی خود را در رفاه و خوشبختی زندگی نمائیم.
آقای تُرشی فروش حرف‌های همسرش را تأئید کرد و درحالیکه خود را آمادهٔ انجام مأموریتش می‌نمود، با تحسین گفت:
همسر عزیزم، شما عجب مغز متفکری دارید!
من به داشتن همسری چون شما بسیار احساس خوشبختی می‌کنم.
خانم‌ترشی فروش در ادامه با صدای بلند گفت:
در زمان خریدن گاو ماده مواظب باشید تا کلاه سرتان نگذارند و سعی کنید که معاملهٔ خوبی انجام بدهید و تا آنجا که می‌توانید، بر سر قیمت گاو ماده چانه بزنید.
آقای تُرشی فروش در پاسخ همسرش گفت:
اگر یادتان باشد، من در زندگی‌ام همیشه معامله‌های خوبی انجام داده‌ام.
مثلاً من در زمان خواستگاری شما از پدرتان آنقدر در میزان مهریه و شیربهاء چانه زدم، تا اینکه عاقبت شما را مُفت به من دادند.
بعلاوه من به بهترین نحو و در مناسب‌ترین زمان ممکن درب خانه را تکان دادم و آن را از روی درخت بزرگ بر روی زمین انداختم و راهزنان را فراری دادم و آن سکه‌ها گیر خودمان آمد.
من براستی زرنگ‌ترین و خوش شانس‌ترین مرد روی زمین می‌باشم.
آقای تُرشی فروش پس از ایراد این سخنان درحالیکه سکّه‌های طلا را در داخل جیبش مرتباً جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد و از شنیدن آن می‌خندید، با قدم‌های آهسته به سمت بازار هفتگی شهر به راه افتاد.
خانم‌ترشی فروش هم به تنهائی راهی خانهٔ خودشان گردید، تا در آنجا منتظر آمدن شوهرش همراه با یک گاو مادهٔ پُر خیر و برکت بماند.

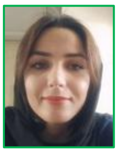
آقای تُرشی فروش به بازار شهر رسید و اوّلین چیزی که در آنجا نظرش را جلب کرد، یک گاو مادهٔ قرمز رنگ نسبتاً پیر بود.
او با دیدن گاو مادهٔ قرمز رنگ با خود اندیشید:
به نظرم امروز روز خوش شانسی من است و خریدن این حیوان می‌تواند مناسب‌ترین معامله برای من باشد و من بسیار خوشحال خواهم شد، اگر بتوانم این گاو ماده را خریداری نمایم.
آقای تُرشی فروش با این افکار درحالیکه سکه‌های طلا را در داخل جیبش مرتباً به صدا در می‌آورد، به سراغ صاحب گاو مادهٔ قرمز رنگ رفت.
آقای تُرشی فروش از صاحب گاو پرسید:
شما چه مبلغی را برای فروش این گاوتان می‌خواهید؟
صاحب گاو وقتی که ساده لوحی آقای تُرشی فروش را دید، گفت:
من آدم پول دوستی نیستم بنابراین هر آنقدر که شما پول در جیبتان داشته باشید، برایم کافی است.
آقای تُرشی فروش گفت:
بسیار خوب، من هم قبول می‌کنم.
او آنگاه تمامی سکّه‌های طلائی را که در جیب داشت، در دستان صاحب گاو ماده گذاشت و افسار حیوان مذکور را از دست صاحبش گرفت.
آقای تُرشی فروش درحالیکه افسار گاو ماده را به دنبال خویش می‌کشید، به اتفاق یکدیگر قدم زنان از بازار هفتگی شهر خارج شدند و به سمت خانه به راه افتادند.
بدین ترتیب آقای تُرشی فروش بر خلاف آنچه ادعا می‌کرد، نه تنها هیچگونه چانه زنی بر سر قیمت گاو مادهٔ پیر با مرد فروشنده انجام نداد، بلکه با عجله آن را به قیمت بسیار بیشتری خریداری نمود.
آقای تُرشی فروش همراه گاو ماده‌ای که خریداری کرده بود، درحالیکه از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید و مرتباً مُشت خود را به نشانهٔ موفقیّت در هوا تکان می‌داد، بسوی خانه روانه شد.
آقای تُرشی فروش همچنان که به راهش بسوی خانه ادامه می‌داد، ناگهان چشمش به یک مرد نوازندهٔ دوره گرد افتاد که در حال نواختن "نی انبان" بود و گروهی از کودکان قد و نیم قد نیز درحالیکه با نوای "نی انبان" وی به بالا و پائین می‌پریدند، او را دنبال می‌کردند.
مرد نوازنده هر چند گاه می‌ایستاد و دست از نواختن "نی انبان" بر می‌داشت و کلاه خویش را به طرف مردمی که در دو طرف مسیر عبورش ایستاده بودند، می‌گرفت.
آقای تُرشی فروش با تعجّب مشاهده می‌کرد که مردمان حاضر نیز هر کدام سکّه‌ای از پول‌های خُرد خود را با خوشحالی در داخل کلاه وی می‌اندازند آنگاه مرد نوازنده پول خُردها را از کلاهش خارج ساخته و در جیب می‌گذارد و بار دیگر شروع به نواختن "نی انبان" می‌نماید.
آقای تُرشی فروش زیر لب با خود گفت:
وای، چه جالب،
عجب کار و کاسبی پُر منفعتی،
هو، هو،
به نظرم این ساده‌ترین و آسان‌ترین راه برای کسب درآمد و امرار معاش می‌باشد و یقیناً نوازندگی بسیار راحت‌تر از آن است که یک گاو ماده را به خانه ببرم و دائماً از آن مواظبت و مراقبت نمایم.
من چگونه می‌توانم، علوفهٔ کافی برای این گاو ماده تهیّه نمایم؟
من چطور می‌توانم شیر او را بدوشم و به ماست و کره تبدیل گردانم؟
به نظرم، من زمانی می‌توانم راحت و خوشبخت زندگی نمایم که آن "نی انبان" را از آن خویش سازم.
آقای تُرشی فروش با این اندیشه به نزد نوازندهٔ دوره گرد رفت و گفت:
شما چه مبلغی را در ازای این "نی انبان" طلب می‌کنید؟
نوازندهٔ دوره گرد که مرد ساده لوحی را در مقابلش می‌دید، گفت:
همانطوری که ملاحظه می‌کنید، این ابزار موسیقی بسیار زیبا است و صدای دلنوازی هم دارد و مطمئناً شما آگاه هستید که من پول بسیار زیادی را برای ساختن آن خرج کرده‌ام لذا هرگز "نی انبان" خودم را که وسیلهٔ امرار معاش من می‌باشد، به بهائی کمتر از گاو قرمز همراهتان نمی‌فروشم.
آقای تُرشی فروش که می‌ترسید مبادا مرد نوازندهٔ دوره گرد از گفته‌اش پشیمان شود، بیدرنگ پاسخ داد:
بسیار خوب، کاملاً موافقم.
بدین ترتیب مرد نوازنده افسار گاو مادهٔ قرمز رنگ را به دست گرفت و با آن پیاده و خوشحال به طرف خانه‌اش به راه افتاد.
آقای تُرشی فروش نیز "نی انبان" را در دست گرفت و مدام می‌کوشید، تا آن را بنوازد.
آقای تُرشی فروش سعی زیادی برای به صدا در آوردن "نی انبان" به عمل آورد امّا افسوس و صد افسوس زیرا هر کار که انجام داد، نتوانست صدای دلنوازی همانند نوازندهٔ دوره گرد از آن خارج سازد.

عاقبت آقای تُرشی فروش آنقدر با تمام توانش بر دهانهٔ "نی انبان" دمید، تا اینکه ناگهان صدای بسیار ناهنجاری همچون انفجار بمب از ابزار موسیقی خارج شد بطوریکه تمامی بچّه هایی که در اطرافش جمع شده بودند، از ترس و وحشت پا به فرار گذاشتند و بزرگترها نیز گوش‌های خودشان را با کف دست‌هایشان پوشاندند.
آقای تُرشی فروش همچنان به راهش ادامه می‌داد.
او بسیار سعی می‌کرد، تا صدای دلنشینی از "نی انبان" خارج سازد امّا هر کاری که می‌کرد، نمی‌توانست هیچگونه موفقیّتی کسب نماید.
آقای تُرشی فروش همچنان مسیر خانه‌اش را طی می‌کرد. او درحالیکه با انگشتانش بر روی سوراخ‌های "نی انبان" بازی می‌کرد و بر دهانهٔ آن می‌دمید، آهسته و آرام به پیش می‌رفت ولیکن در اثر انجام این کارها بجز صدایی جیغ مانند و گوشخراش از "نی انبان" بیرون نمی‌آمد.
آقای تُرشی فروش همچنان به دمیدن "نی انبان" ادامه می‌داد، تا اینکه انگشتانش خسته و سرمازده شدند لذا صداهایی که از "نی انبان" بیرون می‌آمدند، از همیشه بدتر و گوشخراش تر گردیدند.
این زمان آقای تُرشی فروش چشمش به مردی افتاد که یک جفت دستکش کلفت و گرم در دستانش داشت لذا با خودش گفت:
از این پس نواختن موسیقی دلنواز به واسطهٔ سرمازدگی انگشتانم غیر ممکن خواهد بود بنابراین تصوّر می‌کنم که شایسته‌ترین کار برایم آن باشد که دستکش‌های گرم و نرم را از آن خود سازم.
آقای تُرشی فروش با این فکر به سمت صاحب دستکش‌ها رفت و گفت:
سلام، آقای عزیز،
به نظرم دستکش هائی که در دست دارید، از کیفیت بسیار خوبی برخوردارند و به خوبی می‌توانند دست‌ها را گرم نگهدارند.
مرد رهگذر گفت:
سلام آقا، نظرتان کاملاً درست است زیرا اینک دستانم در داخل دستکش‌ها آنچنان گرم مانده‌اند که اِنگار آنها را در دستگاه برشته کردن نان گذاشته‌ام.
آقای تُرشی فروش با عزمی راسخ به مرد رهگذر نزدیکتر شد و گفت:
شما برای واگذار کردن این دستکش‌ها به چه مبلغی راضی می‌شوید؟
رهگذر که مرد ساده لوحی را در مقابلش می‌دید، گفت:
آقای محترم، به نظرم انگشتان هر دو دست شما کاملاً سرمازده شده‌اند بنابراین دیگر آن "نی انبان" اصلاً به کارتان نمی‌آید. اینک من پیشنهاد مناسبی برایتان دارم و آن اینکه "نی انبان" خودتان را با دستکش‌های گرم و نرم من تعویض نمائید.
آقای تُرشی فروش از پیشنهاد مرد رهگذر بسیار خوشحال شد و بلافاصله "نی انبان" را با دستکش‌های وی مبادله کرد.
این زمان آقای تُرشی فروش درحالیکه کاملاً راضی و خُرسند به نظر می‌رسید، مجدّداً به فکر رفتن به نزد همسرش بر آمد لذا به سمت خانه به راه افتاد.
آقای تُرشی فروش همچنان که به طرف خانه‌اش می‌رفت، با خود می‌گفت:
اینک با دستان گرم و قلب با صفا می‌توانم خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا بدانم.
آقای تُرشی فروش به آهستگی گام بر می‌داشت و زیر لب آواز می‌خواند و درحالیکه از زندگی خویش بسیار راضی و خُرسند می‌نمود، بسوی خانه روانه گردید.
او آنقدر رفت و رفت، تا اینکه کاملاً خسته شد بطوریکه کم کم شروع به لنگیدن کرد.
آقای تُرشی فروش افتان و خیزان درحالیکه می‌لنگید به راهش ادامه داد، تا اینکه به مرد کشاورزی برخورد که از سمت مقابل جاده بسویش می‌آمد.
او بزودی متوجّه شد که مرد کشاورز یک چوب دستی کلفت و محکم در دستش دارد و با کمک آن به آسانی گام بر می‌دارد.
آقای تُرشی فروش با دیدن مرد کشاورز که یک چوب دستی محکم در دست داشت، با خود اندیشید:
بهترین کار برایم آن است که چوب دستی مرد کشاورز را به دست آورم، تا در ضمن راه رفتن به آن تکیه نمایم و از لنگیدن خلاصی یابم.
او آنگاه ادامه داد:
دستکش‌های گرم و نرم به چه درد من می‌خورند، وقتی که هر دو پاهایم درد گرفته‌اند و مدام می‌لنگم؟
آقای تُرشی فروش با این فکر به طرف مرد کشاورز رفت و گفت:
شما چه مبلغی را برای واگذار کردن چوب دستی خودتان می‌خواهید؟
مرد کشاورز که آدم ساده لوحی را در مقابلش می‌دید، گفت:
آه، من این چوب دستی را با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم امّا حالا که شما بسیار مُشتاق هستید و اصرار می‌کنید، من هم حاضرم گذشت نمایم و آن را با دستکش‌های شما تعویض کنم.
آقای تُرشی فروش با خوشحالی گفت:
بسیار خوب، من هم موافقم.

آقای تُرشی فروش آنگاه دستکش‌های گرم و نرم را از دستان خویش در آورد و آنها را با چوب دستی محکم کشاورز عوض نمود و درحالیکه از این معاملهٔ بسیار خوب به خودش می‌بالید، شادمان به راهش به سمت خانه ادامه داد.
آقای تُرشی فروش همچنانکه چوب دستی را به عنوان عصا بکار می‌برد و بر جاده‌ای که بسوی خانه‌اش می‌رفت، گام می‌نهاد ولیکن ناگهان متوجّه شد که یک زاغ بال و پَر زنان از پشت پرچین‌های حاشیهٔ جاده به هوا پرید و با صدایی که انگار می‌خندید، در مقابل وی بر روی شاخه‌ای نشست.
آقای تُرشی فروش رو به زاغ کرد و گفت:
ای پرندهٔ زشت، شما به چه چیزی می‌خندید؟
زاغ درحالیکه دوباره به پرواز در آمده و خودش را اندکی جلوتر می‌رساند، با صدای تمسخر آمیزی گفت:
من حقیقتاً به کارهای شما می‌خندم.
جناب آقای تُرشی فروش،
شما به نظرم فردی بسیار ساده دل، ابله و کودن هستید بطوریکه اِنگار هیچ مغزی در سرتان وجود ندارد و به هیچوجه در مورد کارهائی که می‌خواهید به انجام برسانید، تعقّل و تفکّر نمی‌کنید و بد و خوب کارهایتان را نمی‌سنجید.
شما گاو ماده‌ای را که کمتر از ده سکّهٔ طلا می‌ارزید، به چندین برابر آن خریداری کردید و تمامی سکّه هائی را که به همراه داشتید، بدون چانه زنی و تعدیل قیمت به مرد فروشنده دادید.
شما گاو ماده‌ای را که به هر حال می‌توانست به امرار معاش شما کمک نماید، با یک "نی انبان" که حتّی قادر به نواختن آن نبودید، تعویض کردید.
شما "نی انبان" را که مبلغ زیادی برای آن پرداخته بودید، با یک جفت دستکش دست دوّم مبادله نمودید.
شما پس از آن دستکش‌ها را که لااقل می‌توانستند دستان شما را گرم نگه دارند، با یک تکّه چوب بی ارزش که هر لحظه قادرید نظیر آن را به سادگی از هر گوشه و کنار این مسیر به رایگان به دست آورید، معاوضه نمودید.
حالا به نظر خودتان نباید به شما و کارهایتان خندید؟
اینک شما هیچ چیزی به همراه خودتان ندارید، تا آن را در قبال سکّه‌های طلائی که خرج کرده‌اید، به همسر بیچارهٔ خویش نشان بدهید.
آه، براستی که شما فردی ساده دل، ابله و کودن هستید.
زاغ این حرف‌ها را بر زبان آورد سپس چنان صداهائی از خود بیرون داد، انگار که قاه قاه می‌خندد.
زاغ همچنان دست بردار آقای تُرشی فروش نبود زیرا به موازات مسیر حرکت وی از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پرید و مدام سر و صداهای تمسخر آمیز برپا می‌کرد، تا اینکه سرانجام حوصلهٔ آقای تُرشی فروش را بسر آورد و او هم که جانش به لب رسیده بود، فوراً جستی به جلو برداشت و چوب دستی خود را به طرف پرندهٔ پُر حرف و فضول پرت نمود.
چوب دستی آقای تُرشی فروش در هوا چرخید و چرخید و عاقبت بر روی شاخهٔ درختی گیر کرد بطوریکه از دسترس وی کاملاً دور ماند.
آقای تُرشی فروش که دیگر هیچ چیزی برایش باقی نمانده بود، با دست خالی برای رفتن به نزد همسرش به سمت خانه به راه افتاد. آقای تُرشی فروش از اینکه چوب دستی را از دست داده و آن را بر روی شاخهٔ درخت انداخته بود، بسیار خوشحال می‌نمود زیرا می‌دانست که مشت‌های همسرش به اندازهٔ کافی سنگین و دردناک هستند و اصلاً نیازی به چوب دستی نمی‌باشد. وقتی که همه چیز به خوبی به سرانجام رسید و آقای تُرشی فروش با دست خالی به خانه گام گذاشت آنگاه با دیدن چهرهٔ خشمگین همسرش با سیمائی شاد و خندان گفت:
همسر عزیزم،
چرا اینقدر اَخمو و خشمگین به نظر می‌رسید؟
این شما بودید که شیشه‌های تُرشی را شکستید و ما را بیچاره و در به در ساختید.
اینک نیز حتماً قصد دارید که استخوان‌های دست و پای مرا بشکنید.
امّا من پیشنهاد می‌کنم که بهتر است از این قصدتان بر حذر باشید زیرا ما باید تمامی اشتباهات گذشتهٔ خودمان را به فراموشی بسپاریم و دست در دست همدیگر برگ دیگری از زندگی خودمان را آغاز نمائیم.
مثلاً من می‌توانم به عنوان یک باغبان برای مردم کار بکنم.
شما هم می‌توانید فعلاً در خانه‌های مردم به کلفتی بپردازید.
بدین ترتیب هر دو نفر ما می‌توانیم پس از مدتی به پول کافی برای خریدن شیشه‌های تُرشی جدید دست یابیم.
ما آنگاه می‌توانیم دوباره به کار سابق خودمان بپردازیم و با کمک همدیگر مقدار زیادی‌ترشی های متنوّع و خوشمزه تهیّه کنیم و در مغازهٔ کوچکی که برای خودمان اجاره خواهیم کرد و یا در بازار هفتگی شهر به فروش برسانیم.
آقا و خانم‌ترشی فروش از آنچه در این مدّت بواسطهٔ عدم تعقّل و تدبّر بر سرشان آمده بود، درس عبرت گرفتند و تلاش کردند، تا بار دیگر با جدّیتی که به خرج می‌دهند، بپا خیزند و زندگی نوینی را صادقانه و با اتّکا به همدیگر آغاز نمایند. ■

داستان ترجمه «شارتوز»

نویسنده «مونا آواد»؛ مترجم «سمیه جعفری»



مجلهٔ نیویورکر، شمارهٔ ۲۸ جولای ۲۰۲۵

لباس آمده و رفته بود. ظاهراً تقصیر او بود. برچسب شرکت فداکس روی درخودنمایی می‌کرد: «ببخشید، خانه نبودید!» فقط همین برچسب را برایش گذاشته بودند. ضربان قلبش بالا رفت. با خودش گفت: «چطورتوانستید این کار را با من بکنید؟ من که فقط چند لحظه پایین رفتم تا آشغال‌ها را خالی کنم!»
به در سفید مقابلش که چندجای آن زنگ زده وآن را شبیه آفت زده‌ها کرده بود، خیره شد. روبه در گفت: «حتی یک دقیقه هم طول نکشید!»
تحویل بسته به دلایل نامعلومی به مشکل برخورده بود. زن به صورت آنلاین هم در گوشی و هم روی لپ تاپ جزییات ارسال را هر یک ساعت وسپس هر نیم ساعت چک کرده بود. طبق نمودارقرمزی که شبیه نمودار ثبت دما بود، لباس درمارلی له ویل فرانسه بسته بندی شده، با کشتی به له منیل آملوت ارسال وبعد به فورت ورث رسیده بود، سپس به صورت تصادفی سرازچند جا در کالیفرنیا درآورده (اوکلند، اونتاریو...چرا؟)، قبل از اینکه بلاخره به سن دیه گوبرسد تمام شب را در ساختمان گمرک مرکز شهر تا صبح انتظارکشیده بود. حرکت بسته به سمت او شبیه آب و هوایی بود که برخورد با آن اجتناب ناپذیربود، طوفانی که می‌آمد، ماهی که درآسمان شب گردش می‌کرد. آخرین بار که چک کرده بود، بسته درسن دیه گو بود. اما ظاهراً به لایولا رسیده وآمادهٔ تحویل بوده، اما چون درخانه نبوده موفق به دریافتش نشده است. روی مبل سفید وسط اتاق نشیمن خالی از اثاثیه نشست. برچسب روی در را کنده و بین دو دست گرفته بود. کنار پنجره چند شاخه گل رزمصنوعی داخل لیوان ترک خورده جا خوش کرده بودند: «من که اینجا بودم، درست همینجا!». کسی آنجا نبود وبه نظر می‌رسید که با دیوارهای سفید و پنجرهٔ بخار گرفته حرف می زند. آن بیرون ساحل بود. چند گلدان پلاسیده پشت پنجره بوده و باد خنک اقیانوس برگ‌های پژمرده‌شان را تکان می‌داد. تار عنکبوتی هم از نرده‌ها تا درب جلویی تنیده شده بود. به نظر قدیمی می‌رسید. هر وقت از کنارش رد می‌شد با خودش می‌گفت: «باید مقداری آب رویش بریزم، یا گردگیری کنم، باید تار عنکبوت رو تمیز کنم!»
به درخیره شد. بدون شک پستچی چند دقیقهٔ قبل همانجا ایستاده و بسته را بین دستانش گرفته بود، همان بسته‌ای که لباس سبزروشن (شارتوز) داخلش بود. درکمال ناباوری به اتاق گفت: «حتی صدای در زدن هم نشنیدم!»
به کد رهگیری روی برچسب نگاه کرد. به نظر می‌رسید که بیشتر از هزارعدد داشته باشد. آنقدرنگاه کرد که عددها شبیه ستاره شده و بعد همه جا تاریک شد. چشم‌هایش را که باز کرد، جای خورشید در آسمان عوض شده بود. با اینکه پایین‌تر آمده، اما هم چنان درخشان و روشن بود. «قدم زدن! باید برای قدم زدن بیرون بروم!»

خرید او، خرید آنی و بدون فکر از سایت «فارفتچ» بود. یکی از سایت‌هایی که در کنار «میترسا» و «رئال رئال» همیشه درآن می‌چرخید. درحال زیر ورو کردن سایت «ماژ» بود تا لباس ماژ جدید وخاصی بخرد.

اقیانوس مانند شیر می‌غرید ونور خورشید روی امواج می‌رقصید. در دورترین مرز افق روشنایی لرزانی روی آب دیده می‌شد. شروع به قدم زدن در ساحل کرد. امواج بالا آمده و روی هم می‌ریختند، کف می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند. دسته‌ای پلیکان به شکل وی در هوا می‌چرخیدند. هوا هنوز روشن بود. تا شب خیلی مانده بود. ناراحتی به خاطر لباس سبزروشن احمقانه به نظر می‌رسید. تاخیری درتحویل رخ داده، بسته هم فقط یک لباس بود. احتمالاً رنگ لباس هم به او نمی‌آمد وشاید سرآخر مجبور به پس دادنش می‌شد. رو به پیاده رو گفت: «واقعیت این است که حتی آن لباس را نمی‌خواستم!»
خرید او، خرید آنی و بدون فکر از سایت «فارفتچ» بود. یکی از سایت‌هایی که در کنار «میترسا» و «رئال رئال» همیشه درآن می‌چرخید. درحال زیر ورو کردن سایت «ماژ» بود تا لباس ماژ جدید وخاصی بخرد. اسم لباس را از روی شرکت سازنده‌اش گذاشته بودند. از چند ماه قبل تا آن روز تمام لباس‌ها را زیر و رو کرده بود. گران‌ترین و شیک‌ترین مدل، فرانسوی، کمیاب وکمی ناشناخته، که ارزششان به خاطر رنگ‌های روشن و عمیق مانند جواهر، منحصر به فرد بودن و طرح‌های چالش برانگیزشان بود. قبلاً چندین رنگ و مدل از آن برندها را خریده بود: مسی، سبز تیره، یشمی، چهارنوع آبی که شامل کبود لاجوردی، آبی

خاکستری، آبی مات وآبی مایل به ارغوانی روشن می‌شد.
همچنان که سایت را زیر و رو می‌کرد با خودش می‌گفت: «به خاطر جنس پارچه است، برای من در درجهٔ اول همین مهم است، شاید هم طراحی لباس اهمیت دارد؟»
مدل اول (به رنگ یاقوت کبود) را در فروشگاهی واقعی در نیویورک خریده بود، آن هم درست قبل ازآنکه از شغلش استعفا داده و خودش را خانه خراب کند. در اتاقکی لباس را پوشیده ودر آینه نگاه کرده بود. لرزش خفیفی به بدنش افتاده وبا خودش زمزمه کرده بود: «خودش است!»
فروشنده ازپشت پرده به آرامی پرسیده بود: «می‌توانم کمکتان کنم؟»
همه جا تاریک بود. با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد جواب داده بود: «نه نه ممنونم!»
درآن اتاقک آینه دار به خودش لبخندی زده بود: «نیازی به کمک ندارم، روح القدس همینجاست، با تمام پوست و گوشت و خونم حرکتش را احساس می‌کنم!»
روشنایی کم نوری بالای سرش سوسو می‌زد.جنس لباس از ابریشم نبود بلکه شبیه آن به نظر می‌رسید. در واقع شگردشان همین بود. مدت‌ها بعد وقتی رنگ سبز روشن این مدل را در سایت دید فوراً کلیک کرد. رنگی بی مانند! طرح و برشی کامل و بی نقص! مدل که زنی بلوند با موهای پریشان بود، کم و بیش رنگ پریده (به حالت بیمارگونه)، بدبخت و ناامید و وسوسه کننده به نظر می‌رسید. زیرفیلم فقط یک کلمه نوشته شده بود: شارتوز (سبز روشن).
شارتوز مگراسم یک نوشیدنی نبود؟ همانی که راهبان فرانسوی درقرن هفدهم درست می‌کردند واز تقطیر گل‌ها و گیاهان دارویی به دست می‌آمد؟ یادش آمد که یک بار مادرش را در حال نوشیدن آن دیده است. ساختن آن رنگ زحمت زیادی داشت. به هرکسی نمی‌آمد. به آن مدل رنگ پریده که اصلاً به لباس خیره شده و با خودش گفت: «احتمالاً به من هم نیاید، من نه بلوندم و نه رنگ پریده!»
شب از نیمه گذشته بود. لپ تاپ داغ روی شکمش غژغژ می‌کرد. مدل در لباس سبز روشن می‌چرخید. دست‌هایش را باز کرده بود انگارکه قرار است به صلیب کشیده شود. آن بیرون، ماه قرمز روی آب‌های تاریک خودنمایی می‌کرد. آینهٔ کمد را تصور می‌کرد که با ولع می‌درخشد. لباس‌هایش درتاریکی آویزان بودند، با رخت آویزهای سیاه و مخملی، درطرح ها و رنگ‌های مختلف، اما پشت دربسته همهٔ آن‌ها مرده به نظر می‌رسیدند. آینه قبلاً همهٔ آن‌ها را دیده بود. حرکت انگشت و چند کلیک تمام کاری بود که باید انجام می‌داد. سفارش وارد سبد خرید می‌شد وبعد نوبت پرداخت هزینه بود. گوگل به خوبی او را می‌شناخت. همه چیز گنگ و نامعلوم به نظر می‌رسید وتنها یک حرکت انگشت می‌توانست آن را به واقعیت تبدیل کند. همیشه موقع پرداخت شک و تردید ایجاد می‌شد، جزئی از کار بود. نفسی که حبس می‌شد، انگشتی که بلند می‌شد، تردید و دودلی، احساس اینکه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، غرق شدن در آب‌های تاریک، موجودی بانکی او که حتماً به سمت مقدار هشدار می‌رفت. آیندهٔ خودش را تصور می‌کرد. پیرزنی که در پیاده رو با گاری این طرف و آن طرف می‌رود. روی گاری همان لباس‌های از مد افتادهٔ کمد تلنبارشده بودند. خود او، پیر و فرتوت، گاری دست وپا گیری را که حامل گناهان رنگ روشن او بودند، به جلو هل می‌داد وپشت سرش ردیفی از فرشته‌ها را به جا می‌گذاشت. وبعد مادرش را می‌دید. پای دیابتی‌اش را در کفش پاشنه طلایی لابوتن چپانده (تا وقتی زنده بود هرگز از پایش درنیاورد) واز پشت شیشهٔ ترک خوردهٔ ماشین جاگواراجاره ای و نقره‌ای به او نگاه می‌کند. داشبورد پر از برگه‌های جریمه‌ای بود که او تا زنده بود پرداخت نکرده بود: «سوارشو!»
دستش را روی صفحه کلید گذاشته و فوراً کلیک کرد. نفس عمیقی کشید. قرص زاناکسی خورده ولپ تاپش را بست. تمام شد! بلاخره تمام شد! تا اطلاع ثانوی آخرین خریدش این بود: «از این لحظه به بعد نباید خرید دیگری انجام بدهم، باید یک مدت بگذرد!»
درازکشیده و چشم‌هایش را بست: «قول بده...قول می‌دهم!»
در ذهنش مدل اغواگر به دور خودش می‌چرخید ودستهایش را از هم باز کرده بود. چند لحظه بعد خود او بود که دور خودش می‌چرخید واز خوردن یک گیلاس شارتوز درکنار امواج درخشان لذت می‌برد. در رویایش موی قرمزی داشت که به آن لباس می‌آمد.

***

هوا در حال تاریک شدن بود. به نظر می‌رسید که خورشید در آسمان صاف پایین‌تر رفته ودر آب‌ها فرو می‌رود. از ساحل فاصله گرفته و به سمت دهکده تغییر جهت داد. از آنجا خوشش نمی‌آمد. احساس غریبگی می‌کرد. احساس می‌کرد که زندگی‌اش کاملاً ساختگی و غیرواقعی است. درآنجا همه ثروتمند بودند ویا می‌خواستند که باشند. همینطور هم به نظر می‌رسیدند. حتی گل‌ها و علف‌ها هم بوی پول می‌دادند. خیابان‌ها را بوی ادکلن گرفته وآب های درخشان دوردست

شبیه الماس‌های ذوب شده به نظر می‌رسیدند.
«به خاطر همین به اینجا آمدی، به خاطر اینکه همه چیز را پشت سرت رها کنی...به خاطر بهشت!»
هرازگاهی این جملات را به خودش یادآوری می‌کرد. او از چیزی فرار نمی‌کرد، نه! به مکان فوق العاده ای برای زندگی کردن آمده بود! با تشکر از دایی خدابیامرزش از پس هزینهٔ آن برمی آمد. اگرچه فقط تا مدتی می‌توانست به این زندگی شاهانه ادامه دهد. چقدرعالی بود که نیازی به فکرکردن در مورد مکان بعدی ویا مقصد نهایی را نداشت. به حالش فرقی نمی‌کرد که آنجا را خانهٔ خودش بداند ویا نداند.
«این همان چیزی است که همیشه می‌خواستی، مگرنه؟»
البته دایی‌اش با انتخاب سبزروشن موافق نبود. اگر زنده بود از تمام لباس‌های برند ماژ که در کمد تلنبارشده بودند، متنفر می‌شد. به خاطر جنس پارچه‌اش! ابریشمی نبود اما شبیه آن به نظر می‌رسید. به جنس اصل علاقهٔ زیادی داشت. همیشه می‌گفت: «فقط چیزهای اصیل ارزش نگه داری دارند!»
نمی‌توانست به او بگوید که خوبی برند ماژ در همین است، در برش و طراحی‌اش، در درخشش اش، حتی می‌توانست مرده‌ها را هم فریب بدهد!
به گل‌ها لبخند زد.رنگ زرد و و صورتی آنها چقدر چشمگیر و زیبا بود. «باید اسم گل‌ها را یاد بگیرم، چقدروحشتناک است که بدون دانستن اسم آنها بمیرم!».
بعضی از آنها تیز و ترسناک به نظر می‌رسیدند. مانند پرنده‌ها منقار داشتند. احساس کرد که به او نیشخند می‌زنند. شاید آنها هم می‌دانستند که نتوانسته لباس را تحویل بگیرد! احساس حماقت کرد. گل‌ها از کجا خبردار شده بودند؟!
ناگهان ماشین ون شرکت پستی را دید که کمی جلوتر از او درحال حرکت بود واز جادهٔ پرپیچ و خمی می‌پیچید. ضربان قلبش بالا رفته و شروع به دویدن کرد. صدای شلپ شلوپ صندل‌هایش بلند شد. یادش آمد که کفش مناسبی نپوشیده است. قدم‌هایش پرسروصدا وخجالت آور بودند. مادرش را می‌دید که از شدت سرزنش اخم کرده است. با این حال به دویدن ادامه داد. قلبش در سینه به شدت می‌تپید. نفسش به شماره افتاده بود. ماشین چند بلوک جلوتر پارک شده بود. از شادی پردرآورد. قدم‌هایش را سریع‌تر کرد. باز هم می‌دوید. شلپ شلوپ، شلپ شلوپ! مردم به او زل زده بودند. آیا اتفاقی افتاده بود؟ بله بله!
زبان گل‌ها بیرون زده بود. ماشین خالی بود. به نظر می‌رسید که فقط روح یک مرد آنجا باشد. کتی روی صندلی راننده مچاله شده بود. کجا رفته بود؟ لیوان یک بارمصرفی در جا لیوانی بود که خالی به نظر می‌رسید. ماشین تمیزی نبود. قرن هفده، عصارهٔ گل‌ها و گیاهان دارویی! نور روشن وخارق العاده ای از پارچهٔ زیبا و درخشانی به سمت او تابیده و در تاریکی تمام بدنش را پوشاند: «همین جا منتظر می‌مانم!»
کنارماشین ایستاد. چند نفری به او نگاه می‌کردند. آن‌هایی که ثروتمند بودند و یا می‌خواستند بشوند ویا هرگز نمی‌شدند. از خودشان می‌پرسیدند که آن زن منتظر چه چیزی است؟
«منتظر لباس سبز روشن هستم، رنگی بی مانند، برشی بی نقص و عالی، دوختن آن زحمت زیادی دارد!»
زیر آسمان کبود چشم‌هایش را بست. خودش را تصور کرد که به خانه برگشته و درکمد را باز می‌کند. لباس ابریشمی را از قسمت سر می‌پوشد، دست‌ها داخل آستین می‌روند و دامن مثل جریان آبی اطرافش جاری می‌شود. آینه با صبر و تحمل شاهد اوست وبا شیفتگی می‌درخشد. نفس آرامی کشید. چیزی در عمق وجودش بود، حسرتی بی نهایت! لحظه‌ای تمام دنیا در سکوت زیبا و مطلقی فرو رفت. اقیانوس پابرجا بود، همه چیز سرجایش بود. از شدت هیجان شروع به لرزیدن کرد. لرزش از پشت گردنش شروع شده، به دست‌ها و انگشت‌ها رسیده وبعد به طناب نخاعی و استخوان خاجی کشیده شد. عصاره‌ای از گل‌ها و گیاهان دارویی! کنار ماشین ایستاده وچشمش را به روی گل‌هایی که نیشخند می‌زدند ومردمی که او را تماشا می‌کردند بسته بود. خورشید در حال غروب بود. لبخند می‌زد.لبخندی که به هیچ عنوان مقدس به نظر نمی‌رسید. صدای روشن شدن ماشین او را از عالم خیال بیرون کشید. چشم که باز کرد مرد پستچی را دید. همانی که روی درش برچسب چسبانده بود، همانی که برایش مهم نبود وحتی درهم نزده بود. حالت چهره‌اش چیزی بین خنده و پوزخند بود: «بله؟!»
می‌خواست بگوید که ترسیدم...به خاطردویدن نمی‌توانست خوب حرف بزند: «لباس...منظو...رم این است ...که لباس من...»
مرد اخمی کرد: «چه؟»
«لباس من...داخل ماشین شماست!»
مرد از روی ناباوری به او خیره شد. دختر توضیح داد: «شما یک بسته برای من دارید، آن طرف زندگی می‌کنم!»
به پایین جادهٔ پرپیچ و خم اشاره کرد. در واقع چیزی آن پایین دیده نمی‌شد. فقط درختان نخل بودند. درعلفزار درو شده‌ای زنی خیره به آنها نشسته بود. زن کیسه زبالهٔ سیاهی را مثل شنل پوشیده بود. مرد با گیجی دوباره نگاهش کرد. زن ادامه

داد: «همان طور که خودتان می دانید نیاز به امضای من دارید...خیلی احمق بودم که موقع سفارش از حق امضا چشم پوشی نکردم!»
چون که کله‌اش از کلیک کردن‌های پشت سرهم داغ بود. ماه قرمز روی آب، این‌های که داخل کمد لباس می‌درخشید، لپ تاپ داغ کردهٔ روی شکمش و مدل بیچاره‌ای که دور خودش می‌چرخید، همه و همه جلوی چشم‌هایش آمدند. سعی کرد تا منطقی حرف بزند: «شما تا درب خانه‌ام آمدید وروی آن برچسب چسباندید!»
می‌خواست بگوید که درهم نزدید، وگرنه فوراً جواب می‌دادم، با تمام وجود منتظر شما بودم. مرد پرسید: «و برچسب کجاست؟»
برچسب را در خانه جا گذاشته بود: «همراهم نیست!»
مرد کاملاً جدی نگاهی به صندل‌های او انداخت. شلوار ورزشی سیاهش کهنه و نخ نما بود. جلوی هودی رنگ و رو رفته‌اش لکه‌های خمیر دندان دیده می‌شد: «کجا زندگی می‌کنید؟»
«الیسیوم (بهشت)؟»
چرا سوالی جواب داده بود. مرد آهی کشید: «همان ساختمانی که کنار جادهٔ ونچوراست؟» ونگفت که پاتوق مواد فروشان است. اما زن می‌توانست از چشم‌هایش بخواند. نگاه تند و لرزانی به او انداخت. به یاد زنان و مردان لاغر وبدقیافه ای افتاد که شبانه روز از آن درهای رنگ و رو رفته وارد ساختمان می‌شدند. خود او وانمود می‌کرد که آنها را نمی‌بیند و صدایشان را نمی‌شنود. آنجا را تصادفی پیدا کرده بود. ساختمانی درب و داغان که دیوارهای پوسیده‌اش به رنگ گوشت انسان بودند. روی تمام درخت‌هایی که بوی شیرینی می‌دادند تابلوی «اجاره داده می‌شود» چسبانده بودند. از بخت و اقبال خودش تعجب کرده بود! خانه‌ای در کنار اقیانوس و با قیمت مناسب! حتماً یک نفر آن بیرون هوایش را داشت!
مرد با خنده گفت: «امروز به آنجا نرفته‌ام، اما نگاهی به لیست می‌اندازم!»
داخل ماشین غیبش زد.از داخل صدای سروصدا می‌آمد. احتمالاً لابه لای بسته‌ها در جستجو بود ویا اینطور وانمود می‌کرد. آیا واقعاً تظاهر می‌کرد؟ آیا استادانه نقش بازی می‌کرد؟ صدای سوت او بلند شد. لحن جلف و خوشحال آن سوت زن را ناراحت کرد. با خودش گفت: «لطفاً مراقب باش، پارچه‌اش از ابریشم نیست اما شبیه آن است!»
«کدام واحد؟»
«واحد سیزده»
مرد از ماشین بیرون پریده و سری تکان داد: «هیچ بسته‌ای برای آنجا ارسال نشده!»
«بله؟ چطور می‌شود....»
«برای واحد چهار و هفت بسته دارم اما برای شما نه!»
واحد چهار؟ زن رنگ پریده‌ای که همیشه از سایت «ریولالا» خرید می‌کرد. درواقع بسته‌های ریولالا پشت در واحد او روی هم تلنبار شده بودند. یک بار آنها را شمرده بود، هفت یا شاید هم نه تایی می‌شدند. یک بار موقع شمارش درواحد باز شده و صورت روح مانندی در چهارچوب درظاهر شده بود. به زن خیره شده و لبخند نمی‌زد.فوراً در تاریکی از پله‌های فرسوده بالا دویده و خودش را به آپارتمانش رسانده و در را با سروصدا پشت سرش بسته بود. دوباره با اصرار پرسید: «یعنی هیچ بسته‌ای برای واحد سیزده نیامده؟ مطمئن هستید؟ چون که برچسبی روی در چسبانده شده بود که....»
مرد تکرارکرد: «فقط برای واحد چهار و هفت!»
خوشحالی واحد دوازده را تصور کرد. یک ملاقات همیشه بهتر از ملاقات کننده است. مادرش را تصور می‌کرد که پشت شیشهٔ ترک خوردهٔ ماشین برایش سر تکان می‌دهد. غیرقابل تحمل بود! شاید مرد دروغ می‌گفت!
«اما باید بستهٔ من هم باشد...پشت در برچسب بود....»
«شرکت پست؟ می دانی که دوتا شرکت فداکس وجود دارد؟»
«دوتا شرکت؟»
«بله، دوتا!»
«واین دوتا ربطی به هم ندارند؟»
مرد لبخند زد: «نه!»
هردو شرکت قوانین وعملکرد جدا ومخصوص خود را داشتند.. دلش می‌خواست که بگوید باور نمی‌کند اما درعوض گفت: «خیلی خب، ممنون آقا، خیلی ممنونم که چک کردید!»
با قدم‌های لرزان از او دور شد. با تمام وجود شرمنده بود. امان از دست آن صندل‌های لعنتی! شلپ شلوپ، شلپ شلوپ! پشت سرش سنگینی نگاه مرد را احساس می‌کرد. حتماً از خودش می‌پرسید که این زن چه مرگش بود. شاید هم نمی‌پرسید. شاید هم از همین لحظه او را به باد فراموشی سپرده بود. احساس می‌کرد که قبلاً او را جایی دیده است. رو به علفها کرده و گفت: «تا فردا صبر می‌کنم!» روبه اقیانوس کرده و دوباره جمله‌اش را تکرار کرد. پرتو خورشید درحال غروب سطح آب را روشن کرده وتکه های درخشان نور از خط افق بیرون زده بودند.
«فردا از آپارتمانم بیرون نمی‌روم، تمام روز در خانه می‌نشینم تا اگر کسی در زد جواب بدهم!»
پستچی حتماً می‌آمد. چون که لباس سبز روشن همین جا بود، در لایولا، تمام مدت در ماشین شرکت پست حمل می‌شد، رنگی که دل کندن از آن سخت بود. اما خب، آدم از کجا

می‌داند! برای همین است که باید چیزهای جدید را امتحان کند. مادرش چندبار این حرف‌ها را زیرگوشش خوانده بود؟ وقتی با ناخن‌های لاک زده-صورتی قرمز-روی پارچه دست می‌کشید. ناخن‌هایش همیشه لاک زده و عالی به نظر می‌رسیدند، تا وقتی که بلاخره سطح صیقلی کنده شده و بستربی رنگ ناخن به چشم می‌آمد. دوباره لباس را تصور کرد. برش و دوخت آن، آن طور که به بدنش می نشست، خدایا! رنگ سبز-زرد! رنگی بی مانند!«درحالی که از من دور می‌شود!» احتمالاً به انبارگمرک برگردانده می‌شد. ناگهان مقابلش سراب ماشین دیگری را دید. اما سراب نبود واقعیت داشت. کنار ماشین نوشته شده بود: «شرکت فداکس».

شروع به دویدن کرد. در پیاده روی تاریک به سرعت دوید. ماشین از او جلوتر بود وبا سرعت به راهش ادامه می‌داد. چاره‌ای نداشت جز اینکه کنار درختان نخل بایستد و نفسی تازه کند. گل‌های اطرافش منقارشان را باز کرده بودند. شاید می‌خواستند او را ببلعند!

روز بعد به جای صدای در، ایمیلی دریافت کرد: «تلاش برای تحویل، دو بار ناموفق!»

به تپش قلب افتاد: «چه؟!»

بیرون دویده و از بالا به پایین در را نگاه کرد. درب وداغان تر از دیروز به نظر می‌رسید. رو به در داد کشید: «اما هیچ برچسبی روی در نیست!»

به تارعنکوبی که در گوشهٔ خاک گرفته می‌لرزید خیره شد. گل‌های پژمرده سرجایشان بودند: «چه زمانی در زد؟ چه موقع؟»

به داخل اپارتمانش برگشته و کل روز را در ذهنش مرور کرد. پنجرهٔ بخارگرفته، خورشیدی که عمود می‌تابید، امواج کف آلودی که در هم می‌شکستند. آیا چرت زده بود؟ نه، نه، تمام روز روی مبل سفید نشسته و انتظارکشیده بود. لحظاتش به تماشای امواج درخشان گذشته بود، همان درخششی که او را به اینجا آورده بود، همان نوری که شروع همه چیز از آن بود. شاید یکی دوثانیه هم چشم روی هم گذاشته بود؛ اما همه‌اش همین بود. آن بیرون، مردان لاغر و هودی پوش مثل یک سایه ویا روح آپارتمان کناری‌اش را ترک می‌کردند. دوباره که نگاه کرد همه رفته بودند. تنها زن قدبلندی کنار گلدان پلاسیده و تکیه زده به نرده‌ها سیگار می‌کشید. همسایهٔ واحد دوازده بود. به گمانش هم مصرف کننده و هم فروشنده بود. لباس ورزشی یک دستش کثیف وچرکی بود، ماتیک روشن وخط چشم کلفتش روی صورتش پخش شده وموهای جوگندمی‌اش خشک و ژولیده به نظر می‌رسیدند. با دیدنش سلامی کرد. آن زن از صحبت کردن خوشش می‌آمد. لبخند اغواگرانه وترسناکی زد: «دوست داشتنی، واقعاً دوست داشتنی!»

به او خیره شد واین کلمات را تکرارمی کرد. درواقع همیشه همین حرف‌ها را می‌زد.می‌خواست از او بپرسد که چه چیزی واقعاً دوست داشتنی است؟ به چشم‌های فندقی زن که با نیشخند نگاهش می‌کرد نگاه کرد. احساس کرد که به تاریکی عمیقی خیره شده است. عاقلانه بود که وانمود کند از این زن -که همسایهٔ قانونی و مشروع اش بود –ترسیده است اما درعوض پرسید: «شما دیدید که مردی از پله‌ها بالا بیاید؟ ازشرکت فداکس؟»

واحد دوازده که از هم صحبتی خوشحال شده بود تکرارکرد: «شرکت؟...اوه بله...بله، به گمانم دیدمش، درست است!»

«بسته‌ای همراهش بود؟»

زن خاکسترسیگار را روی گل‌ها تکاند: «بستهٔ بزرگی همراهش داشت، روبان پیچ شده!»

وزنش را روی نرده‌ها انداخت. نرده‌ها لرزیدند. مصرانه پرسید: «واقعاً؟ چون که من همینجا بودم ولی صدای دررا نشنیدم، یادداشتی هم برای من نگذاشته!»

زن حسابی او را دست انداخته بود: «اوه، از پله‌ها بالا نیامد، عزیزم زحمت این کار را به خودش نداد، فکر کرد که خانه نیستی وبا بستهٔ بزرگ وسابق برگشت!»

«اما من که اینجا بودم! باید درمی زد!»

واحد دوازده لبخندی زد: «پس خانه بودی؟ بله؟»

کلمهٔ خانه را با مسخرگی اداکرد. برای هردوی آنها مثل یک شوخی بود. نکتهٔ خنده دار این بود که او و واحد دوازده آنجا را خانهٔ خودشان می‌دانستند. آیا اصلاً می‌توانستند خانه‌ای برای خودشان داشته باشند؟

زن گفت: «فکر کنم کمی قبل تو رو داخل آب دیدم، داخل موج‌ها...»

«نه!»

احساس می‌کرد داخل آب شیرجه زده است. به نرده‌های زنگ زده نگاه کرده و گفت: «من اینجا بودم، همیشه همینجا بودم، هیچ وقت جایی نرفتم!»

هردو به نرده‌ها چسبیده بودند، انگارکه روی سینهٔ کشتی باشند.

زن به آرامی پرسید: «شاید دنبال نور سبز بودی؟»

صدایی درونش داد می‌زد که ادامه نده، با این وجود پرسید: «نور سبز دیگرچیست؟»

زن لبخندی زد: «پرتوی از نور سبز روی سطح آب! همین! موقع طلوع و غروب خورشید دیده می‌شود، منظرهٔ معروف اینجاست!»

به نوری فکر کرد که خیلی وقت پیش روی آب دیده بود. نوری که او را به آنجا کشاند.
زن ادامه داد: «اوه بله، تعجب می کنم که نمی‌دانستی! آخر شکل روحت را به تو نشان می‌دهد، عزیزم دلت می‌خواهد آن را ببینی؟ خدا می دانم که من نمی‌خواهم!»
«هیچ وقت داخل آب نرفتم!»
زن به او خیره شد. ماتیکش روی دندان‌ها مالیده شده بود، درواقع همه جا غیر از لب‌هایش ماتیکی بودند: «شاید من اشتباه می‌کنم!»
«حتماً مرا با شخص دیگری عوضی گرفته‌ای!»
«ببخشید پروفسور!»
چرا به او گفته بود که استاد دانشگاه است، مدتی مرخصی گرفته تا زیرنورآفتاب تجدید قوا کند؟ آن هم درست روزی که آسمان گرفته و خاکستری بود! البته داخل مجتمع زنانی بودند که مثل او شغل مشخصی داشتند. گاهی اوقات یکی از آن‌ها با کلاه آفتابی و گردن بند مروایدی هائیتی بوته‌های رز را داخل قطعه چوب پوسیده‌ای می‌کاشت. واحد پنج مسیریک دستی برای بی ام دبلیوی سفیدش-روی آن پرازفضلهٔ مرغان دریایی بود — درست می‌کرد. سرش را (موهایش را قهوه‌ای کرده بود) مثل توبه کاران خم می‌کرد، تظاهرمی کرد که همه با هم درآن مجتمع زندگی می‌کنند، به گل‌های پلاسیده آب داده وحیاط رو به تباهی را با مجسمه‌های کوچک خدایان شرقی زینت می‌داد. عادت داشت تا پلاکاردهای انگیزشی روی زنگ از کارافتاده آویزان کند: رویایت را زندگی کن! شگفتی بیافرین! مجسمهٔ چینی خرگوش شیطانی را داخل باغچه گذاشته بود. خرگوش ازلابه لای خارها خبیثانه نگاه می‌کرد. هیچ کدام از زن ها با او حرف نمی‌زدند. جز اینکه نگاهی ازگوشهٔ چشم به او بکنند مرواده ای با او نداشتند. نگاه خیرهٔ آن‌ها همیشه به ساحل، آب و پرتو نور بود. برای او هم همینطور بود. به یاد روزی افتاد که آن نور را دیده بود. آیا سبزبود؟ یا تکه‌ای سبزرنگ در میان پرتو زرد؟ به شارتوز فکر کرد. آیا لباس او هم همین رنگ بود؟
زن به حالت نجوا پرسید: «عزیزم چه می‌خواهی؟ می‌خواهی به آپارتمانم بیایی؟»
از دری که به نظر می‌رسید به سیاه چاله باز می‌شود کنار رفت. چندتا قرص داخل جیبهایش بود؟ پشت آن در چند بسته پودر و شیشه وجود داشت؟ مطمئناً یکی از آن‌ها باعث خواب آلودگی می‌شد. آیا قدرت القای این را داشتند که سراپا پوشیده در ابریشم بوده و روح القدس درونش حلول کرده است؟ معجونی از گل‌ها و گیاهان دارویی! آدمی چه می‌داند؟ برای همین است که باید چیزهای جدید را امتحان کند!
تمام روز پشت در بسته به شرکت فداکس زنگ زد.اول به انبارگمرک وسپس به خط امور مشتریان. توانست سه تا شماره بگیرد. تمام آنها موزیک انتظار جاز پخش می‌کردند. درحالی که با آنها گوش می‌کرد، گوشی را روی گونهٔ داغش چسبانده واز روی ناامیدی و عصبانیت برسراپراتورماشینی آن طرف داد می‌کشید: «باید با یک نفر حرف بزنم، یک شخص، یک انسان!»
شمارهٔ دیگری را گرفت. تلفن روی پیغامگیر رفت. این بار هم فریاد زد: «باید با یک نفر حرف بزنم، یک نفر، یک شخص!»
بلاخره خط تلفن خش خشی کرده و صدای خسته‌ای از آن آمد: «خانم؟»
با ناامیدی گفت: «الو؟»
خورشید به سطح آب نزدیک شده بود. صدا گفت: «بله خانم؟»
خش خش مداومی می‌آمد. صدای پشت خطی خیلی آرام و نامفهوم بود: «بفرمایید!»
سرش را تکان داد. دلش می‌خواست گوشی را قطع کند.
«خانم می‌توانید....»
با عصبانیت و هیجان زده گفت: «او هرگز نیامده!»
«ببخشید؟»
«کل روز در خانه نشسته بودم، او هیچ وقت از پله‌ها بالا نیامده ومطمئنم درهم نزده، من دقیقاً همین جا نشسته و منتظرش بودم!»
صدایش می‌لرزید. پشت خط با لحنی کسالت آور تراز قبل پرسید: «ببخشیدخانم، قلم سفارشی‌تان چه بوده؟»
نسبت به کلمه «قلم» احساس تنفر شدید کرد. زن دوباره گفت: «لطفاً قلم سفارشی‌تان را ذکر کنید!»
«یک پیراهن، سبزروشن، از فارفتچ خریدم، باید رسید تحویل بسته را امضا می‌کردم!»
«پیراهن؟ درست شنیدم؟»
با تمام وجود خجالت کشید: «بله!»
صورتش داغ کرده بود. در ذهنش شارتوز تبدیل به شی ناچیز و بی ارزشی شد. تکه پارچه‌ای بی رنگ و کدر که تحت تأثیر صدای آن زن به دردنخور و مزخرف به نظرمی رسید.
زن با جدیت گفت: «متوجه شدم، آیا این لباس را به مناسبت خاصی سفارش داده‌اید؟ همان لباسی که به مقصد نزدیک است؟»
خورشید در حال ناپدیدشدن درآب های تیره بود، همان امواجی که شبیه نخستین آینه در جهان بودند. خط اصلی افق قابل

دیدن بود. از خودش پرسید که چرا آن لباس را انتخاب کرده است؟ به افکارش سروسامانی داده و درآخر به این جواب رسید: جایی که زمین دچارانحنا می‌شود، مدل لباس شارتوز، همان جا درست درلبهٔ جهان با دست‌های بازشده می‌چرخید و از دیدن انعکاس خودش در آب‌های درخشان به وجد می‌آمد.

به دروغ گفت: «البته که مناسبت خاصی دارد، برای فردا شب سفارش داده‌ام!»

دوباره صدای خش خش آمد: «آهان!»

صدای تق تقی آمد، مثل این بود که یک نفر یادداشت برداری می‌کند: «و مناسبت فردا شب....؟»

می‌خواست بگوید که سؤال او درشان یک ارتودکس نیست.

همچنان صدای تق تق می‌آمد. از قرارمعلوم زن درحال نوشتن چیزی بود. سؤال و جواب‌ها مهم به نظرمی رسیدند. آن بیرون خورشید غروب کرد. وقتی چشمش به نور سبزرنگ افتاد، واحد دوازده جلوی چشم‌هایش آمد: «شکل روحت! می‌خواهی آن را ببینی؟»

هوا تاریک بود. به یاد دایی‌اش افتاد، آخرین هم خون او، وقتی روی تخت به حال احتضارافتاده ودرست چند ثانیه قبل از مرگ، دست‌هایش را از دست او بیرون سرانده بود. به دست‌های خالی وخم شده خیره شده بود. مثل این بود که دایی‌اش می‌خواسته مشت کند ویا بخواهد مقاومت کند اما نتواند. درنهایت گفت: «یک جشن...»

صدای تق تق آمد: «یک جشن خانم؟»

«جشن مخصوصی که به افتخارم ترتیب داده شده...در هتلی که روی صخره‌هاست!»

بلوف زده بود، اما از پشت پنجره می‌توانست هتل روی صخره را ببیند. رنگ هتل صورتی بود وشبیه کیکی پرازشمع روشن به نظر می‌رسید. با لباس سبز روشن باید به آنجا می‌رفت. پشت بارنشسته واقیانوس را تماشا می‌کرد. کنار دوستی (کدام دوست؟) یک لیوان نوشیدنی می‌خورد وخورشید را تماشا می‌کرد که درقاب بین دو درخت نخل درامواج فرو می‌رود. شاید هم نور سبزرا می‌دید!

زن تکرارکرد: «روی صخره؟»

«حتماً اسمش را شنیده‌اید؟»

زن پوزش طلبانه گفت: «درست است خانم!»

«ترفیع گرفته‌ام، قراراست این موفقیت را جشن بگیریم!»

«تبریک می گویم!»

«خیلی ممنونم، خیلی تلاش کردم تا به اینجا برسم!»

نگاهی به اتاق نشیمن خالی انداخت. نکند واقعاً این اتفاق افتاده است؟ قفسهٔ سفیدی گوشهٔ سالن خاک می‌خورد. این قفسه را صاحب خانه برایش گذاشته بود. پرازمجسمه های سفالی رنگی و کتاب‌هایی که هیچ وقت بازشان نکرده بود. تصویرکج و معوج خودش را روی درشیشه ای آن دید: «بنابراین درک می‌کنید که چرا به این لباس نیازدارم؟ وچرا تحویل فوری آن برای من اهمیت دارد؟!»

«بله خانم، لباس فردا تحویل شما داده خواهد شد!»

«فردا؟...ولی همین حالا هم داخل ماشین شرکت پستی است، نمی‌شود به آنها دسترسی ....»

«خانم، متاسفانه به ماشین پست دسترسی ندارم، اما حتماً برایشان یادداشت می‌گذارم، باشد؟ هرچه که گفتید را می‌نویسم!»

«از ایشان بخواهید که حتماً در بزنند!»

«باشد!»

«فردا چه زمانی منتظر تحویل باشم؟»

«ظهر»

«ظهر؟»

«خانم مطمئنم که به موقع خواهد رسید، منظورم برای جشن است!»

ازشدت عصبانیت داغ کرده بود. با چشم‌های باز درتاریکی دراز کشید. دست‌هایش را مشت کرد. روی صفحهٔ لپ تاپ ویدیویی پخش می‌شد که در آن زن خوشحال انگلیسی تمام لباس‌های زرد را-زعفرانی، کهربائی، زرد نرگسی، زرد روشن وکتان- امتحان می‌کرد. آینه درخششی بی وقفه داشت. صدای گریهٔ زنی از بیرون آمد: «کمکم کنید، کمکم کنید، اوه خداوندا!»

داخل گاراژ پایین راه پله‌ها، در سکوت کامل مواد معامله می‌کردند. صدای امواج هم می‌آمد. خروشی بی پایان و بی امان که یادآوراعماق دریا بود. لباس به زودی می‌رسید. «فردا ظهر برای جشن به موقع به دستتان خواهد رسید!»

اینطور انتظارکشیدن برای لباس سبزروشن احمقانه بود. انگار که تمام زندگی‌اش را وقف انتظار برای آن لباس کرده باشد (کدام زندگی؟)! می‌توانست برای دوستی تعریف کند: «دیروز پشت سر ماشین فداکس دویدم، درواقع پشت سر دوتا ماشین فداکس! خنده دار نیست؟ حتی پارچه‌اش ابریشمی هم نیست، شبیه آن است، این را هم خوب می دانم که رنگش به من نمی‌آید، خنده دار نیست؟»

شاید درجمعی دوستانه تعریف می‌کرد وهیچ کس نمی‌خندید. شاید هم یک نفر می‌خندید وبعد خود اوبه خنده می‌افتاد. دوستش با خنده سری تکان داده و می‌گفت: «اوه فهمیدم!»

هر دو زیرلب می‌گفتند: «قرن هفدهم!»
وگیلاسشان را پراز شارتوز می‌کردند. آن رنگ سبز-طلایی مثل نوری بود که از فانوسی سوسوبزند. شاید به دوستش می‌گفت: «به خاطر یک پرتو نور از شغلم استعفا دادم، برای کنفرانس ادبی به سن دیه گو رفته بودم، موضوع آن تأثیر ترس درروایت های داستانی بود، از پنجرهٔ باز این نور را روی آب دیدم! سبز-طلایی، دقیقاً بعد از غروب آفتاب، نمی‌توانستم چشم از آن بردارم!»
درتخیلات او دوستش چهرهٔ مشخصی نداشت. شبح مبهم یک دوست را داشت اما می‌توانست گرمای لبخند از روی ادراک او را احساس کند.
«ازاتاق کنفرانس و هتل بیرون زده و دیگر به آنجا برنگشتم، باورم نشد که چه راحت این کار را کردم!»
«ترک اتاق کنفرانس؟»
«رها کردم تمام زندگی‌ام!»
دوست عالی وبا شعورش می‌گفت: «واقعاً درک می‌کنم!»
سپس گیلاس‌هایشان را به هم زده و ازآن جام‌های درخشان می‌نوشیدند. دوستش می‌پرسید: «اما بعد از آن چه؟»
ناگهان دوست بی شکل و شمایل به شکل مادر درآمد. دقیقاً صدای او را داشت. درصورت انسانی که با لبخند تماشایش می‌کرد دقیق شد. رنگی بی مانند! برشی بی نقص!
«منظورت چیست مادر؟»
«بعد از اینکه لباس به دستت رسید و بسته راپاره کردی، لباس را بیرون کشیده و تنت کردی و دامنش مثل آب اطرافت جاری شد...»
تاریکی درونش را قبضه کرده و سایه‌ها سربلندکردند. روی صفحهٔ لپ تاپ زن انگلیسی بلاخره لباس سبز روشن پوشیده وبا دست‌های باز شده دور خودش می‌چرخید. خوشحال و کمی رنگ پریده بود.
پستچی ساعت چهارونیم پیدایش شد. پشت ماشین جعبه‌ها وکیسه های پلاستیکی زیادی تلنبارشده بودند. گویا از موعد تحویلشان چند روزی گذشته بود. از پشت پنجرهٔ بخارگرفته ماشین پستی را دیده، فوراً از خانه بیرون زده واز پله‌های فرسوده پایین دوید. به سمت مرد پستچی دوید، انگار که معشوقش بعد از غیبتی طولانی به خانه برگشته است، با این تفاوت که عصبانی بوده و زیرلب او را متهم می‌کرد: «کجا بودی؟ چرا درنزدی؟ چرا به خودت زحمت بالا آمدن از پله‌ها را ندادی؟ خیلی منتظرت بودم و تو هیچ وقت پیدایت نشد!»
به مرد نزدیک شد وبرق آشنایی را در چشم او دید: «بله! من همانی هستم که درنزد، همانی که از پله‌ها بالا نیامد، کسی که سرکارت گذاشت...»
از قبل خودش را آماده کرده بود تا حسابی از خجالت مرد دربیاید، اما تلقی نگاهشان کافی بود تا همه چیز را فراموش کند. می‌توانست روح بی قراروغمگین مرد را ببیند، علیرغم اینکه درآن پیاده روی ویران و داغان ایستاده وبه او لبخند می‌زد.
به آرامی پرسید: «بسته‌ای برای من آورده‌اید؟»
پستچی پوزش طلبانه پرسید: «برای شما؟»
بله‌ای گفته و به چهارمین بسته از بالا اشاره کرد. لوگوی فارفتچ را شناخته بود. سرازپا نمی‌شناخت! پستچی دستش را روی بسته گذاشته و پرسید: «کدام واحد؟»
«سیزده!»
«سیزده؟ پس چرا وقتی در زدم کسی جواب نداد؟»
با لبخند به بسته نگاه کرده و گفت: «خانه بودم، به نظرم اشتباهی باید رخ داده باشد!»
ونگفت که درواقع تو اصلاً در نزدی! پستچی دستی روی بسته کشیده وگفت: «به نظر می‌رسید که کسی آنجا زندگی نمی‌کند!»
به یاد تارعنکبوت گوشهٔ در افتاد. دلش می‌خواست بگوید که به چه حقی زندگی دیگران را قضاوت می‌کند، اصلاً مگر او قاضی بود: «یک نفر آنجا زندگی می‌کند، خود من! شبح که نیستم، هستم؟»
مرد خندید. زن به بسته اشاره کرده و ادامه داد: «شبح که بسته سفارش نمی‌دهد!»
«حق با شماست...لطفاً اینجا را امضا کنید!»
زن به سرعت قلم دیجیتالی را گرفته و امضایی (خطوط کج و معوج که شبیه زبان آدمیزاد نبود) زده و اسمش را زیرآن نوشت. پستچی جعبه را به آرامی بیرون کشید. به قدری تعلل می‌کرد که در نهایت زن مجبور شد بسته را از دست او بقاپد. مرد خندید. زن از پستچی تشکر کرد. نصف راه را برگشته بود که مرد صدایش زد: «خانم؟»
با صدای بلند جواب داد: «بله؟»
«بابت ترفیعتان تبریک می گویم!»
بسته را محکم بین دو دست گرفته بود، ابریشم درخشان را! پرسشی را درونش سرکوب می‌کرد: «اوه، بله...ممنونم!»
«امیدوارم جشن امشب به شما خوش بگذرد!»
احساس ترس و اضطراب کرد. آیا آن مرد او را مسخره می‌کرد؟

اما نه! او هنوز لبخند می‌زد، حتی می‌شد گفت که لبخندش درخشان است. شاید باور کرده بود که پای یک جشن درمیان است! شاید هم واقعاً بود!
موقع رد شدن از حیاط بسته‌اش دیلینگ دیلینگ صدا می‌کرد. گل‌ها به او وبسته اش نگاه کرده و گفتند: «نگاه کن! تو وبسته ات! الان دیگرخوشحالی؟»
«بله که هستم، مگراشکالی دارد؟»
نوردرخشانی در افق خودنمایی می‌کرد. خیلی خوشحال بود. وقتی به پله‌ها رسید، صدایی از درونش پرسید: «خب، بعد از آن چه؟» همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت به خودش گفت: «لازم نیست همین الان به آن فکر کنی!»
اینه‌اش را تصور کرد که در کمد تاریک اتاقش برق می زند ومنتظر پیشکش است. از کنارواحد دوازده رد شد. درآپارتمان بسته و پرده‌ها (دوپارچۀ سیاهی که از پنجره آویزان کرده) کشیده شده بود. به سمت آپارتمان خودش رفته و گلدان پلاسیده وتارعنکبوت را پشت سر گذاشت. سوالی لجوجانه وبی امان جانش را به لب آورده بود: «خب بعدش چه؟»
در اتاق خواب بسته را با دست‌های خالی پاره کرد. مدیر ساختمان گفته بود: «باید از هرگونه سروصدا اجتناب کنیم!»
«بله، نصیحت خوبی است!»
پشت سر او راه می‌رفت وصدای غژغژ از زیرپایش می‌آمد. مدیر ساختمان همان موقع این حرف‌ها را به او زده بود. آن مرد مثل یک مدیرساختمان رفتار می‌کرد نه صاحب خانه‌ای که مستاجرانش را می‌چاپد! به آپارتمان طوری نگاه می‌کرد که انگار واقعاً جای زندگی است! یک خانه! خیلی وقت بود که خانه‌ای نداشت. از همان موقع که نور سبز را دیده وزندگی و هرآنچه از آن باقی مانده را پشت سرش رها کرده بود. صاحب خانه با خوشحالی گفته بود: «پس شما یک پروفسور هستید؟»
«پروفسور ادبیات! قبل از ترفیعم به مرخصی آمده‌ام، کلی کتاب ناخوانده دارم که باید به آنها رسیدگی کنم!»
از وقتی به آنجا آمده لای کتابی را باز نکرده بود. چرا ادبیات را با نور مقایسه کرده بود؟ چند ماه قبل بود که دایی‌اش را از دست داده واین فقدان او را درهم شکسته بود. آن موقع نشانه‌ها قابل درک نبودند ولی حالا منطقی به نظر می‌رسیدند. هرچیزی شکل عقلانی به خودش می‌گرفت. مقدر شده بود که مرگ دایی‌اش زندگی جدیدی به زن بدهد. آیا به آن «دمیده شدن روح تازه در کالبد کسی» نمی‌گفتند؟ اما اگر دایی‌اش زنده بود و زندگی او را می‌دید چه می‌گفت؟ او را با بدن لاغرو تکیده در آپارتمان خیالی تصور کرد، درحالی که به لباس‌های داخل کمد خیره شده وبه رنگ‌های خیره کننده وطرح های زیبا با وحشت و نگرانی نگاه می‌کند. سپس زیرلب می‌گوید: «الحق که دخترمادرت هستی! ابریشم نه بلکه شبیه ابریشم!»
مصرانه جواب می‌داد: «اما تشخیصش واقعاً سخت است، ترفندی که به کار رفته همین است!»
آیا اولبخند غم انگیزی زده وسرتکان می‌داد؟ وصورتش مثل خود زن گرفته و مکدرمی شد؟ حرف‌هایی به او می‌زد که بیشتر ناراحتش می‌کرد؟
«فقط آنچه که اصیل است ارزش نگه داشتن دارد!»
بالای تخت، قاب سفید کوچکی بود که رویش با خط زیبایی «روی‌ای روز» نوشته شده بود. پری دریایی کوچک روی کمد سفید وکهنه با شیطنت به او نگاه می‌کرد. روز اول به صاحب خانۀ دغلکار گفته بود: «چه قدر عالی است، احساس درخانه بودن می‌کنم!»
موقع باز کردن بسته پری دریایی سری تکان داد. با خنده به دایی‌اش گفت: «احتمالاً باید رخت آویزبیشتری بگیرم!»
هردو درکمال بی خیالی خندیدند و دایی‌اش سعی کرد تا شکل و شمایل انسان به خودش بگیرد هرچند که نمی‌دانست چطور: «رخت آویز بیشتر! این که مثل آب خوردن است!»
دل و رودۀ بسته را روی تخت ریخته بود. لباس همانجا بود، پیچیده در پارچه‌ای نازک! در آن هوای نیمه روشن می‌درخشید. ابریشم نبود اما ابریشمی به نظر می‌رسید. از بیرون صدایی آمد: «اوه خداوندا!»
شاید برای باز کردن آخرین لایه از چاقو استفاده می‌کرد. از شدت هیجان چشم‌هایش پراز اشک شده ودست هایش می‌لرزید. باز کردن بسته‌ها آن هم با چسب‌های جورواجورهر روز سخت و سخت‌ترمی شد. بلاخره توانست پارچه را لمس کند. حسی از آگاهی و شعور تمام وجودش را احاطه کرد. سایه‌ها دوباره از اعماق سربلند کردند. صدا دوباره شنیده شد: «بعدش چه؟»
به لباس رنگ روشن که شبیه یک تکه نور بود خیره شد. چند ثانیه بعد چشم‌هایش سیاهی رفت. «خواهش می‌کنم که بگذار حداقل چند لحظه از داشتنش...قرن هفدهم، عصاره‌ای ازگل‌ها و گیاهان دارویی...»
کوه‌های فرانسوی را تصور کرد (چرا فرانسوی؟) وکلیسایی که مثل یک میخ بزرگ داخل تپه فرو رفته بود. دوباره صدای مادرش آمد: «بعضی از لباس‌ها داخل کمد مرده به نظر می‌رسند اما همین که آن‌ها را بپوشی...»
لباس سبزروشن را پوشید و با دست‌های باز شده جلوی آینه ایستاد. شبیه مدل اغواگر داخل ویدیوشده بود. ایستاده بود و چرخی نمی‌زد.حتی نفس هم نمی‌کشید. منتظر روح القدس بود! منتظرچیزی بود! اطرافش گردوغباربه هوا بلند شده بود. مرده‌ها از

داخل کمد نگاهش می‌کردند. یک نفر آن بیرون نجوا می‌کرد: «اوه خداوندا! کمکم کن، کمکم کن!»
آیا این صدا از درون خودش بود یا از بیرون می‌آمد؟ موهایش قرمزو قرمزتر از قبل می‌شد. پوستش رنگ پریده و ورم کرده بود. آیا ابروهایش همیشه به سیاهی الان بودند؟ به آنچه که می‌خواست رسیده بود. دلش می‌خواست به دوستی بگوید: «حتماً خنده‌ات خواهد گرفت، تقریباً مثل نگاه کردن به....»
با لب‌های خشکیده به آینه گفت: «نمی‌دانم! هیچ کس راهنمایی‌ام نمی‌کند!»
سراپا احساس آگاهی و شعور می‌کرد: «چرا به آینه نگاه می‌کنم و خودم را داخلش نمی‌بینم؟»
جواب سؤال همان لحظه به او داده شد: «دیگر نیازی نداری تا خودت را ببینی!»
سری تکان داد. از کشو ماتیکی با بدنهٔ طلایی بیرون کشید وروی لبش مالید. رنگ صورتی ماتیک با لباس سبز روشن ترکیب ناجوری از آب درامد. شبیه بیمار یرقانی شده بود. در کفش‌های پاشنه طلایی مادرش تلوتلو خورد. این کفش‌ها همیشه پایش را می‌زدند، اما چاره‌ای جز پوشدنش نداشت. مادر اگر بود می‌گفت: «شبیه خواهرسیندرلا شده‌ای، عنقریب است که انگشتانت از جا کنده شوند، پاشنه‌اش را بکن تا اندازه‌ات شود، خب البته که خدا وند به زودی این کار را برایت خواهد کرد، خدا یا زمان ویا هردو! آن قدر آب می‌روی که تبدیل به هیچ شوی، وبعد همه چیز در نهایت زیبایی اندازه‌ات خواهد شد، مگر نه؟ رنگ و برش لباس؟ قرار است داخلش شنا کنی!»
زیرلب گفت: «خفه شو!» ودرحالی که از لحن ظالمانه‌اش جا خورده بود اضافه کرد: «خواهش می‌کنم!»
جلوی آینه ایستاده و خودش را تماشا می‌کرد. دیگر درخششی در کار نبود. احساس اندوه می‌کرد. حتی آینه هم او را نمی‌دید، نه اینکه نمی‌توانست بلکه نمی‌خواست! او را انکار می‌کرد! سیاهی چشم‌ها به صورتش هم سرایت کرد. با دست‌های لرزان چندتا عکس ازخودش گرفت. با موبایل یکی از نیم رخ ودوتا تمام رخ. سعی کرد با لب‌ها وشاید هم صورت جدید لبخند بزند. عکس‌ها را برای دوستی فرستاد که ماه‌ها از او خبری نداشت. زیر عکس‌ها سه علامت سؤال گذاشت، سوالاتی که جوابی به آنها داده نشد. با خودش گفت: «همانی که منتظرش بودی! تمام این سال‌ها و ماه‌ها دنبال همچین چیزی بودی، وحالا اینجاست، رنگی بی مانند، برشی بی نقص...»
با عجله از پله‌ها پایین دوید. واحد دوازده از پشت سربا صدای بلند پرسید: «بیرون می‌روی؟»
در لباس سبز روشن روی پله‌ها خشکش زد.سرش را برگردانده وهمسایه اش را دید. شبح گنگی که در تاریکی به نرده‌ها تکیه زده و سیگار می‌کشید. درجواب بله‌ای گفت. منتظر ماند تا واحد دوازده بگوید که چه عالی و دوست داشتنی شده ویا چه لباس قشنگی پوشیده است. هر وقت که او را در لباس جدیدی گیر می‌انداخت (سبزتیره، مسی، طلائی و ...) این حرف‌ها را می‌زد.اما در مورد لباس سبزروشن سکوت کرده و چند لحظه بعد گفت: «می‌بینم که لباس جدید خریده‌ای؟!»
«بله جدید است!»
دامن لباس در باد به اهتزازدرآمده وحالت رؤیایی به زن داده بود. رنگی بی مانند که در تاریکی می‌درخشید: «سبز روشن؟»
لحن کلام ناامیدانه و مایوسش سوالی بود اگرچه جوابش دیگراهمیتی نداشت. واحد دوازده با صدای آرام و مهربان که چندش آورهم بود گفت: «بامزه است!»
سیگارش راداخل گلدان انداخته وبه سمت راهروی تاریک رفت: «عزیزم، اگر چیزی خواستی می دانی که کجا باید پیدایم کنی، من همیشه اینجا هستم، کافی است در بزنی!»
آن بیرون خورشید ناپدید شده و هوا سرد بود. در آینهٔ کمد آن قدربه خودش خیره شده بود که احساس می‌کرد آگاهی و شعور مثل آب تاریکی تمام وجودش را اشغال کرده است.
«شکل روحت عزیزم، می‌خواهی آن را ببینی؟»
آسمان از رنگ قرمز تیره به آبی تیره وسپس سیاه تغییررنگ داد. درپیاده رو یکی دوتا چراغ روشن بود. گل‌ها را نمی‌دید اما احساس می‌کرد که دهانشان را بازکرده و در تاریکی به او نیشخند می‌زنند. مقابلش واحد دوازده دوباره ظاهرشد. نه! حتماً اشتباهی رخ داده! او می‌خواست به هتل برود، مگرنه؟ بله، البته که بله! نگاه کن، تمام چراغ‌ها شبیه شمع کیک تولد هستند. هتل روی صخره را می‌دید. واقعاً می‌توانست همهٔ این‌ها را ببیند. چراغ‌ها از دورسوسو می‌زدند. به جشن فکر کرد. شاید هم واقعاً جشنی در کاربود. مادرش به آنجا می‌آمد و می‌گفت: «حتماً تو پولش را داده‌ای، مگرنه؟ تو همیشه گرانترین ها را انتخاب می‌کنی!»
دایی‌اش شانه بالا انداخته و دست‌هایش را از هم بازمی کرد چرا که مقاومت بی فایده بود. مردان پستچی با بسته‌ها، چرخ های کوچک وبرچسب ها پیدایشان می‌شد. همهٔ آن‌ها می‌خندیدند. همه گیلاس‌هایشان را بلند می‌کردند وآخرین پرتو نور درنوشیدنی ها می‌درخشید. عصاره‌ای ازگل‌ها و گیاهان دارویی،
روشنایی طلائی-سبزی درافق، پرتو نوری در اعماق آب‌های تیره ناپدید می‌شد. همه آنجا بودند و می‌خواستند برایش جشن بگیرند. شاید دوستش هم در بار انتظار او را می‌کشید. تقریباً می‌توانست او را ببیند، مگرنه؟ شبح او را از دورمی دید. تمام هتل جلویش پیچ و تاب می‌خورد. انگارهمه روی آب شناور بودند. امواج اقیانوس کنار او غرش می‌کردند. تاریک‌ترین در مقابلش گشوده شده وچاره ای جز عبور از آن نداشت! ■



داستان ترجمه «خواهر کوچکم و نگهبان»

نویسنده «دوروتی ادواردز»؛ مترجم «نازنین نیک‌پیما»

برگرفته از کتاب: دوستان خواهر کوچک و شیطون من.

آیا قطار دوست دارین؟

وقتی که من دختر بچه بودم اصلاً قطار دوست نداشتم، اما خواهر کوچکم درست برعکس من بود. من فکر می‌کردم که قطارها ترسناک و پر سر و صدا و بخار آلود بودند اما خواهر کوچکم گفت:

این‌ها چیزهای جالب و قشنگی هستند، وقتی که او یکی از آن قطارها را می‌دید برایش دست تکان می‌داد و فریاد شادی می‌زد.

حالا، عمه مهربان ما به مادر نامه نوشته و از او خواسته بود تا خواهر کوچکم برای آخر هفته پیش او بماند. تنهای تنها. بدون پدرم یا مادرم، یا حتی من، خودش به تنهایی درست شبیه به یک خانم بالغ.

این‌ها چیزهای جالب و قشنگی هستند، وقتی که او یکی از آن قطارها را می‌دید برایش دست تکان می‌داد و فریاد شادی می‌زد.

حالا، عمه مهربان ما به مادر نامه نوشته و از او خواسته بود تا خواهر کوچکم برای آخر هفته پیش او بماند.

مادرم گفت: من فکر نمی‌کنم که او به اندازه کافی بزرگ شده باشه، و پدرم همچنین گفت: او به اندازه کافی دختر خوبی نیست، و من گفتم: او خیلی وحشت می کنه وقتی تنهایی سفر کند. زیرا اگر شما یادتون باشد، از دیدن مردم خیلی وحشت زده شده بود.

اما خواهر کوچکم گفت: من دوست دارم برای آخر هفته پیش عمه خانم بمونم و تنها سفر کنم. و همچنین گفت: من یک خانم بالغ هستم، و ترسو نیستم. با جدیت گفت: من باید بروم.

من و والدینم هیچ حرفی نزدیم. و خواهر کوچکم علت این سکوت را متوجه شد، و گفت: من الان دختر خوبی نیستم، اما اگر شما به من اجازه بدین که بروم، من هم دختر خوبی خواهم شد. بنابراین والدینم فکر کردند که، او می‌تواند برود اگر به خوبی و شبیه طلا باشد. بنابراین خواهر کوچکم خوب بود. او تمام هفته مرتب و ساکت و با ادب بود وقتی که آخر هفته فرا رسید، او به تنهایی رفت. این یک اتفاق هیجان انگیز بود که برایش رخ داد. عمه مهربان ما در جای دوری زندگی می‌کرد، و خواهر کوچکم باید به تنهایی سوار قطار می‌شد. هیجان انگیز نبود؟

خواهر کوچکم یک کیف قهوه‌ای کوچک با لباس زیبایی در کنارش، و کفش راحتی و همچنین بهترین لباسش را برای روز یکشنبه، و تمام چیزهایی که برای عمه خانم گرفته بود با خودش داشت (برد). او یک بغل گل‌های تازه بهاری را زیر بازویش گرفته بود و مادرم چمدانش را تا ایستگاه برد (حمل کرد). مادر گفت: عمه خانم (آنی) آخر هفته حتماً تو را خواهد دید. پس او باید چمدان تو را تا خانه‌اش ببرد. خواهر کوچکم گفت: امیدوارم او فراموش نکند که دنبال من بیاید، چون فکر نکنم بتوانم در قطار را به تنهایی باز کنم. مادرم گفت: اشکالی نداره عزیزم، من قراره از نگهبان خواهش کنم که حواسش به تو باشد. خواهر کوچکم می‌خواست بگوید کدام نگهبان؟ و سؤالات زیادی بپرسد، اما او فهمید که مادر با عجله برای خرید بلیت رفت.

خواهرم وقتی به ایستگاه قطار رسید خیلی هیجان زده بود. او می‌خواست بی قراری و شیطنت کند و از تمام چمدان‌ها بالا برود و بدود، اما او این کارها را نکرد. او یادش اومد که قرار بود یک دختر خوب شبیه طلا باشد. او عاقل نبود؟

وقتی که قطار آمد، او اصلاً عجله نکرد، او به آرامی به سمت سکو (پلتفرم) و در کنار مادرش در جایی که نگهبان ایستاده بود، رفت. وقتی مادر ایستاد تا با نگهبان صحبت کند، خواهر کوچکم حرف نزد و ساکت بود. او فقط به نگهبان خیره شد چون که او مرد بزرگ و زیبایی به نظر می‌رسید.

نگهبان صورت قرمز بزرگی داشت و سبیل مشکی و یک نوار طلایی روی کلاه و یک سوت نقره‌ای گرد که به گردنش آویزان بود و دو پرچم زیبا (یکی قرمز و دیگری سبز) درست در زیر بازوی او.

نگهبان به مادر و خواهر کوچکم لبخند دلنشینی هدیه داد. نگهبان گفت: من قرار است این دختر کوچک را در قطار بذارم. مادرم همچنین گفت: می‌خواهم بدانم آیا لطف می‌کنی و از بلیتش مراقبت کنی؟ و این که ببینی که او در ایستگاه درست، پیاده می‌شود؟ نگهبان لبخند مهربانانه‌ای به خواهر کوچکم زد. و گفت: او خیلی کوچک و کم سن و سال است. دختر خوبی هست؟ اگر این طور باشد، او می‌تواند در ماشین نگهبان (ون) با من بیاید.

خواهر کوچکم فکر کردکه بهتر است چیزی بگوید، چون که او با خودش فکر کرد که سفر کردن با ماشین نگهبان چقدر خوب است. او گفت: من همیشه دختر خوبی نیستم. اما این هفته من قرار است که خیلی خوب باشم. نگهبان گفت: همین برای من کافی است. سرانجام خواهر کوچکم سوار ماشین نگهبان شد. او گفت: روی صندلی کوچک من بنشین. صندلی نسبتاً بلندی بود، ولی خواهر کوچکم توانست از آن بالا برود، و نگهبان چمدان کوچکش را داخل (ون) گذاشت. سپس نگهبان پرچم سبز رنگش را گرفت و در سوتش دمید (سوت زد). و مادرم با صدای بلند خداحافظی کرد و گفت: سلام گرم من را به آنی برسان، و قطار شروع به حرکت کرد.

نگهبان، چه مرد خوب و مهربانی بود. در تمام مدت با خواهر کوچکم صحبت کرد. یک فانوس که از چراغ‌های قرمز و سبز درست شده بود، را نشان داد. و اجازه داد چند ورق کاغذ با نوشته‌هایی که می‌گفت، باید هر روز رویشان بنویسد، نگاهش کند. او به خواهرم یک مداد قرض داد تا چیزهایی را پشت برگه‌های او خط خطی کند، این کار خیلی سخت بود چون مسیر پر از دست انداز بود، پس به جای آن به خواهرم یک سیب سرخ داد. هر زمان که قطار در ایستگاه می‌ایستاد، نگهبان پایین می‌پرید و چمدان‌ها و ساک‌ها را می‌گرفت و ساک‌های دیگر را در پلتفرم قرار می‌داد. گاهی وقت‌ها باربران راه آهن که برای (ون) منتظر بودند، به خواهر کوچکم خیره می‌شدند و با تعجب از نگهبان سؤال کردند که: اون کیه؟ نگهبان با خونسردی گفت: رفیق جدید من هست. از شنیدن این جمله خواهر کوچکم احساس غرور کرد. در یک ایستگاه نگهبان، یک سبد بزرگ پر از مرغ را که همگی با حالتی نگران به بیرون نگاه می‌کردند، وارد کرد. نگهبان به خواهر کوچکم گفت: آن‌ها به کسی آسیب نمی‌زنند. سپس ادامه داد که، من غالباً مرغ؛ اردک، سگ و گربه می‌آورم. یک روز یک سگ بزرگ که در تمام مدت غرغر می‌کرد، گرفتم. و خنده کنان گفت: وقتی به عقب برمی گشتم و او را می‌دیدم خوشحال می‌شدم.

سپس او گفت: بله؛ من از حیوانات زیادی از زمانی که در ایستگاه بودم، مراقبت کرده‌ام، اما تو اولین دختر کوچولو هستی.

خواهر کوچکم دوست داشت، فکر کند که اولین دختری هست که با نگهبان سفر می‌کند، اگر شما دختران کوچکی دیگری دارید، می‌توانید درباره من با آن‌ها صحبت کنید.

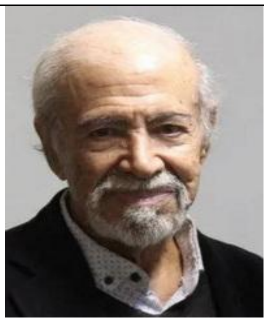
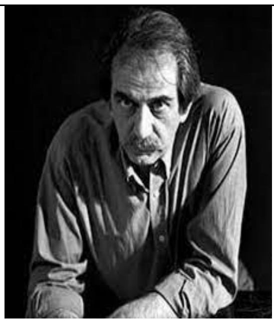
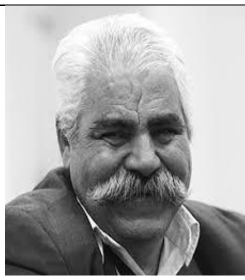
نگهبان گفت که؛ قطعاً این کار را می‌کنم.

بالاخره آنی و دخترانش که خانه آن‌ها به ایستگاه نزدیک بود، آمدند. به نظر می‌رسید بی صبرانه منتظر دیدن خواهر کوچکم بودند. خواهرم که از شدت هیجان و خوشحالی بالا و پایین می‌پرید، با کمک نگهبان پیاده شد. گرچه که او خیلی شاد بود و هیجان زیادی داشت، به خودش یادآوری کرد، مؤدب باشد. هنگام خداحافظی به نگهبان دست داد و از او تشکر کرد. نگهبان با لبخند گفت: باعث افتخار و خوشحالی من بود. زمانی که قطار شروع به حرکت کرد، نگهبان کنار پنجره ایستاد و برای خواهرم دست تکان داد. خلاصه خواهرم در کنار عمه و دخترانش برای آخر هفته موند. روز دوشنبه موقع برگشت، عمه آنی هم به همراه خواهر کوچکم برای دیدن مادر به خانه ما آمد. ■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

 استاد محمود خداوردی	 استاد ر. اعتمادی	 علی شاه‌علی	 ژیلا تقی‌زاده
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 استاد محمد محمدعلی	 لیدا نیک‌فرید
 گلرخ بیات	 استاد احمد بیگدلی	 مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.